بعون صانع بیمکان و فضل خلاق زمین و زمان
کلیات غالب فارسی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
کلیات غالب فارسی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطرز مقبول طبع چهاپ شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه سیه خیمهٔ لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد * و وادی مجنون فرسای را از هجوم کرمک شب تاب
پر از چراغان بخشید * ریشهٔ نخل را از زور آب بمغز فرو بردن بپژمرد * مایه داری بینوایان دریاب خامه در ایثار
لعل و گوهر بعوض گنجینهٔ توانگران بپرورد * فراوانی دستگاه معنی نگاران نگر بلیغ از گلفشانی نهالهای دست نشان
نامهٔ اعمال نکوکاران خجلت آرای پست است * و دماغ از بوی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان بدباز خورد

هر دل شده از دوست بر اندازه سپاسیست
ما را که نگاه غلط انداز ندارد

رهرو آزرده پای را سایهٔ خاربن نشیمن پرواز است و در سپنج کشاورز اخگر یافته گوهر شب چراغ * سیل سرشکی که بروی
ناامیدان میدود دریا نهم را روانی فرمان داده است * و دامن برچیده که بدست آزادگان اندر است کیمیای
قلمرو خرسندی را توقیع توسن دانش رخ برافروختگی فتح سرمایهٔ بهمان کشف نسبت که اگر شب آیین دو دید گرما گرم
از شرر بیختیم و اگر رنگ گردید و دام بروی شکستیم خودآرایان را اطلس سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام
نیست و ما بتن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته دریافتن زهرهٔ هر دیده ور نیست و نزاکت و تیز قماش کتانهای ماهتابی وارسیدن اندازهٔ هر ادا
شناس اگر ذره از بینایی آفتاب پوشیدن زرین طیلسانان خود آرای چه رشک * و اگر ویرانه از نکوهیدگی ماهتاب
آشنایی شبستانیان آسیب دیده درون چه خبر * دانم از کوته نظران نشاط چشم که دمیدن تازه گل از گیاه
و درخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانها گویا سخنهای تر دستی انگارند غنچه مشکین
نفس است * باد غالیه سای گل کشاده روی و بلبل نوا سنج زبان چه کنه کرده است که سخن سرای بینا شد مهر جلوه
بچه تابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ اشک دل آگه گفته است که از شورش نو آید بهانا بدیهیست این گروه
باده در میخانهٔ توفیق بهمان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن چیده و جام و سبو
بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را وقتی بر جای نمانده پندارند کاش باخجنی که من در فرو دین زده بجلعت
اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا دارسند که می فراوانست و ساقی بیدریغ بخش پیمانه با جرعه بیرنست و لبها
العطش گوی الله در من قال بیت هنوز آن ابر رحمت در فشانست * می و میخانه با مهر و نشانست
آری صهبای سخن [illegible] * وشب اندیشه [illegible] سحری برات

فراوانی نوریست ۞ هرآینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم ۞ پیشینیان چون قانعی دمانند و من جوی فتابستم

سپنج شوکت عرفی که بود شیرازی	مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درآی تا بینی	روان فروز برودوشهای زناری

قلم که بوده بازپسیده کنار اندیشه را هنجاره آتیسج بوده است بروزگار گزیده یا بهم لولوخیز گردابی بیهوده است که ازبسکه دران آمد شد بنافت صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خواشاعی مهرست بمغز شبستان فرو دویده ورق که میکده سخن است کاسهٔ بادهٔ پیمائیست بدوران پسندیده جوئیم از بادهٔ تابی شاداب نسخه را بانیست که ازبسکه هم آن قدسی لال کیفیت نشئه تری بطینتش درآورده گوئی چمن سرمایهٔ سفالیست و سنه دست ریحان از خویشش برآورده دل بنوردین فروخته بازپسین خشوم ۞ اگر گویم که گزشتن من پایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم ۞ اگر سنجم که سرآمدن من زشیوه بهمنان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش تیره ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای او را فزونی ورق سیاه خواستن است تکلف بر طرف سیهم درنم پیشیت نه درخود فروشی زخرمهٔ نعت و منقبت در باب یک پیاله آهنگ سرودن لدادهٔ نوای سخن در سبز تولا بود نست تعصب پیشکش قدم دهاده پیمائیست دربزم

نه چنانم که به عقیدهٔ خویش	از فسون کسی هراس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ	عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانی را	دیو افسانها قیاس کنم
نه که ز آثار هرچه مشهورست	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حله های بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی	عار از ژندهٔ پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محتسبم	نه بپرهیزم نه می بکاس کنم
نه به احباب تشنه وامانم	نه بهر مدعا مکاس کنم
بهر دادار اگر سپاسم	کاخ الفت قوی اساس کنم

لیک ناید ز من که در گفتار — مدحت لاله سور داس کنم
فضلی از مدح خود توانم خواند — گر زلب از لاف پاس کنم
خوش‌نوایم مرا رسد که ز رشک — زهر در جام بونواس کنم
می‌توان هجو از نظامی برد — پارهٔ جمع گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد — که زبان پری قطاس کنم
مزرع خویش را بگاه درو — ناخن حور صرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان ترسد — گلبنی را که من مساس کنم
کوثر از موج وا کند آغوش — اگر اندازه از تماس کنم
چه ازین فرخی ادا نشناس — خویشتن را هلاک یاس کنم
بدو بیتی ز گفته‌های حزین — صفحه را طرهٔ ایاس کنم
لایق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمی‌فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

سروا اگر بهوای تلافی علیه نشو و نما سرپای ابر ساید و ابر بر ادای سپاس‌ها بخششی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیرویی گستاخی سرو هم از پهلوی پست و فراخی دستگاه بیم گنجینهٔ دریای بخشاد روان سهیل فهر زهره فشان معنی بار نیافته و هر آن کوتهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت تیر خیالی نیز رفته یکره بدانش و داد گرامی پیوندش هنجار در وی جستجو و گردش پرکار آسیمی تکاپو سرا پا هیچ آن بود ی گل از بساط بیتمابی سخن را به پیمای وهم از خود پرس که روان بشناختن هر گونه گزارش چه پایه آنا و بیان بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره و شی انداز و شیره خرامشی است هم دیده وار عالم با هموار کیش و آیین هستی نشانان آشکار اسگال چیاده اندیشه گردد تا بر خاستن فرجام و روی و در نشستن نقش یکتا گزینی را دلگشا انگاره وجود پذیرد زبان موج حی که صهبا را به پیمانه اندیشه سرگذشت جوش نخست نشستن بالایی که در خلوت خم سر نشیند شنیده نیست و شنگاه گک بینی که پروانه ما را در بال بست برق وقوف هستی فشانی

که در نهاد دل فرا دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین یعنی شیخ علی حزین
سرمایهٔ زمزمه شبها برده ام از صدق بخاک شهدا تا دل و دیده خونابه فشانم داد
انصاف بالای طاعت فزون هوائیکه با طالب بالاخوانی زده و در اداییکه خود در ابلشگری ستوده ام
نیمه از آن شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر تونگرستائیست یعنی با دخوانی بیداد بین که هرجا لبستانه
نمی از لعل هر نغز گویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل بهجاک آن شکستن بندد می و خواری نگر که هرگاه
از خود غافل و از خدا فارغم هر او زنگ وری کج نشنید بوس برانگیخته تا پیشش شده و از راست استمی
شادم از آزادی که بساختن بهنجار عشقبازان گزاردیم و داغم از آزمندی که تی چند بکردار دنیا طلبان
در مدح اهل جاه سیه کردیم دریغا که عمر با سبک سیرنجی بچامه و چنگ سرآمد و پاره بدروغ و دریغ رفت و فرجام
گرانجانی برجاست و آشوب نوسانی فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش و تجیر این آزرم
در جیب دل الحجار خار شوق و با خروشش این آرزو در از است که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارز دهیو خواهی نخواهی و اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه پایه شرمندگیست نی خیال نابجیه بودن در آن
گیتی گسسته دم بودن حسن نظرفریبی رنگ و آن آشنائی بوی و ز شست کرشمه انگیز اندام و درازی مژه
و کوتاهی نگاه و درستی بالا و کژی خوی و دمسردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل
و سنجیدگی مهر و گرانبائی کین و نکوئی روی و درشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان و سلم و سخن را و شیرگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گدازنگی نفس و چاشنی سپاس و نکشکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روانی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلاح
و درشتی دورباش و گزارش عده و سپارش پیام و بازنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل و اما من و ایمان من که
بوالا دیدگانه بینیان سهی کیشش که سیاه و سپید را وجود و پیلاس و برنیان تار و پود و نیافته اند این پیچ اغانی ل
پروانه و آن بهاران پیرایان بلبل ها نه اشیا صور عالیه جنند و الوان نیرنگ ریال عنقا نقش های رگ کلک فرو ریخته
نقاش را صد رنگ پیچیده و در نی نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت
بال بیدائی زند جنبش موج شمالست و هرچه از آئینه و دید جلوه انگیزد گردش فانوس خیال سکندر آنکه باد

آویخته اند از گفتار چه دریافته و گر انجا نانی که هستی اشیا هستو شده اند از شعر او چه جز شعر او چه وا شکافته چنانکه ریخت پیچ
این نوساز خداوند گلشن راز فرماید بیت هرانکس را که اندر دل شکی نیست • یقین داند که هستی جز یکی نیست
بله هان اسد الله جامه گرد آور نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گزاشتن از تیر و گرد گشادن … و دامن
بمیدان گرفتن و در پیکار زور آوران سخن کم اندوهی اند که تشویر نیست که بحلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط
کار دیگر در خود آسنجید و چشم پشت پا دوخته این خجلت از زانو بر داشتن سنجید • و این کج اشارت بکار نامه [illegible]
و آن نگار زنگ آرزو و بای هرزه خون گشتن پرور است که بگیتی از سرمایه کامرانی برگ نواشتی بفرمان … ستی با بگل فرو رفته ها
بامید باد اش سر هوا بوده اند مرد مستیان • دنیا که عبارت از هنگامه جاهست گنج آن گوی که نقشهای گزاف آمیخته
بیخبر نیست که سرتا پا محیطی هیچ راهگی بر گرفته بی شراره و خاشاک باهم در گرفته اند مفت کفر تیان خیالی در
نظر خون کردن گلستان تا میدن غباری از رهگذر وهم بر انگیختن و آسمان … بستن یعنی بصورت آتیم و بمذاق
آتشکار ابرستان پور شکر آید باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش مرحاسد آزاری … کرده خونها درد
و عقدها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در انگیختم تا آموزگارانه فطرت انگشت تا … بافشم
خذف ریزه بریسمان کشیدن سالک گوهر شاهوار شمردن شستی فی باره بدمه هم بر افروختن و خود را
آذر کده پارس دانستن • بوریا بافتن بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آزردن و آوازه الماس تراشی
در افگندن روا بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگست ای آزاده آز گفتار وای فرو رفته نشیب
لاف پندار • ای مسلمان نژاد کافر ماجرا • ای شایسته نفت بوریا • ای زبان جهان شور و [illegible]
وای دل باب … هندستان ننگ و بی دولت از بایسته روا اندیشه با خوش نزبانت … گفتار را
ارتقا بیرون باد فریم دهی که هنگام را گنجایی خرد انجمیدن نیست و پیوستن با آن افقی که هنگامه ای بهم سنجید
ندارد آخر نه از نشست بر روی هوس قرار کردن • و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد
سپردن روزگار را رسیدن … خواهد کاستن آن ارزد ابسر بردن با خویشتن و فرستادن با خلق میاو و بر کنج تنهایی
بنشین و از سر انجمن آرائی بر خیز • فرد • ز الادم زن و تسلیم شو بیگو الله و بیش ماسوی
اندیشه بسنجید و گمان نگارد که غالب از دانش بی بهره بدست بستن این گلهای جز بهره آهنگ … آرد

و انداز انگشت نمائی دارد بلکه خونگرمی ابرام والا بر ادر صدره از جان گرامی تر بهر ابر گوهر بارد و بخشتم آلتشبابی زینهار تقوی بپیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه به ورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه یاب و بجنگلی و کشش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند

مثنوی

بگیتی از وفاداری جهانی
محبت را زمین و آسمانی

بدارایان بدارا سایهٔ شانه
بدانایان بدانا سایهٔ فانه

بپیرو سرکشان را پنجه برتاب
بدانش صاحب آثار فرتاب

نظر پروانهٔ شمع جمالش
تماشا بلبل باغ خیالش

نگاهش سالک در دل دویدن
دلش مجذوب بار دل کشیدن

دل و جان تمنا جلوه گاهش
هجوم آرزوها گرد راهش

خطش عنوان نگار خوبروئی
لبش فرهنگ دان بذله گوئی

بهمت دهر گلشن ساز ابری
بسطوت سینه روزن کن هزبری

نهادش را ز والائی نشانها
زبانش را ز دانائی بیانها

خیابان نکوئی را نهالی
بیابان سترگی را غزالی

بدریای محبت بی بهادر
امین الدین احمد خان بهادر

آنکه پارسائی را در سرشتش انجم ستواری آن پایه که پاچون منی عمرها از یکدلی یکروی بوده و بیگانه در خلوت رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب بی بنا بوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر بسیار گرایش روئمایش مسلم نداشتی جان گرامی نپذیرفتی مرا بدین کار داشته و همتم را بپیشه دوزی این کسوت نق گماشته رنگها می از خجلت این خودنمائی بر و شکسته را دیدن برنتابد و نگاهها از قبول این سودائی بخود باز راشنیدن رنیابد بدان معنی که از سکبهائی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم از باب این قلم نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایهٔ دانش فضلی و تشریف وجود

مرا سرمایهٔ نازش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف و اشتقاقم بر لب است و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان خونین صراحم بگردن است و نه نقش قاموسم بر دوش آبله پای جادهٔ صنائعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدائع کباب گرمی آتش بیدودیم و خراب تلخی بادهٔ بیدردی معنی آتشکدهٔ ماوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه و ماندهٔ ابر دست و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت است و یاران پیشه وراند آری بیکار نشاید زیست نقش در شراره کاشتن و زبان زبانه دروردن درگرفتن هم از خود مایه برگرفتن شگرف حالت است و با اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مرد فرد و دسته هر حرف غالب چیده ام بیخانه تا زد لوایم که بسر سخن خواهش باید

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم
لاجرم در نسب فره‌مندیم

ترک زادیم و در نژاد همی
به سترگان قوم پیوندیم

ایبکیم از جماعهٔ اتراک
در تمامی ز ماه ده چندیم

فن آبای ما کشاورزیست
مرزبان زادهٔ سمرقندیم

ور ز معنی سخن گزارده‌ایم
خود چه گوییم تا چه و چندیم

فیض حق را کمینه شاگردیم
عقل کل را بهینه فرزندیم

هم به تابش به برق همنفسیم
هم به بخشش به ابر مانندیم

ببلاییکه هست فیروزیم
بمعاشیکه نیست خرسندیم

همه بر خویشتن همی گرییم
همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است

میراث جم که می بود اینک بمن سپار
زین پس سخن ز بهشت که میراث آدم است

آنگه که در بین بزم صنم بر قلم
در رقص درآورده ...

قطعه ۳

اینکه افشارند و نم گیرند مشقی بیش نیست / ویشکه خود خون گردد و زیر و گدازی بوده است
غالبا دم درکشیدیم وین ز عجز نطق نیست / طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق من است / گر اهل ذوق دل وگوی از عسل بردست
ز رفتگان بیکی گر توارد م رو داد / مدان که خوبی آرایش غزل بردست
مراست ننگ ولی فخر اوست کان سخن / بسعی فکر رسا جا بدان محل بردست
مبر گمان توارد یقین شناس که دزد / متاع من ز نهانخانهٔ ازل بردست

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که داوری / مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
زین مایه از کجا که ببالد بخویشتن / هر گنج شایگان که بود رایگان اوست
کس را ز دست برد خیالش نجات نیست / گر پیش از و گذشته و گر در زمان اوست
مضمون هر کرا خوش افتد بنام خود / گوئی به بزم اهل سخن ترجمان اوست
اما به گفته حسن ادا نارسیده است / سیلی زد از نهیب دلم رازدان اوست
جز من کسی بدزد سخن وا نمیرسد / گو خوش بخوان که از منش مدح خوان اوست
آری نه چابک است و نه تسمک ز هر که هست / نی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست
مضمون شعر نوشت بود فی زماننا / یعنی بدست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه ۷

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته / کی به برگوئی فلان در شعر همسنگ منست
راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن / کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست
نیست نقصان یک دو جزو است از سواد هر دو نسخه / کان دو سه برگی ز نخلستان فرهنگ منست
فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ / بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی و ارژنگم و آن نسخه ارژنگ منست

کی درخشد جوهر آیینه تا باقیست زنگ
صیقلی آیینه ام اینک بیان زنگ منست

بان من و یزدان بنای شکوه و بیمهر و وفاست
تا نه پنداری بپرخاش تو آهنگ منست

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست
کاینهمه بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناساز و خوی دوست زان ناسازتر
تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی را همنفسی شهرطشت آن فی الی که نیست
از تو شیوه و نغمه و سازی که در چنگ منست

در سخن چون همزبان و همنوای من نه
چون لب لت را پیچ و تاب از رشک آهنگ منست

بیت میگویم من از بهر سر نتوان کشید
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق
نامه بر باد اگر خود طالع تیرنگ منست

دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه که او
آن شهر بیند که پنهان در رگ سنگ منست

جم حشم شاهی که در شگافته عرض سپاه
پیشوا گفت دارا را که سرهنگ منست

انوری و عرفی و خاقانی سلطان سخن
پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست

شاه سید اند که من مداح شاهم باک نیست
گر تو اندیشی که اینستان و فرهنگ منست

از ادب دورم ز خاقانی ورنه در اظهار قرب
خلوه دکام هم تو گوئی بیش فرهنگ منست

مقطع این قطع زین مصرع مصرع باد و بس
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار
ساقی و غنی و شرابی و سرودی

زنهار از آن قوم نباشی که فریبند
حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

از اہد طعنه برق فسم سحبان مرنز
نسبت مکن بزند قدا ای زشت خو مرا

گوئی که با کلام تحیت رجیع نیست
دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

حق است عصمتش بود از روی اعتقاد — در عزت کلام است بی غلو مرا
هر صفحه زان صحیفه مشکین رقم بچشم — باشد نکوتر از خط روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک از آن نامه ورق — بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق — سیرابی نیست از ان آبجو مرا
با اینهمه که در خمم هیچ و نم عجب — سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاستست گرد ز سرچشمه حواس — وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
کالقرب بالصلوة ز نهیم بجا طهرست — وز امر یاد مانده کلوا واشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی — راوقی ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا — شدم از ترکتاز وهم ایمن
بهدران سرخوشی حریفانه — بیحابا گرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرای سروش — از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوی وجود بگو — گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست — گفت هی هی نمیتوان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنم — گفت طرح بنای صلح فگن
گفتم این حب جاه و منصب چیست — گفت دام فریب اهرمن
گفتمش چیست منشا سخنم — گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست — گفت جانست و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت — شاهدیست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد — گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد — گفت خوشتر نباشد از سون

حال کلکته باز جستم گفت | باید اقلیم هشتمش گفتن
گفتم آدم بهم رسد درو ی | گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم این جا چه شغل سود دهد | گفت از هر که هست ترسیدن
گفتم اینجا چه کار باید کرد | گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران چه کس اند | گفت خوبان کشور لندن
گفتم اینان مگر دلی دارند | گفت دارند لیکن از آهن
گفتم از بهر داد آمده ام | گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت | آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات | گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز | چون مرا نیست رسم و راه مصاف
میگشایم لبی بهایاهای | میکشم خنجر زبان ز غلاف
لیک در هیچ بایدم امساک | در شکایت نشایدم اسراف
بنده را بوده است از سرکار | دست فرد شفقت اسلاف
زر سالانه برای دوام | وجه شایسته بقدر کفاف
ملزمم کرده اند هان بدروغ | حق من خورده اند هین بگزاف
آه از اقربای بی آزرم | داد از حاکمان نا انصاف

قطعه ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم | مخلص صادق الولای تو من
گر ترا شیوه شاهدی بودی | کردمی جان و دل فدای تو من
ور ترا پیشه شاعری بودی | سودمی چشم و سر بپای تو من

ور ترا پایه خسروی بودی	گفتمی گوهر شناسی تو من
چون ازینها نه مرا چه ضرور	که شوم هرزه مبتلای تو من
راست گویم بهانه چند آرم	ناصح مشفقم برای تو من
بسکه به مال و جاه مغروری	نیستم خوش ازین ادای تو من
چکنی این فساد سیم و زر است	وای من گر بوم بجای تو من
بتو هرگز ندادی زر و سیم	خواجه گر بودمی خدای تو من

قطعه ۱۳

ایا بی هنر دشمن دیو سار	چه نازی بهنگامهٔ زور و زر
زما باش فارغ که ما فارغیم	نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوه دزدی و ما بینوا	تو بد روی و بدگوی و ما کور و کر

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و بهره و لایش یزید	گر بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود بسر ابن علی تیغ تراند	خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته کشتن بدان می ارزد	که شهیدش ننویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند	نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستمزده غالب ز ناکس مسگال	سنه بسینه بی کینه از شکایت داغ
اگر بصدر خلاف تو کرده است ریوث	وگر بخصم لقبش تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست	ندیده که همان عکس غالب است بلاغ

قطعه ۱۶

کرده جهدی که در ویرانی کاشانه ام	چرخ در آرایش هنگامهٔ [illegible]

گر به بحرت رانده باشم نکته‌ها بر خود مپیچ / زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرم نکرد

هیچی از استاد دیدم ذوق کی بخشید لیک / هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد

همچو تو ناقابلی در صلب آدم دیده بود / زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد

حاشا لله بودنت در صلب آدم تهنیت / پیش هر کس گفتم این اندیشه با درهم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیقهٔ بخت / نمی رسد بتو جز خار و خس ز هیچ سبیل

چو لازمست که پروردگار تا دم مرگ / بود برزق ضرور رزق عباد تکفیل

چراست اینکه نداری زر از سیاه و سفید / چراست اینکه نیابی برابر کثیر و قلیل

فتاده در سر این رشته عقدهٔ ورنه / نمرده تو ولی رازق العباد بخیل

ز چند سال بمرگ تو و شبا هی رزق / شدست حکم خود از پیشگاه رب جلیل

فرشته که وکیل ست بر خزائن رزق / نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل

دوم فرشته که بادش بخیر مقرون باد / روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل

لطیفه کنم از قول شاعرے تضمین / که در لطیفه مرا در سکے نبود عدیل

اگر خدا بسے زاندکه زندهٔ تو هنوز / هزار بشت نزد مرده ان عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کمین سالی / پسری یافت سر بسر غمزه

نام او همزه بیگ کرد که هست / الف منحنی بود همزه

قطعه ۱۹

دارم جهان که به پاکیزه نهادی / گر بال بپرزاد بود موج رم او

سرشته او چه ... / از خاک و مغیر نقش قدم او

... صورت آیینه ز اثر ... / آبا نظر بچه او از شکم او

هر شیر ژیانی که به بینی به نیستان / دارد سر دریوزهٔ نخچیرش ز دم او

گر جانوری مرده به بیند سر راهی / از پاکی طینت نخورد غیر غم او

هر بچه که گنجشک بوی باز سپارد / در پرورش او نخورد هیچ قسم او

آری بود از غیرت انداز خرامش / هر کبک که تندرست اگر خود ستم او

بخشنده ادیم تنش از لطف نوازش / گویی به اثر تاب سهیل ست نم او

جوش گل و بالیدگی موجهٔ نکهت / دم لابه کنان آمدن دمبدم او

در عربده چون بند ز دم باز گشاید / لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خم او

تا مهر و کشش صفحهٔ افلاک بود مهر / بادا که شست من و پشت و شکم او

قطعه ۲۰

ایکه شایستهٔ آنی که ترا / حشم فغفور و سکندر گوییم

چون نداری سر شاهی جا بس / حاکم و واصلی و داور گوییم

گفته ام مدح تو زین پیش کزین / خواهم از گفته نکوتر گوییم

باید امسال که چون پار و پیرار / سخن غیر مکرر گوییم

جلوهٔ روی دل افروز ترا / مهر یا ماه منور گوییم

لمعهٔ قهر جهان سوز ترا / برق یا شعلهٔ آذر گوییم

لیک غم سخت گرفتست مرا / غم نگوییم دم از در گوییم

زان نیارم که باندازهٔ شوق / مدح نواب گورنر گوییم

جای آنست که چون غمزدگان / غم دل پیش تو یکسر گوییم

گه ز بیمهری گردون نالم / گه زناسازی اختر گوییم

چون تو دانی که چه حالست مرا / از ادب نیست که دیگر گوییم

گوییم این سال مبارک بادت / وین دو صد سال برابر گوییم

قطعه ۲۱

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار
جلوس گل بسریر چمن مبارک باد

رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش
خروش زمزمه در انجمن مبارک باد

ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی
بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد

زنشئها که بکاشانهٔ کمال برند
فروغ طالع ارباب فن مبارک باد

زباده‌ها که بمیخانهٔ خیال کشند
طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارک باد

فضای اگره جولانگه مسیح دمیست
زمن بهمنفسان وطن مبارک باد

چه حرف همنفسان فرخی زبخت منست
زبخت فرخ من هم بمن مبارک باد

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری
نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد

هزار بار بفرزن گفتم و کمست هنوز
اگو زری بچمن تا سمن مبارک باد

قطعه ۲۲

هرکجا منشور اقبالی پدید آورده اند
نام ملکانش بهادر زیب عنوان دیده ام

در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند
زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام

هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند
صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام

تا مر اورا در جهان فرمانروائی داده اند
چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام

هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش
مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام

هم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش
آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام

هم بخلقش پیشواے مهرورزان گفته ام
هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام

کارگاه دولتش را عالم آبرا خوانده ام
شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام

سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام
پایه اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام

حرف من شیرین که هادی در میان آورده ام
چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام

داورا امیدگاها بسکه اندر عمر خویش | سختی و بی‌مهری از گردون فراوان دیده‌ام
آن اسیر تیره روز ستمم که عمری در جهان | آفتاب از روزن دیوار زندان دیده‌ام
لاغرم ز انسان که هر گه موج بیتابی ز دست | دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده‌ام
هر نفس پیچد ز وحشت دود سودا در سرم | بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده‌ام
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر | از تو نیروی دل و آسایش جان دیده‌ام
مدتی خون کرده‌ام دل را ز درد بیکسی | گر ز تو چشم التفات و روی درمان دیده‌ام
با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا | مدعایاب و ادافهم و سخندان دیده‌ام
در پریشانی بدان مانم که گویی پیش ازین | خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده‌ام
تند بادی می‌وزید است اندران وادی که گرد | خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده‌ام
وندران صحرانوردیها بشبهای سیاه | رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده‌ام
با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه | چشمه‌سار و سبزه‌زار و باغ و بستان دیده‌ام
با چنین سختی که من دارم عجب دارم که من | خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده‌ام
وهم مستولیست بر من وین چرا نبود که من | خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده‌ام
یکدو پرسش دارم و از لعل گوهربار تو | آرزو را تشنه کامم پاسخ آن دیده‌ام
عقدهٔ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد | چون گشایش بی تو مشکل از تو آسان دیده‌ام
از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست | زانکه رشح خامه‌ات را آب حیوان دیده‌ام
ز آستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست | زانکه دستت را به ریزش ابر نیسان دیده‌ام
گر نهادم دل به بخششهای ظاهر جرم نیست | گر ز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده‌ام
ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست | خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده‌ام
شادمان باشی که در عهد تو دادم داده‌اند | جاودانی گر ز تو کار خود بسامان دیده‌ام

قطعه ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری
نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست

بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو
اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست

تو اصل دانش و دانسته که از نه سال
همی تپم به تمنای داد و دادم نیست

هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نه
هزار بستگی کار و یک کشادم نیست

بصد رسیر و دراین باب بپرس بسم الله
همین مراد منست و جز این مرادم نیست

تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد اینست
بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست

رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز
ولی بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست

مفید مطلب من هر کتابتی که بود
توجهی کن که بیاز انبیانه یادم نیست

امید لطف تو دل میدهد بدین شادم
وگرنه تاب صبوری ازین زیادم نیست

بذوق قرب زمان مراد بیتابم
وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست

به نیم روزه به لندن رساندمی زورق
ولی چه چاره که فرمان آب و بادم نیست

به التفات تو صدگونه اعتمادم هست
ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را
کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود

بپیشگاه لطف تو هر کجا که روم
طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود

بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم
خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو
وی بارگاه تو ز حوادث حصار [illegible]

ای تو [illegible] جهان گرد راه تو
وی گرد راه تو [illegible]

ای در شناسای [illegible] گزین تو
بچیان لفرق [illegible] نگارست

وی به توقع نگه حق شناس تو
تا زان بهشت خویش دل حق گزارست

ای برده گرد راه تو در معرض خرام — مشک و عبیر هدیه بجیب و کنار من

وی داده تاب روی تو در موقف سوال — از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من

ای طرّه تو هند و وی روی نکوی تو — وی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من

رویت بیاض صفحهٔ نگارین تو — مویت سواد نامه نویس بهار من

مهر تو در حیات بهار بساط من — داغ شبانش از وفات چراغ مزار من

فصل بهار شعله ز رویت نهاد من — لوح طلسم دود ز خویت دیار من

از تو که داد از تو و از روی و موی تو — از من که دادی بر من و بر روزگار من

از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو — در رشته رشته دود و شرر بود تار من

نواب ذوالفقار بهادر که بوده است — یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من

دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه — روزم سیه تر است ز شبهای تار من

آلوده داشت نکند روز بار بر بس — در خون تپیدن دل امیدوار من

خم خم شراب عربده کاری دگر چه است — خاطر شکستن و نشکستن خمار من

خود در هوای نامهٔ ناز تو بوده است — گنجینه پاشی کف گوهر شمار من

ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو — وی بیشمار مرگ طبیعی دچار من

ای از خیال و وهم فزون اختیار تو — وی از شمار خلق برون اضطرار من

آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد — گر در سر تو زندگی مستعار من

یادم نمیکنی و زیادم نمیروی — هجرت دراز باد فراموشکار من

باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب — کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۳۶

مرا در بیخودی نظاره گاهیست — تعالی شانهٔ الله اکبر

شه باغستی که در بستانش بینی — گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنائیست
زسیمای نکویان دلکشاتر

فضائی در وی از فیض اسلی
بساطی در وی از عطر پیمبر

فضایش را صباحی جلوه بالا
بساطش را نسیمی روح پرور

صباحش چون دل عارف منزّه
نسیمش چون دم غالب معنبر

نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن
صباحش آبروی هفت کشور

نسیمش چون دم عیسی روان بخش
صباحش چون کف موسی منوّر

صباحش را سرشت از غازهٔ حور
نسیمش را نهاد از موج کوثر

صباحش را شهودی در مقابل
نسیمش را بهشتی در برابر

دم صبحش ز مهر آئینه در کف
نسیمش از بهاران جلوه در بر

دم صبحش بفیروزی مشخص
نسیمش در دل افروزی مصوّر

دم صبحش ضیاء الدین احمد
نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام
که رخش شمع دودمان منست

از نشاط نگارش نامش
خامه رقاص در بنان منست

آنکه در بزم قرب و خلوت انس
غمگسار مزاجدان منست

زور بازوی کامرانی من
راحت روح ناتوان منست

همنفس گشته در ستایش من
پس سپاسی که مدح خوان منست

بتولا فدای نام علیست
چون نباشد حبیب جان منست

هم بروی تو مائلم مائل
کاین گل باغ و بوستان منست

هم ز کلک تو خوشدلم خوش دل
کان نهال خزان امان منست

سود سرمایهٔ کمال سخن
سخن گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازی | که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم | که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود | گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی | سخنت عمر جاودان منست
ای که میراث خواه بیتی باشی | اندر آرد که آن زبان منست
از معانی ز [illegible] | یاد آن تو هر چه آن منست

قطعه ۲۸

[illegible] کلک تو در معرض تحریر گهرپاش | وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
[illegible] روی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش | وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
[illegible] بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما | وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
[illegible] زنگه از بیم تو صفها متزلزل | در بزم که از جود تو کف گهرافشان
[illegible] نکه از عدل تو جانها طرب آباد | بر مائده از فیض تو لب شکرافشان
[illegible] شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل | چندانکه توانی به طلب بال و پرافشان
[illegible] هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم | گر خون نبود از قطره لخت جگرافشان
[illegible] چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست | باری چه شد آن نخل که بودی ثمرافشان
[illegible] دیدیان تازه و چون نخل بهاری | چندانکه ثمر بیش رسد بیشترافشان
[illegible] بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز | هم گرد کساد از رخ جنس هنرافشان

قطعه ۲۹

ای که والای متاع سخنی | بیتو اسلی که در سطر سنجی
گنج قارون رود بسنگی | هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرایش تست | بس بود گر خود انقدر سنجی

دانسیم بیش ازین گرانمایه | بار احسان خویش گر سنجی
بو که از ساز نطق زمزمه | بنوا سازی اثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش | پیکرم را بسیم و زر سنجی

بر خریدار عرضه ده گهرم
تا بهم سود و در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر همی پروری مرا | از غیب مژده کار تو اجر عظیم باد
رای تو در زمانه بامضای کارها | با اهتمام همسر سعادت سهیم باد
در صبح دولت تو ز گلهای تنگ تنگ | دائم مشام دهر پر از بوی شمیم باد
آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی | در باغ طالع تو بجای نسیم باد
پاشند آب گریه بهر دفع گرد | هر قطره زان نمونه در یتیم باد
هر صیغه که فتح و ظفر از بهر امر تست | فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد
گر بهر خویش نیز دعائی کنم چه باک | این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد
آزاده ام خلوص و وفا شیوه منست | راهم ورای مسلک امید و بیم باد
چون تیر و یکه نقطه جاده رو رود | پیچیده سیر من بخط مستقیم باد
باشند تا قلمرو بخت تو دلفروز | مانند کلک من ای دشمن دو نیم باد

پابسته زمان و مکان نیست در روش
گر بود در دو کعبه برین در مقیم باد

شادم بگنج امن و نگویم که بنده را
خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد

مقصود از لباس همان پوشش تنست
پوششش گر از حریر نباشد گلیم باد

بالجمله این سه بیت که سرجوش فکرتست
در خورد لطف خاص عطای عمیم باد

[illegible]
[illegible]

چون غنچه که پهلوی گل اشگفد بباغ
ملک جدید شامل ملک قدیم باد

هر دم ترا بخلوت راز و بزم انیس
روح الامین مصاحب و غالب ندیم باد

قطعه ۳۱

فرزانه یگانه اڈمنسٹن بهادر
کاموخت دانشش ازوی آئین کاردانی

در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجی
بر گوشه رباطش کیوان بپاسبانی

ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش
وی موج بحر معنی رای تو در روانی

دانم که میشناسی کاندر قلمرو هند
کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی

از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من
تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی

اکنون در آتش غم با داغ همنشینم
ورنه طلق بود زین پیش با شعله همزبانی

سوزان چو شمع بودن دانی که میتوانم
داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی

در آتشم چنانکه تا سر نمیبسوزم
گر خود نمیگرائی کاین را فرونشانی

از حضرت شهنشه خاطرنشان من بود
در فرد مدح سنجی صد گونه کامرانی

تا که ز تند بادی کان خاست در قلمرو
برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من
زاری و بینوائی پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم باغی آشکارا
حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی

از تهمتی که بر من بستند بد سگالان
حکام راست با من یک گونه سرگرانی

در پیچم ازین غم جز مرگ چاره نبود
خود پیر گشتنی من بودے اگر توانی

دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون
جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی

رونق فزای ملکی در معدلت طرازی
امیدگاه خلقی در منفعت رسانی

زان پیش که از تو در دل نومید گشته باشم
هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۳۲

ای خداوند هنرمند هنرور پرور
مهر و پیدا ز فلک مرتبه سهیل یمن

هرچه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ
هرچه از شوکت کسری نگری تا بهمن

شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار
رود آنجا که ز فرتاب ستوده تو سخن

به امید تو ام از یاری اختر فارغ
در پناه تو ام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجهان صورت مدفن دارد
بر من بسکه فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه به نسبت دگران استرلنگ
آن [illegible]

همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت
[illegible]

حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم
[illegible]

غالب از غم که نشایسته و در خور یاد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که بیزدان دارد
خوبی و خوی و فر و زندگی بود برای

طالعش خوب بود تا بُن هرگاه کمال
مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

بجهل مهر درخشان و عطارد باوے — چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای

به سیوم خانه که ثور است مه و زهره و راس — آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای

به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس — به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای

دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب — کرده مریخ و زحل هر دو دران او به جای

مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز — ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای

هر دو نیّر ز شرف یافته اقبال قبول — هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای

زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر ازان — که شود راس بدین فرخی اندازه فزای

ماه و ناهید به تسدیس بطالع نگران — زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای

نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط — چشم بد دور ازین طالع عالم آرای

آن که این اختر مسعود نگارد غالب — مهر تحریر بداد آورد از ظل همای

قطعه ۳

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و ملک — ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین

غبار راه ترا آفتاب ذره نشان — لوای جاه ترا روزگار سایه نشین

بر آستان تو شسته در سپاس آلوده زبان — بر آستان تو سوده در سجود سوده جبین

هم از روانی حکم تو در دل اندیشم — که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین

هم از بلندی جاه تو در نظر دارم — که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین

گشاده لب بیان چرخ تا کشیده کمان — کشیده رخت بچون گفته ناگشاده کمین

بس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش — سخن شناس جهان و سخن سرای حزین

منم به هر که پیش از وجود لوح و قلم — بنامه شیوه تحریر کرده ام تحسین

قلم ز نسبت دستم نهال روضه خلد — ورق ز صنعت کلکم نگارخانه چین

دلم خزینه راز دو عالم است ولے — ز بی زبانی خویشم بگنج راز امین

نبشته‌ام به ثنای شه ستاره سپاه
قصیده که ز خوبی بود بدان آیین

که گر به شاه دهی شه گمان کند که وزیر
بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین

قصیده که گرش بر گذشتگان خوانند
ز همفنان تو آیین ترانهٔ پیشین

کمال را لعبا و از نفس چکد زهراب
ظهیر را ز حسد در جگر خلد زوبین

چه خوش بود که بری پیش شاه عرضه دهی
گر اینت پیشکش شاه سلک در ثمین

حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف
نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین

امید جائزه و چشم آفرین دارم
ز پادشاه سخن سنج آن خوش است و هم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم
گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین

دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه
ز من نوای دعا و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد
بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد

زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست
طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد

عروس ملک به آرایش دوام جمال
بشاهزادهٔ فرخ گهر مبارک باد

به پور شاه جوان بخت و در سلامت شاه
نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر شنهٔ جنیبت کشان موکب خاص
زدند گل بسر رهگذر مبارک باد

شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب
گر شنوند ز دیوار و در مبارک باد

غبار راه گذر سرمهٔ سلیمانیست
صفای آینه‌های نظر مبارک باد

صلای عام تماشای جشن جمشیدی
بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد

نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند
بلی بیکدگر از یکدگر مبارک باد

همین که از ستم چرخ تیز گرد مرا
گسست ساز طرب بیشتر مبارک باد

بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک
ببوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد

بدیدہ بینش و بینش بجلوہ کام رواست
بقای پادشہ دیدہ ور مبارک باد

عطای شاہ نہ بر یک وجہ در یکسانست
ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد

چو شد نثار شہنشہ قبول دیگر یافت
بہ مہر ارزش لعل و گہر مبارک باد

بپادشہ نظر انجم و بہ انجم چرخ
شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد

ہر آنچہ در دو جہان دستمایۂ ناز است
بقبلۂ دو جہان بوظفر مبارک باد

لوای و پرچم و اورنگ و چتر و بالش ناز
نگین و تیغ و کلاہ و کمر مبارک باد

دگر خطابہ نبیند کس ما لد از نقشش
شرف بہ غالب آشفتہ سر مبارک باد

بلند نام جہان داور ا ہفت اقلیم
طراز سکۂ نامست بزر مبارک باد

ترا لقا و بقا را سعادت ارزانی
مرا دعا و دعا را اثر مبارک باد

قطعہ ۳۶ در تہنیت شادی

دیدہ ور یوسف علیخان کز فروغ رای او
مہر تابان بر وقسط فیض و من ہم یافت

از ولیعہدش سخن رانم کہ چون ماہ منیر
طلعتش را دیدہ روشن ساز عالم یافت

وان دگر فرزانہ فرزند فرہمندش کہ ہست
کوکبش در دل فروزی مسلّم یافت

خواست تا سازد بہ آئین ہمیشش کدخدا
شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافت

بہرہ بردم در تصور زان ہمایون انجمن
بسکہ در خود طاقت رنج سفر کم یافت

بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بہر
خوشتر و خرم تراز بزم سکندر و جم یافت

سال این دولت فزا شادی باسمان نظر
مشتری با زہرہ در طالع فراہم یافت

قطعہ ۳۷ ہم در تہنیت این شادی

بہار ہند کہ نامند برشگال آن را
پس از دو سال بر اہل جہان مبارک باد

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر — سحاب و سبزه و آب روان مبارک باد
گذشت عهد سموم و وزید باد خنک — زجان بتن که گراز تن بجان مبارک باد
اگرچه رحمت عامست لیک بالتخصیص — بر امیدوران کران تا کران مبارک باد
ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهرست — رسد بگوش چنان کز زبان مبارک باد
ز انبساط پرست انجنان که از رگ ابر — بجای قطره تراود همان مبارک باد
سپس بیاد گرائیم که اهل دانش را — شود ز هر آئینه خاطرشان مبارک باد
خود ابر و باد بگیتی ز دیر باز بود — عطیه‌ایست که بر همگنان مبارک باد
سهام باشم اگر خود ز خویشتن پرسم — بر امیدوار خصوصاً چسان مبارک باد
چو بر امیدوار بود وجه تازه روئی دهر — ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارک باد
ز فیض همت فرمانروای آن شهرست — که ورد خلق بود هر زمان مبارک باد
ظهور میمنت کتخدائی فرزند — بران رئیس سپهر آستان مبارک باد
که میهمان حق ست آن ما طفیلی او — نزول مائده بر میهمان مبارک باد
بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب — متاع خاصه دریا و کان مبارک باد
گشایش در گنجینه وانگه از در گنج — بدر شتافتن پاسبان مبارک باد
بطالبان زر و سیم سیم و زر بی‌سنج — بساغران تهیکاسه نان مبارک باد
بمن که تشنه لب باده‌ای پیرزوم — ازان میان خم و سه رطل گران مبارک باد
مگو ز شادی اهل زمین که میگویند — فرشتگان بلند آسمان مبارک باد
بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان — نوید فرخی جاودان مبارک باد
بشهریار و ولیعهد و شاهزاده عهد — خوشی و خوبی و امن امان مبارک باد
ازان جهت که ستایش نگار تو آئی — ترا هم ای اسدالله خان مبارک باد

قطعه ۳۸

جم حشم شاهزاده فتح الملک — مرحبا طالع مظفر تو
خود ظفر بی تو ناتمام بود — گرچه جزویست از ظفر فر تو
آنکه از روی نسبت ازلی — در خور افسریست گوهر تو
نه ز تقصیر بلکه از ادبست — افسر ار جا نکرد بر سر تو
نه ز تعطیل بلکه از خوبیست — مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاه قلمرو نازی — کله کج خوش ست افسر تو
مرزبان ممالک حسنی — ملک دلهاست کشور تو
هم فلک را نباشد این رفعت — کش توان گفت طرف منظر تو
هم زمین را نباشد این وسعت — که شود خیمه گاه لشکر تو
این که پنداشتی فلک بود — جز غبار رم تکاور تو
وین که دانستهٔ زمین نبود — جز فضای فراخ بیدر تو
ای که باشد فروغ اختر روز — لمعهٔ از فروغ اختر تو
آفتابی و شیر مرکب تست — آسمانی و جبهه نیّر تو
مهر و مه صرف شد آب و گل کردند — تا بیاراستند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند — گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ باز د ز لبس نکو روئی — لاله در پیش ورد احمر تو
بالد از بس بلند بالائی — سرو در سایهٔ صنوبر تو
بندد از برگ بوی گل احرام — در هوای طواف بستر تو
آورد خط بندگی ریحان — پیشگاه خط معنبر تو
ای که باشد خط غلامی من — نام آبای من به دفتر تو
پیش ازین گرچه زاقتضای قضا — بنده واره نبود بر در تو

می شمردم ولی ز روی شمار / خویش را ز ریزه خوار و چاکر تو
خفت وهم و بود بسخن / دم من تیز تر ز خنجر تو
نیست در بذله کس قرینهٔ من / نیست در بذل کس برابر تو
ابر و جوی خضر رشحهٔ تو / تیغ و فتح ملک جوهر تو
غالب می کشم نه گستاخیست / گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیهٔ تحسین / از لب لعل روح پرور تو
تشنهٔ باده ام تکلف چیست / نی نمی قانعم ز کوثر تو
زنده آزاده ام چرا نخورم / باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن که در جهان خراب / تا زیم می خورم ز ساغر تو
خوش بود گر بجرعهٔ باشم / هم دعاگوی و هم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من / ایزد پاک باد یاور تو

قطعه

در ثنای معظم الدوله / عقل فعال همزبان منست
منعمش امیدگاه خود سنجیم / عقل سنجد که قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم / عقل گوید خدایگان منست
عقل گوید نعم اگر گویم / آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید / رای وی شمع دودمان منست
در هنر من ثناگر عقلم / در سخن عقل مدح خوان منست
من ز خود رفتهٔ رسائی عقل / عقل دلدادهٔ بیان منست
هان و هان گرچه عقل دوراندیش / در ره مدح همعنان منست
لیکن از روی رشک همچشمی / محسود خود و زیان منست

من عیار خرد همی‌گیرم — عقل در بند امتحان منست
هرچه از غیب در دلم ریزند — عقل گوید که هم از آن منست
هرچه دانش ز خامه انگیزد — گویم آورده بنان منست
من سخن گوی و عقل گرم نزاع — کاین متاعیست کز دکان منست
عقل اندیشه زای و من بفغان — کاین حدیثیست کز زبان منست
غالبا گر بحضرت نواب — گفتمی قطعه ارمغان منست
عقل هر مصرع مرا گزاف — گفتی این ناوک از کمان منست
لاجرم مهر بر ورق زده‌ام — خود همین نام من نشان منست

قطعه در فتح پنجاب

ن بر هزار و هشتصد و چل فزود شش — نو شد شمار سال درین کاخ ششدری
له درین زمانه فسرح که آفتاب — ور دلو جای داشت بتربیع مشتری
و ز یک بیست و هفتم ماه گذشته بود — وان بود چارشنبه آخر ز جنوری
شتی که بر کنارهٔ دریای ستلج است — گردید جلوه گاه دو سد سکندری
ستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ — بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
ن سو بهادران جهان جوی نامدار — استاده زیر ظل لوای گورنری
ریاکشان میکدهٔ علم و آگهی — مشائیان قاعدهٔ جاه و سروری
حق امیدوار بفرخندهٔ طالعی — با خلق سازگار ز پاکیزه گوهری
ان سو سیه دلان کج اندیش بدنهاد — در سر فگنده باد خلاف از سبکسری
غ جبین دهر ز ناپاک مشربی — روز سیاه خویشتن از تیره اختری
مغرب آن رسیده بسان سواد شام — از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد
هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگری

دانا دلان دادگر انگلند را
بخشید حق زبسکه به شیوه برتری

دارند هم به تیغ زبانی زور دستی
دارند هم به کلک گهی دست تدبیری

بستند راه خصم و شکستند فوج خصم
از روی چیره دستی [illegible]

با دشمنان دولت فرماندهان شان
دولت نکرده همرهی و بخت یاوری

لاهوریان هرزه ستیز گریزپای
کردند در گریز [illegible] سری

چل توپ کان بماند به میدان کارزار
با جان آن گریختگان کرد اژدری

سرهای شان شکسته به چوگان زبردستی
تنهای شان فتاده به میدان ز بی‌سری

عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است
سیمای این نسخهٔ فتحیست سرسری

این قطعه من که کرد اسدالله خان رقم
روز دوشنبه دوم ماه فروری

قطعه ۱۴۳

دی به هنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر
روی ابروی نمود از افق چرخ هلال

اندرین روز دل افروز بود عید سعید
عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال

عید را آینهٔ طلعت سلطان خواهم
تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال

نه جمالیکه بود آینه‌سا از رخ و زلف
نه جمالیکه بود نکته طراز از خط و خال

بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب
مصدر آثار حمیده صفت جل جلال

مظهر کامل آثار جمال آمده است
ذات سلطان هنر فرخنده خصال

جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک
فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال

گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گری
اندر آئینه هم آئینه نگنجد تمثال

ای ارم در ره همتای نیکو گلزار تو را
وی زبان در دم گویائی تو جلالت لال

فتح خود نام تو بنوشته به توقیع ازل
دیگران راست ز نام تو نوید اقبال

ای که از دودهٔ گشتاسپ بزور ای شه روم
گرنه در معرکه نام تو همی برد بفال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال

باز بر خود نکند از خست ز تیر تو عقاب
باز برگردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گرد سپاه تو در آرد از پای
ابر را برق سنان تو کشاید قیفال

شرف شان ترا صد حرف موجه دارم
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

میل بهر طلب دایه از عید کجاست
شوق میگویدم امروز که همچون اطفال

هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا
هرچه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال

خواهم آنکه چو آلوده دردنان بفریب
که نمایند همی مشک و فروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق
گوئی از جود تو آموخته ام بذل نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب
چون شوم تشنه ببخشم بدمی آب زلال

هفت گنجینهٔ پرویز نه سنجم بدو جو
تشنهٔ باده نیم نه گدا پیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک ز تشهیر چه باک
می حرامست ولی میخورم از وجه حلال

آنچه خواهم ازین توطیه دانستی چه بود
کنجی از باغ و کنجی از زمی و جامی سفال

بستر از غنچه در کلبه و بر نطع طراز
رفته از زاویه خاشاک و زدوده گرد ملال

گه در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
گه در اندیشهٔ غزل سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل

تا بود روز بهر سو که فتد سایهٔ تاک
جا گزینم بکنار چمن و پای نهال

چون شود شام همی شمع فروزنده به پیش
از درخشندگی جوهر عقل فعال

دارم امید که غالب اگرش عمر بود
هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال

جاودان شاه نشان باش که اندر گیتیست
دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت عمر از آن بیش که گنجد بشمار | شوکت جاه فزون زانکه درآید بخیال

قطعه ۴۲

پورکی شاه بوسه زد نشتر | آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش | سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیرست | جز بکف دست شه پناه نداشت
جز دران گل که نیشتر باشد | چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب | در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونی بود | وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا شود ریزه | ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گویا شی | نتوان گفت زو که آه نداشت
هیچ هرگز که دم بدم جنبید | هرگز آرام هیچگاه نداشت
در دو دل بازماند چون میگفت | لب گویای عذرخواه نداشت
درد هم رنج هفت از لشکر | زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را | چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی | راه در صحن بارگاه نداشت
پا اگر داشت پای مستمند | سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پا بوسی ولی | طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

ای که گفتی که در سخن باشد | حاصل جنبش زبان گفتن
تو نداری که راز دل با دوست | جز به گفتن نمیتوان گفتن
شاهد است این که در گزارش شوق | هست دستی بداستان گفتن

گر قلم ور زبان ترانه یکیست / این نوشتن شمار روان گفتن
به قلم سازمید هم گفتار / تا نگنجد درین میان گفتن
زانکه دانم کزین خروش لئیم / ریش گردد ز الامان گفتن
مشکل افتاده است در فراق / با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

به آدم زن به شیطان طوق لعنت / سپردند از ره تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوق آدم / گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استرلنگ / که فر خسرویش یافتی چو خور ز جبین
شگفته روی پسندیده خوی و مشکین مو / برای نیک و بگو هر خوش و بشیوه گزین
بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا / بساط گلکلهان را امیر صدر نشین
لطافت از لب کامش اسیر حرف و سخن / سعادت از سر و دستش رهین تاج و نگین
سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور / بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین
بدهر زد و سری پائی و جان بجانان داد / ز خود گذشت بیال نگاه باز پسین
بصد نشاط سی و پنج [۳۵] ساله از دنیا / جریده رفت و جوانان چنین روند چنین
بروز بست و سوم [۲۳] از مئی بهنگامی / که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین
هزار و هشتصد و سی [۱۸۳۰] ز عهد عیسی بود / که جست برق جهانسوز این الم ز کمین
مگو خدا که درین پیچ و تاب نیست شگفت / ز بیم گسستن شیرازهٔ شهور و سنین
تنی چنانکه شگفتی بهار از و گل گل / سری چنانکه فشاندی فلک بر و پروین
چه اوفتاده که از خاک باشدش بستر / چه روی داده که از خشت گردش بالین
همین مراست نه تنها زبان فغان پیما / همین مراست نه تنها جگر شگاف آگین

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده — سپهریان سپهر و زمینیان زمین

دگر زبان به ثنای که بسته‌ام بدین — دگر امید وفای که بخشدم تسکین

بشوق کوی که گردم دگر به سر پویان — بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین

زمدح فیض که بخشم سفینه را زیور — زشکر لطف که بندم صحیفه را آیین

ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت — ز درج مدح گهرهای آبدار [illegible]

نرفته نقش خیال وی و نخواهد رفت — ز خاطر اسد الله [illegible]

برای آنکه بهشت برین بود جایش — زمن دعا و ز [illegible] آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داور شاه نشان لارد کولبدین هنگ — گرز هیبش تپش از شعله تپیدن دارد

کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه غضبش — متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد

هر کجا برق عتابش علم افراشته است — منفعل را رعشه بر اندام دویدن دارد

هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است — گل شاداب ز هر خاره دمیدن دارد

بسکه چون مهر جهانتاب ز سرگرمی مهر — خود بجان [illegible] رسیدن دارد

اندرین سال مبارک زغبار ره خویش — بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد

خستگان مژده که نواب معلی القاب — کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد

با خرد گفتم اگر سال ورودش در هند — باز جوئی و بگوئی که شنیدن دارد

لیک در تکمیه آویزه هم از لفظ ورود — طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد

گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود — از کرم جان بتن خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ جلوس کتخدائی پادشاه اوده

خوش الله زجوش گل که دهد / عرض گنجینهٔ صبا و شمال
بخت گوید بخسروی که بناز / عیش پیچد بتازگی که ببال
رنگ را بو رسد بعذر قدوم / لاله را گل دود باستقبال
همه می پیچد زمشک غبار / همه گل سیدمد زشاخ غزال
باغ از نقشهای رنگارنگ / نیکوان راست نامهٔ اعمال
راغ از لاله های گوناگون / عاشقان راست کارگاه خیال
سرو را در هجوم جنبش شاخ / قمریان زمردین پر و بال
شاخها در نمایش شبنم / حله پوشان گوهرین تمثال
دهر گوئی شدست سر تا سر / بزم طوبی شیم ستوده خصال
شاه عالم نصیر دین که بود / دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز رقم سلیمان جاه / به نشاط اثر همایون فال
بادای ادب سپهر شکوه / به صلای کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بهشت نظیر / قصرش از برتری سپهر مثال
طالعش نقد گنجهٔ ایام / دولتش روح قالب اقبال
رزمگاهش خطه گه ارواح / بزمگاهش نظاره گه آمال
می نچاهدش چو نور با نیر / زر بدستش چو آب در غربال
هر ادائی که آیدش بضمیر / هر نوائی که پیچدش بخیال
بند آن باغ خلد را آئین / گرد این ساق عرش را خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنی / آمد آرایش دوام جمال
اسدالله خان که خوانندش / در سخن غالب لطیف سگال
بادای گزارشش تاریخ / ریخت برگشت بساط لا آل

بهر ترتیب این همایون جشن	که بخسرو خجسته باد بشان
زد رقم بزم عشرت پرویز	وینکه گفتم بود ز روی صال
ور تو خواهی که آشکار شود	نقش اندازهٔ مسیحی سال
شاد بخت پادشاه نویس	و بگش برفزای جشن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از نامهٔ فکر فیض عظیم	فرو ریخت این سلک دُرِّ یتیم
تماشای این عنبر آگین بساط	ببیند و د مغزم به عطر نشاط
بابیجا و تقریب عرض نیاز	شدم فکر تاریخ را چاره ساز
سروش سعید بی زجیب خیال	که کار عظیم است تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑه

چون امام باڑه و مسجد بهران که دید	در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل ازلی تاریخ این بنا	ایما بسوی من زره احترام کرد
گفتم بوی بدیهه خوشا خانهٔ خدا	شد خشمگین ز من که نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت و پای ادب شکنجه ریخت	ایهام را بتخرجه معنی تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام باڑه سراج الدین علیخان

چون شد بحسن فن خان بزرگوار	طرح امام باڑهٔ عالی سپهر سا
رضوان خلد نور بر آن بام در فشاند	تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رونما
رحمت پی بساط در آن بزم تعزیت	آورد اطلس سیه از سایهٔ هما

رفتم نیاز مند به پیش سروش فیض
گفتم که پرده از رخ تاریخ برکشا

در تعزیت سرای بزد نالۀ و بگفت
اینست ساز نغمۀ تاریخ این بنا

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای دریغا قدوۀ ارباب فضل
کرد سوی جنة المأوا خرام

کار آگاهی ز پرگار او فتاد
گشت دار الملک معنی بی نظام

چون ارادت از پی کسب شرف
جست سال فوت آن عالی مقام

چهرۀ هستی خراشیدم نخست
تا بناسی تخرجه گردد تمام

گفتم اندر سایۀ لطف نبی
باد آرامشگه فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده است وجود
تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن

چو شد وجود گم و روی دل خراشیده
شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا اسیتا بیگ رح

ز سال واقعۀ میرزا اسیتا بیگ
بات راست شمار اسم اجاد

صحیفه های سماوی ببین ازین شمار
حدیقه های بهشتی شمرد آحاد

بجز صحیفه و دو هادی و چهار کتاب
که در نشیمن از بهشت خلد جاش باد

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جاکوب آن اسیر نامور
دست وی آرایش تیغ و نگین

ساخت زانسان منظری کز دیدنش / حور گفت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی افسر فرق سپهر / در صفا گلگونهٔ روی زمین

بایدش گفتن گلستان ارم / زیبدش خواندن نگارستان چین

خود سه اشکوبست هر اشکوبش از اوج / در نظر باشد سپهر هفتمین

غالب جادو دم نازک خیال / کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان / آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن پیمبر فرزانه که موسوم به جان است / وان رستم دانش و والائی دریافت

فرمود پی کندن چاهی که در آنست / آبی که سکندر به هوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب / بنوشت چو آن دانشده از راز خبر یافت

بستود و درین قطعه را آورد بهمان وقت / تاریخ دگر نیز باعیان نظر یافت

خورشید زمین گفت و درین نیمه دل است / وین نیمه را خود بتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

بیشم چراغ دودهٔ مودود آنکه هست / صفدر حسین به تسمیه معروف در انام

تا رحم نژادی که به مودود می رسد / تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران فرود / فهرستی از علوم بهر گونه اهتمام

رسم الخط و قرأت و تجوید و ترجمه / شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف / هر یک بشیوهٔ که پسندند خاص و عام

شرح فوائد و قصص و نکته های راز / هرگونه دانشی که مر آنرا شناسند نام

داشت اندر شکنج راحت و رنج / داشت اندر نورد لیل و نهار

تیزی هوش و هوشگافی فکر / خوبی خوی و شوخی گفتار

جان بجان آفرین سپرد و گذشت / زین گذرگاه تنگ ناهموار

نی غلط گفته ام نمی میرد / این چنین مرد زنده دل زنهار

تا شود محرم سرای سرور / زین جهان دژم گرفت کنار

جستم از سال رحلتش اثری / گفت غالب که خود ز روی شمار

از سر وجد سپهر جوی مآت / عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرمت باد / از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی / بفرخ طالع و فرخنده هنگام

زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن / که افزاید فروغ دین اسلام

سراج الدین احمد خان بهادر / نهادند اختر رخشنده را نام

همین نام ست تاریخ ولادت / خوشا نام آور شایسته فرجام

خدایا اندرین گیتی که آن را / نداند جز تو کس آغاز و انجام

رسد تا قطره زن ابر از سیه باد / شود تا جلوه گر صبح از پس شام

نگهدار این همایون نامور را / نشاتمند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ / که گویی بود روزگار چراغان

شده گوشش پر نور چون چشم بینا
ز آوازهٔ اشتهار چراغان

مگر شهر دریاست نورست کاینجا
نگه گشته بر سو دو چار چراغان

بسر برده پرچم رخ مهر منور
همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خطوط شعاعی
که دارد دلش خار خار چراغان

درین شب روا باشد ار چرخ گردان
کند گنج انجم نثار چراغان

نبودست در دهر زین پیش هرگز
بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان
فزون رونق کار و بار چراغان

جهاندار وکتوریا کز فروغش
ز آتش دمد لاله زار چراغان

ز عدلش چنان گشته پروانه آیین
که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سر جان لارنس صاحب
شد این شهر آیینه دار چراغان

بدهلی فلک رتبه ماندرس صاحب
برآراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی سبزی اجرتن بهادر
روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب ز روی عقیدت
دعا میکند در بهار چراغان

که بادا فزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان

قطعهٔ فاتحه

بهر ترویح جناب والی یوم الحساب
ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب

جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش
بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب

رافتش اعدای اورا در شمار سال عمر
فعل و اثر ون بندد از ناخن بر انگشت حساب

نوح عمری ماند طوفانی بسر سطوتش
تا سر و زانو بموجی باختست مانند حباب

سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن
گر شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب

نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد
هیبت نهیش اگر ریزد نهیب احتساب

بهر ترویج علی آن که به نزد جمهور / قبلهٔ آل رسول است و امام اول

بهر ترویج حسن چشم و چراغ آفاق / که خیالش بود آئینهٔ جان را صیقل

بهر ترویج حسین آنکه دو چشم جبریل / از پی سرمهٔ خاک درش آمد مکحل

بهر ترویج امام ابن امام ابن امام / آدم آل عبا زادهٔ عالم افضل

بهر ترویج گل باغ محمد باقر / آنکه جان داده مخالف ز نهیبش چو جعل

بهر ترویج محق ناطق امام صادق / آنکه دانای علوم است و توانای عمل

بهر ترویج شه موسی کاظم که بود / جلوهٔ طور بآرایش بزمش مشتعل

بهر ترویج رضا ضامن غربت زدگان / خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل

بهر ترویج تقی و ز پی ترویج نقی / هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل

بهر ترویج حسن عسکر دین را سالار / قبهٔ بارگهش گنبد گردون مشتمل

بعد ازین بهر طلوع مه عهد غائب / مظهر عدل حقیقی و امام اعدل

حضرت مهدی هادی که بود جوهر پاک / شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بهر ترویج شهیدان گرامی پایه / با دل و جان سوی عربی همه مستقبل

سیما از پی ترویج علمدار حسین / آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت آنانکه درین انجمن‌اند / بالیقینی بری از ریب و مبرا ز خلل

در حق غالب بیچاره دعائی که دگر / نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شاد شادان به نجف بال کشاید که شود / گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

برود زین تن خاکی بفضای ارواح / فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲
نوحه

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی / داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی

[illegible] / اند چشم و چراغ دودمان مصطفی

سایه از سرو روان مصطفی افتد بخاک — هان چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست — هین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی

کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی — آنچه با مه کرده اعجاز بنان مصطفی

نیک بود گر تو بر فرزند دلبندش رود — آنچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی

یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین — یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی

یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین — یا مگر هرگز نبوده در زمان مصطفی

آن حسین ست این که سودی مصطفی تشتش بسر — بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی

آن حسین ست این که گفتی مصطفی روحی فداه — چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی

قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع — گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی — علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

تا چه افتاد که بر نیزه سرش گرداند — عزت شاه و شهیدان به ازین بایستی

حیف باشد که فتد خسته ز توسن برخاک — آنکه جولانگه او عرش برین بایستی

حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد — آنکه سائل بدرش روح امین بایستی

نازیان را به جگرگوشهٔ احمد چه نزاع — وطن اصلی این قوم زچین بایستی

ایها القوم تنزل بود از خود گویم — میهمان بخطر از خنجر کین بایستی

سخن اینست که در راه حسین ابن علی — پویه از روی عقیدت به جبین بایستی

چشم بد دور بهنگام تماشای رخش — رونما سلطنت روی زمین بایستی

داشت ناخواسته در شکر قدومش دل — آگرش ملک وگر تاج و نگین بایستی

چون بغربان خود آرائی و خودبینی بغض — آن نگر دید که از صدق و یقین بایستی

با اسیران ستمدیده پس از قتل حسین — دل نرم و منش مهرگزین بایستی

چه ستیزم بقضا ورنه بگویم غالب | علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

قطعه ۶۴ نوحه

وقتست که در پیچ و خم نوحه سرایی | سوز نفس نوحه گر از تلخ نوایی
وقتست که در سینه زنند آل عبا را | سرپنجه حنایی شود و رنگ هوایی
وقتست که جبریل ز بیچارگی درد | غم را ز دل فاطمه خواهد بگدایی
وقتست که آن پردگیان گرد حطیم | بر در رگشان کرده فلک ناصیه سایی
از خیمهٔ آتش زده عریان بدر آیند | چون شعله دخان بر سرشان کرده ردایی
جانها همه فرسودهٔ تشویش اسیری | دلها همه خون گشتهٔ اندوه رهایی
ای چرخ چو آن شد دگر از بهر چه گردی | ای خاک چو این شد دگر آسوده چرایی
خون گرد و فرو ریز اگر صاحب مهری | برخیز و بخون غلط گر اهل وفایی
تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا | اکبر تو کجا رفتی و عباس کجایی
تو تیغ شفاعت که پیمبر ز خدا داشت | از خون حسین ابن علی یافت روایی
فریاد از آن حامل منشور امامت | فریاد از آن نسخهٔ اسرار خدایی
فریاد از آن زاری و خونابه فشانی | فریاد از آن خواری و بی برگ و نوایی
فریاد ز بیچارگی و خسته درونی | فریاد ز آوارگی و بی سر و پایی
غالب جگری خون کن و از دیده فرو بار | گر روی شناس غم شاه شهدایی

قطعه ۶۵ نوحه

سرو چمن سروری افتاد ز پا هاے | شد غرق بخون پیکر شاه شهدا هاے
بر خاک فتاده تنی هست سرش کو | آن روی فروزنده و آن دست دعا هاے
عباس علمدار که در آن ره روی داشت | شمشیر بکف بست و به یک دست لوا هاے
آن قاسم گلگون کفن عرصهٔ محشر | وان اکبر خونین تن میدان وفا هاے

آن اصغر دلخستهٔ پیکان جگر دوز — وان عابد غمدیدهٔ بی برگ و نوا هاے
ای قوت بازوی جگر گوشهٔ زهرا — دست تو بشمشیر شد از شانه جدا هاے
ای شهرهٔ بدامادی و شادی که ندارے — کافور و کفن بگزرم از عطر و قبا هاے
ای مظهر انوار که بود اهل نظر را — دیدار تو دیدار شه هر دو سرا هاے
ای گلبن نورستهٔ گلزار سیادت — نایافته در باغ جهان نشو و نما هاے
ای سنبج آن هشت که آرایش خلدند — داغم که رسن شد بگلوی تو رها هاے
بالغ نظران روشن دین نبی حیف — قدسی گهران حرم شیر خدا هاے
ماتمکدهٔ آن خیمهٔ غارت زدگان حیف — غارت زده آن قافلهٔ آل عبا هاے
آن تابش خورشید در آن گرم روی حیف — وان طعنهٔ کفار در آن شور و غوغا هاے
غالب بملائک نتوان گشت هم آواز — اندازهٔ آن کو که شوم نوحه سرا هاے

قطعه ۶۶ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد — ماناکه ز خون ریز نبی فاطمه دم زد
تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم — شور ابه اشکی بر رخ اهل حرم زد
چو نیست که دستش نزند آبله گر قهر — گل ز آتش سوزان بسر طرف خیمه زد
حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر — برکند از ین وادی و در دشت عدم زد
لولی پی این خنجر بیدادفشان بود — آن سنگ که کافر به شهنشاه امم زد
عباس علمدار کجا رفت که شبیر — دستی بپیکار زد و دستی بعلم زد
زین خون که دو دیده رخ شبیر توان یافت — کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد
نشگفت که بالد بخود از ناز شهادت — کش خامهٔ تقدیر بنام که رقم زد
هی کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا — چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد
زین حیف که بر آل رسول عربی رفت — آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این وزجهانسوزکده است که غالب | شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در مهد دست بر دهن اژدر کند علی | رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی | زور آزمائی که به خیبر کند علی
دانم همان به گنبد بیدر کند علی

رسمیست خسروانه که شاهان روزبار | گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه نبی و خداوند دستیار | میگوییم و مر آینه گوییم هزار بار
کار خدا به عرصهٔ محشر کند علی

گر کار تست هرزه مرو کو بکو بگرد | چون سوقیان به عربده در چارسو بگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد | جان و نماز بر و درین جستجو بگرد
گر غرفهٔ خیال تو سر بر کند علی

ایمان به بغض خواجه چراغست و تندباد | یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
باوی بنازم از ستم روزگار یاد | دین برخورد ز دانش و دانش سدید باد
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه به بینند گر بخواب | اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کام بخش من که شاهست کامیاب | دریوزهٔ فروغ کند از وی آفتاب
گر ماه را بمایه توانگر کند علی

یزدان که مست کرد روانرا ببوی او | آویخت هشت خلد بیک تار موی او
چشم مباد گر نگرم جز بسوی او | جرم هزار رند به بخشم بروی او
گر خود مرا بحکمهٔ داور کند علی

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز — گفتم بود نگاه غنابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنه گفتن بود هنوز — پیش وی آفتاب نماید چراغ روز

در چاشتگه چراغ اگر بر کند علی

اینک شروع فتنه روز قیامتست — پیدا ز هر نورد هزاران علامتست
اسلام را دگرچه امید سلامتست — بر دست آن که خاتم قوس امامتست

آرایش جهان مگر از سر کند علی

هرچند چرخ قاعده گردان عالمست — بعد از نبی امام نگهبان عالمست
اندر کف امام رگ جان عالمست — دل داغ ره نوردی سلطان عالمست

بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام — اندوه ناک رفته و بیغم نشسته ام
جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام — از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب و قنبر کند علی

ترکیب بند

آن سحرخیزم که مه را در شبستان دیده ام — شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده ام
اینت خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز دور — زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش — لولیی را در دو هفته گه دو مهمان دیده ام
هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من — ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پیش بسیر باغ و هر قانون صباح — سبزه سرمست خواب زیر بال پنهان دیده ام
کلک موج نکهت گل دم ز گردش نازده — نامهٔ فیض سحر ننوشته عنوان دیده ام
شانهٔ باد سحرگاهی بجنبش نامده — طرهٔ سنبل ببالین پریشان دیده ام

باد مستانه می جنبید و شبنم میچکید — غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام
صبح اول گوهری کس نیاورد از حیا — صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بجز فهم گوش ننهد خلق خوارم کرده اند

چشمم از انجم بدیدار عزیزان روشنست — شام پندارم جواهر سرمهٔ چشمم ست
تا چه بنمایند یاران باید نظر بر دیده دوخت — ظلمت شامست جلباب سپر اختر روست
را میان چرخ را آنجا که جز خاک نیست — جان پاک از اختران بیند اثر تا در تن ست
ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام — زا میان بهرام شور انگیز و کیوان پر فنست
دشمنی دارم برون زین هفت کز غارتگری — هم بشب دزد متاع و هم بروزم رهزنست
اهل معنی را نگهدارد ز سختی آسمان — سفله را گنج زر بی رنج بند از آهنست
لطف طبع از سید فیاض دارم نی ز غیر — دشت را خود رو بود گر سرخ گل در گلشنست
کار چون نازک بود علت نگنجد در میان — غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزنست
از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم — خود سخنگو هم ولی از رشک با من دشمنست

منکه با ساقی ز والائی فرو ناید سرم
آفتاب سایه زور خویش گردد ساغرم

روشناس صبح در جمع اسیرانش منم — نور چشم روزن دیوار زندانش منم
ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم — رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلتانش منم
نی ز دانش کامیابی نی ز سختی تنگدل — شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم
در لئیمی شهرهٔ دهر از تهیدستیست چرخ — رفته مسکین از یاد و گنج پنهانش منم
تیر نازد گر به ادریسی بیباک اندازیش — زهره نازد گر به تلقین سلیمانش منم
کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش — وز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم

در غریبی خویش را از غصه در دل سوختم
خورده ام از شست غم تیری که پیکانش منم

نوش چون راه لبم گیرد ادا نیشش نیم
نیش چون مغز دلم کاود زبان دانش منم

مانده ام تنها بکنج از دورباش پاس وضع
خانه دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن
چشم آن دارم که غم خونریز سیلی زد بمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست
می کشد عهد آشنا زانگاه پیمان زد بمن

با من اندر همنشینان روی گرداند ز من
بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن

ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپا
گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن

چون بغیر از بحر کان هفت اقلیم مایه نیست
بوده ام بیم زیان گر چرخ کج بازد بمن

همتش دستی تواند بود زان بالاترم
دل بیازم شیر گردون پنجه گر یازد بمن

هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد [illegible]
نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن

پادشاهان آشنا گفتن نه کار هر کس است
دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد بمن

ور تو گویی پادشه را مایه بود بیم نیست
خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرای یدالله زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل
سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت
گر نماند گرچه خوش باشد بروی یار گل

هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار
هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

قاتل ما چون سبک دست است با هم سرخوشیم
سر ز دوشش او فتاده و فتاده از دستار گل

او پر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز
بر سر آشفته مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست
داندم در شب به بالین دیدهٔ خونبار گل

آسمان سرگشته بود آسودگی جستم ز خاک
باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل

جنبد از باد و من انگارم که چون جنبیده مهر
گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نه لرزد شاخ گل بر خویشتن چون بیند که باد
از وی افشاند به پای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من هم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من غافل که من
بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

کرد یادش در صف اوباش و شتم سرسبا
خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را نوا بین شمع و خوش پیوست و اشتا
بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاهش خنده بر قیصر زدم

عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا
رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم

محضری آورده قاصد از علی اللهیان
پیش از آن کز خویش پرسم مهر بر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر را تشنه تر دارد ز وصل
در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم

بر نتابم آرزوی چاره در دل خستگی
تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
فربهی حرز فسون سازان ز بازو افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان را ست
آه ازین عالم گرش در چشم موری جاست

هستی ایزد را و عالم سیمیای ایزدیست
لاجرم هر ذره را آن فتنه در سرهاست

هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم
ورنه خود یک خم و یک تا ز یک آواست

در تماشاگاه جمع الجمع بر وفق نمود
قطره ها سرچشمه و سرچشمه ها دریاست

گر صمد گویند و در حق کثرت اندر ذات نیست
جنبش هر شی به آئینیست کان شی در وجود
نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل
دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم
با علی دیریست عهد حق پرستی بسته ام

ما علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستی
هم بدان سازست گر پنهان و گر پیداستی
جای گرد از رهگذارش بوی گل بر خاستی
گر بداند عیب جو باری خدا داناستی
وان بروزی بود کش روز ازل فرداستی

حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی

مرد نبود گر ستم بر خاطرش باری رسد
در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود
یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چارسوست
راحت ما را ز بیرنگی برات آورده اند
دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
طور و تجلی طور نبود گرچه در خرگاه خویش
از دم باد سحرگاهی دل آساید ولے
خوش بود دریوزهٔ فیض الهی از علی
کهنه دانم گر دهندم طیلسان مشتری

هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد
بهره و سرمایه از کف تا خریداری رسد
بت پرستان را اسلام از نقش دیواری رسد
نی گمان باطلی گرد و هم و پنداری رسد
هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد
جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد
گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد
تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن نپنداری کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت برنتابم بیش ازین
نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی
بسته ام دل در هوای ساقی کوثر بخلد

هم ز خود بر خویشتن منت برنتابم بیش ازین
بیخودم پاس محبت برنتابم بیش ازین
طعنه از حوران جنت برنتابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همی | آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین
در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روی | قید قانون شریعت بر نتابم بیش ازین
باده در خلوت بعشق ساقی کوثر خورم | نازش ناموس نسبت بر نتابم بیش ازین
عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان کفر نیست | از غلط فهمان شماتت بر نتابم بیش ازین
چون بخواهم روی ننماید نهم بر مرگ دل | جان گدازیهای حسرت بر نتابم بیش ازین
بوده‌ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد | لاجرم رنج ریاضت بر نتابم بیش ازین

از فنا فی الشیخ مشهودم فنا فی الله باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند ۲

ای دل بجسم زخم حوادث فگار شو | ای چشم از تراوش دل اشکبار شو
ای خون بدیده در رو گداز جگر فرست | ای دم بسینه دود چراغ مزار شو
ای لب بنوحه نالهٔ جانکاه ساز ده | ای سر ب[illegible] خاک سر رهگذار شو
ای خاک چرخ گر نتوان زد بجا در آی | ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو
ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلط | ای روزگار چون شب بی ماه تار شو
ای ماهتاب روی به نیلی کبود کن | ای آفتاب داغ دل روزگار شو
ای فتنه با صبح وزید اینقدر مخسپ | ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود که ما را ز سر گذشت
تنها ز سر مگو که ز دیوار و در گذشت

بگذر که بی تو جفا کرد روزگار | با پادشاه عهد چها کرد روزگار
شاه سخن سرای سخنور نواز را | در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار
شاخی که بود موسم آتش که برده | از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

مرگ اینچنین برخ و تن نازکش ندیده بود
کام اجل بهدیه روا کرد روزگار

شهزاده خورده سال و بود روزگار پیر
شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار

فرزند پادشه نشناسد معانقه
آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار

ای ناکسان که خاک بسر شهریار را
توجیه آبروی شما کرد روزگار

هر چند بی اجل نتوان هیچگاه مرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش را بشکیب امتحان کنید
این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید

لطفست شاهزاده و در ره خطر بسیست
منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید

از میوه و گل آنچه دلش خواهد آن دهید
از حیله آنچه رای شما باشد آن کنید

هر حرف دلنشین که بگوئید و نشنود
آن گفته را بعربده خاطرنشان کنید

ور خود ز رفتنش نتوانید باز داشت
بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید

گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید
تا سینه را ز دیده فرو خون چکان کنید

زنهار پیش شاه مگوئید و بیخبر
تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبزه خط که بر رخ او نادمیده ماند
گردی بدل نشست و غباری بدیده ماند

بستانیان بماتم شهزاده بیخودند
زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند

خون گشت در دل و جگر دوستان نهاد
آن باده های ناب که ناکشیده ماند

در مدح شاهزاده سخنهای دلپذیر
دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند

در وادی عدم نتوان رفت با حشم
ماند آنچه بود و صاحب عالم جریده ماند

زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فگند
خاری بیادگار بدلها خلیده ماند

اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق — بوی ازان شگفته گل نورسیده ماند

آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نوگل شگفته که خارش نبود کو

دستیست ای سپهر ترا در ستمگری — باری بدم ز جور تو پیش که داوری
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست — با گل کند سمومی و با شاخ صرصری
دائم ز روزگار که شهزاده بهره خورد — از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری
حیف است مردنش که در ایام کودکی — بود اوستاد قاعدهٔ بنده پروری
شه در دهٔ دو سالگیش کرده کدخدا — با فر خسروانی و فرتاب قیصری
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد — اعضا پذیرا شده توقیع شوهری
جز نوعروس صاحب عالم نیافتند — دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدختری

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سرو قد کجکلاه حیف

ای ره نورد عالم بالا چگونهٔ — ما بی تو در جحیم تو بی ما چگونهٔ
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما — ای خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ
زان پس که با نوا و آب و هوای جهان خوشی — در روضهٔ جنان تماشا چگونهٔ
با گلرخان دهر وفائی نداشتی — با حوریان آینه سیما چگونهٔ
ما خود ازان بحلقهٔ ماتم نشسته‌ایم — از خویشتن بگوی که تنها چگونهٔ
بی مطرب و ندیم و غلامان خردسال — بی باغ و قلعه و لب دریا چگونهٔ
بعد از تو شاه خیل ابر قرار داشت — اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمی
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمی

گفتار را بنوحه‌گری چیده‌ام اساس
در نوحه شاعری مکنید از من التماس

در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند
در رهروی ز سایهٔ خویشم بود هراس

من میهمان چرخ سیه کاسه میزبان
دردی خورم بجام و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای بهای
از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سرحلقهٔ پلاس نشینان ماتمم
اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس

چون بود بزم ماتم شهزادهٔ بحروش
من هم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت
غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد
بگذر از خاک کآسمان افتاد

چشم و دل غرق خون یکدگرست
زین کشاکش که درمیان افتاد

می‌گشت بی سنان و دشنه و تیر
غم بر احباب مهربان افتاد

شعله در چرخ ناگرفت گرفت
لرزه بر عرش ناگهان افتاد

جست از سدره طائر قدسی
کش ازان نخل آشیان افتاد

زین قیامت که نی بهنگام است
در حرم شور الامان افتاد

آنچنان جوش خورد از تف غم
کاب زمزم ز ناودان افتاد

از فراز فلک گزار مسیح
سوی این پست خاکدان افتاد

مردن خواجه چون به [illegible] شنید
مرده آسا ز نردبان افتاد

خون از غم در دل کلیم افسرد
لاجرم عقده بر زبان افتاد

گر فرو افتد آسمان بزمین
با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

از زبانها بعرض آثار — خون فرو می‌چکد دم گفتار

عالمی راست در نهان و عیان — دل غم اندوز و دیده دریا بار

درد این سو فشرده پا در دل — اشک آن سو دویده بر رخسار

ماجرا از خرد پژوهش رفت — گفت می بین و دم مزن زنهار

دیده باشی که خواجه چون بزیست — لختی آن خسرو فرخی یاد آر

رگ برگی از او نیافت گزند — دل موری از او ندید آزار

داد تن چون بخواب بازپسین — با دل شاد و دیدهٔ بیدار

نبرد الله گرد مضجع او — نقش بستند بر در و دیوار

سے نسوزد ز تاب شعلهٔ شمع — بال پروانهٔ چراغ مزار

مرگ سید حسین آسان نیست — دهر آرد چنین کسی دشوار

از صفر روز رفت چون ده و هفت — شب شنبه بد از روز شمار

ماه و تاریخ گر از امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدانی — مهربان قبله روایان

آنکه گر نطق او نشان ندهد — نرسد کس بمعنی قرآن

آنکه گردون بدین توانائی — باشدش گوی در خم چوگان

آنکه بادی بهشت و دوزخ را — چاره نبود ز بردن فرمان

صفت ذات وی بشرط وجوب — در نگنجد به حیز امکان

جوهرش را عرض بود اسلام — این نباید اگر نباشد آن

از اولی الامر تا من ضامن — که نجات نفوس رهست ضمان
حسب دعوت بمامن مامون — گشت مهر سپهر دین مهمان
آن ستم پیشه راهی بایست — که کند خدمت از بن دندان
بریا و نفاق و خدعه و زرق — کرد لطف و مروت و احسان
به ولیعهدیش فریفت مگر — مے ندانست پایهٔ سلطان

خیره سر بین که در حمایت عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام — که همیدون درین شب هنگام
پای از سر کنید بشتابید — سوی بنگاه قبله گاه انام
گر بود در فراز و وا زود — باید آمد فرود از ره بام
پس بدان پای کش صدا نبود — جانب خوابگه کنید خرام
یکسره بر سرش فرود آرید — تیغهاے برآمده ز نیام
اهرمن گوهران تیره درون — خانه زاد سواد ظلمت شام
شاه را یافتند تا جستند — صحن ایوان آن خجسته مقام
بود آندم درون حجرهٔ خاص — بر نهالی به رخت خواب امام
او صیا راست از نهایت قرب — جامهٔ خواب جا مهٔ احرام
تیغها بر سرش فرود آمد — همچنان کز خدا درود و سلام
همه باز آمدند و دانستند — کار ماه تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش هیچ موے خم نگرفت

بسکه خواجه بود چشمهٔ نور — چشم بد باد از نکویان دور

بهر احیای رسم جهد و جهاد ‌ ‌ ‌ ‌ خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره های خاکش باد

دگر ای دل بجنون شناور باش ‌ ‌ ‌ ‌ آشنا روی دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شمار نه ای ‌ ‌ ‌ ‌ پای بر جا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز ‌ ‌ ‌ ‌ گر نه پروانه سمندر باش
تا نیائی ز لاغری بنظر ‌ ‌ ‌ ‌ تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان ز تست چاک کن ‌ ‌ ‌ ‌ ور رگ جان ز تست نشتر باش
واحسینا بگوی و در گفتن ‌ ‌ ‌ ‌ بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خار و پیکان شو ‌ ‌ ‌ ‌ سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم میر اجل غم دینست ‌ ‌ ‌ ‌ غالب از غصه خاک برسر باش
گفته باشی که زار و غمزده ام ‌ ‌ ‌ ‌ لختی از خویشتن فزون تر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد ‌ ‌ ‌ ‌ با سپهر برین برابر باش
بینی از خود بسینه می خلدم ‌ ‌ ‌ ‌ می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

بار برانم که نیاز آورم ‌ ‌ ‌ ‌ رخ بتماشاگه ناز آورم
دیده و دل را پی قفل متاع ‌ ‌ ‌ ‌ بر در گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرود افگنم ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه نه فرسوده فراز آورم
ساز هم کهنه مشو سگالی ‌ ‌ ‌ ‌ سیم کواکب بگداز آورم

ازبس زر کوبی گهر سنجیر — آن ورق اندر دم گاز آورم
وز پی آمیختنش در گلو — سلسله از عمر دراز آورم
این گهرین هیکل قدسی طراز — پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت — تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست — بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور و نور — گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجه طرب گشت دهر — عید مگر پرده ز رخ برگرفت
برد دگر نام شهنشه خطیب — عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز جیبش تیر — بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد — تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس تا — پرچم رقصنده بفرق لوای
حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش — فوج روان از پی کشورکشای
چشم قسم خورده برفتار پیل — گوش ز خود رفته به بانگ درای
غرهٔ شوال گرفتم که هست — روز دل افروز مسرت فزای
پیل براه از چه درین روز بست — نقش سه چار ده از نقش پای
ماه تمامی که ز بس پیش شدن — می تواند که بجنبد ز جای
بو که درین روز گراید بمن — شاه عدو بند قلمرو کشای

تکیه گه دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

در نظرم روی به از مه خوش است — باده بدین وجه موجه خوش است
وقت پی باده چه جوئی همی — هم به شب و هم به سحرگه خوش است
نغمه چو می هوش ز سر می برد — ره زدن مطرب ازین ره خوش است
بگذر و تن زن که زما تا بدوست — راز دراز آمد و کوته خوش است
هر که ز چه آب کشد سود اوست — سبزه که روید بلب چه خوش است
خرده به بدمستی غالب مگیر — کان لغزد ور دل آگه خوش است
دید که گر خسته و گر بیخودم — روی سخن سوی شهنشه خوش است

تکیه گه دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

ای به بهین انجمن آرای ملک — وی به اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایهٔ آرام خلق — بذل تو پیرایهٔ لیلای ملک
آئنه رای تو در دست دین — سلسلهٔ حکم تو در پاے ملک
میکدهٔ راز تو دریای علم — زمزمهٔ ساز تو غوغاے ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت — در خلفا نام تو داراے ملک
فائده بخشیده با عیان دهر — مائده گستر ده بهناے ملک
سینه منور به تمناے حق — دیده مکحل به تماشاے ملک

تکیه گه دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

[illegible] آئینه زداید همی — تا چه دگر روے نماید همی

مائدہ آرای معانی سخن — از نفسم زلہ رباید ہمے
ناطقہ آن لیلی شیرین ادا — سوی من از مہر گراید ہمے
تا ز سخن بر گہرم من بہ است — بر سخنم ناز نشاید ہمے
تا ز شکوہ کہ سخن میبرد — چرخ برہ ناصیہ ساید ہمے
دل ز زبان آمدہ منت پذیر — تا بزبان نام کہ آید ہمے
ہست ز دستوری دل گر زبان — مدح شہنشاہ سراید ہمے

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

ہمدم شہ طالع بیدار باد — دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد ہر کجا — رایت بدخواہ نگونسار باد
مہر ندارد نظری سوی او — روز عدوی تو شب تار باد
کار تو سعیست در آرام خلق — سعی تو مشکور درین کار باد
پایۂ والای تو بالاتر است — از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد — دست تو پیوستہ گہربار باد
ختم ثنا بہ کہ بود بر دعا — باد درین عالم و بسیار باد

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم بہ سرمۂ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جداییہا شکایت میکند

من نیم کز خود حکایت می کنم — از دم مردی روایت می کنم

از دم فیضے کز استاد آورم — خامه را چون نے بفریاد آورم

نالهٔ نے از دم مرد رہست — کان ہم از ساز و ہم از راز آگہست

بر نوای راز حق گر دل نہے — بایدت چون نی ز خود بودن تہے

گریهٔ دلریش از مستی ملاف — کین می از تندی بود پہلو شگاف

ای که از راز نہان آگه نهٔ — دم مزن از ره که مرد ره نهٔ

دست در دامان مرد راه زن — لیک رہبر را شناس از راه زن

در ہزاران مرد مرد ره یکیست — آدمی بسیار اما شه یکیست

مرد ره باید که باشد مرد عشق — لب ترنم خیز و در دل درد عشق

ور تو می پرسے که مرد راه کیست — جز سراج الدین بہادر شاه کیست

در طریقت رہنمای رہروان — در خلافت پیشوای خسروان

آنکه چون از راز وحدت دم زند — دفتر کون و مکان برہم زند

آنکه چون در نی نوا را سر دهد — نی شود نخلے که شبلی بر دهد

آنکه چون شوق آسمان تا زایدش — تخت چون رفرف بپرواز آیدش

شبلی از منبر دهد آواز عشق — شاه ما بر تخت گوید راز عشق

عشق دارد پایهٔ ہر کس نگاه — منبر از شبلی و تخت از پادشاه

آنچه ابراہیم ادہم یافت ست — بعد ترک مسند جم یافت ست

شاه ما دارد بہم در رہروی — خرقهٔ پیرے و تاج خسروی

شاہی و درویشی اینجا باہم ست — پادشاه عهد قطب عالم ست

ہم بشاہی ناظر وجه اللہے — ہم بدرویشی درش فرشتے

چرخ در رقص از نوای ساز اوست — قدسیان را گوش بر آواز اوست

دارد این دانا دل دانش پسند ... در خدا دانی سخنهای بلند
به ز شه راز نهان نشناخت کس ... لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کورست و حسن آئینه جوی ... فهم ما کندست و خاقان نغز گوی
صبحدم سلطان سرارای بود ... از مریدان سیحے بر پای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت ... شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت ... در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست ... هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش ... روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن ... حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن ... مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند ... خانه را زین گونه رفت و رو کند
آورد آب و زند در رهگذار ... تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت ... تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گردآلوده از تن برکشد ... جامهٔ پاکیزه اندر بر کشد
چون در آید آن نگار از خود رود ... خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت و دلبر ماند و بس ... سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند جسم و جان نماند ... حسرت وصل و غم هجران نماند
شمعی را طعمهٔ خورشید کن ... خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی ... قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است ... حفظ ناموس شریعت بوده است
رفتن کاشانه و صحن سرا ... رفع ادناس است و نفی ماسوا

مدعا تهذیب اخلاقست و بس — سعی در تحصیل اشرافست و بس

وان خود آرا دلبری کز در رسد — جذبه باشد که از حق در رسد

رفتن عاشق باستقبال دوست — مطلب از محویت آثار اوست

سالک آزادهٔ چابک خرام — چون رسد اینجا شود سیرش تمام

نیست کس بعد از خدا غیر از خدا — این بود سیر بقا بعد الفنا

غالب اینرازی که گفتی دم مزن — سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

راز وحدت بر نتابد گفتگو — حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعا شد سخن کوتاه باد — تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوی درد و داغ نام

بی ثمری برزگری پیشه داشت — در دل صحرای جنون کشته داشت

دست تهی آمده از قسمتش — زخم دل و داغ جگر در کفش

خانه اش از دشت خطرناک تر — پیرهنش از جگرش چاک تر

مایهٔ او داغ و همان در برش — حاصل او خاک و همان بر سرش

هر سحرش تیره تر از تیره شام — فاقه پی فاقه کشیدی مدام

مادری و پدری پیر داشت — رابطه با هم چون شکر و شیر داشت

شام و سحر گرمی دلسوزیش — خدمت شان کار شبانروزیش

چون لب نان و دم آبش نبود — فائده جز رنج و عذابش نبود

بار که برگردنش افتاده بود — در پی افکندنش افتاده بود

تا بجی از گرسنگی سوختن — سیر شد از زندگی خویشتن

تنگ شد آیین و [illegible] — [illegible] گفت [illegible]

بسکه دل از تنگی سامان گرفت — باب وام راه بیابان گرفت

هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند — بادیه پیمای سیاحت شدند

ریخت جنون بر تپش آهنگها — ماند وطن دور بفرسنگها

مرحلهٔ چند نوشتند راه — تا برسیدند بدشتی تباه

وادیی دردی که هزارش بلا — خاک بلاخیز و غبارش بلا

لالهٔ خودروش ز خون شهید — ذره اش از جوهر تیغ یزید

گشت دران وادی آشوبناک — جامهٔ عریانیشان چاک چاک

هر قدم انجا بسر دار بود — عرصه بده آبله و خار بود

بود بهم هر غم و رنجی که بود — تشنه لبی آفت دیگر فزود

شد هوس آب بدل شعله زن — سوختن آمد بجگر سوختن

هوش دران معرکه بیهوش گشت — پا بوداع قدم آغوش گشت

تیزی رفتار ستم کرده بود — پای تک و تاز قلم کرده بود

آبله ساغر شد و ساغر نشد — زهره شد آب و لب شان تر نشد

از تپش دل بتمنای آب — طرف نه بستند بجز اضطراب

دامن جهدی به کمر بر زدند — تا قدمی چند مکرر زدند

گرد سیاهی بنظرها ز دور — سایهٔ نخلی و هجوم طیور

پا بجز امید بسعی نگاه — تا برسیدند بدان جایگاه

بود به پیغولهٔ ویرانیی — تکیهٔ درویش بیابانیی

تا بسر تکیه رسیدندشان — آب بایما طلبیدندشان

مرد فقیر از سر سجاده جست — جام بدستی و سبوئی بدست

تا نم آبی بگلوها رسید — دور بپایان سبوها رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید ‌‌ نشأهٔ مستی برسیدن رسید

تشنهٔ عرض سخن آمد فغان ‌‌ گشت بیانها بسخن تر زبان

هر یکی از درد بدرویش گفت ‌‌ پارهٔ از درد دل خویش گفت

کای چمن آرای گلستان فیض ‌‌ خضر قدمگاه بیابان فیض

ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم ‌‌ ساغر سرشاری کلفتیم

در قفس گردش چرخ دو رنگ ‌‌ قافیهٔ عیش بما گشته تنگ

از تپش آباد جنون سیریم ‌‌ تا کمر و سینه بخون سیریم

کر نگهی تا مژهٔ ما سر کنی ‌‌ عقده ز سر رشتهٔ ما وا کنی

بو که هوس بال فشانی کند ‌‌ کار فرو بسته روانی کند

از نفسی فیض مسیحا بیار ‌‌ مژدهٔ اقبال تمنا بیار

آینهٔ بخت سیاهیم ما ‌‌ حسرتی سعی نگاهیم ما

پیر چو بشنید ز گفتار شان ‌‌ گریه اش آمد بسر و کار شان

کرد نگه بر ورق دل درست ‌‌ طالع شان در نظر آورد چست

دید که در قسمت شان هیچ نیست ‌‌ حاصل شان غیر غم و پیچ نیست

باب کرم بر رخ شان باز نیست ‌‌ بخت کمان کش غلط انداز نیست

زار بنالید که یا ذوالجلال ‌‌ آب شدم از اثر انفعال

بر دل اندوه گزینم ببخش ‌‌ جرم سه تن زار حقیقتم ببخش

خسته دلانند تو مرهم فرست ‌‌ دولت و راحت ز پی هم فرست

ای تو خداوند جهان رحم کن ‌‌ بر من این غمزدگان رحم کن

هاتفی از خلوت اسرار فیض ‌‌ گفت که ای جلوه طلبگار فیض

درس حقیقت بتو فرموده ایم ‌‌ اختر ایشان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم یا بهشت — سابقهٔ روز ازل این جنیت
در طلبت شیفتهٔ همتست — عالم ابرام جنون و غفلت
باش که شرحی ز تسلی دهیم — پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم
در خم محراب قریب آرزو — با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو
کز اثر عاجزیم در جناب — شد سه تمنای شما مستجاب
هر یکی از شوق نوائی زند — دست بدامان دعائی زند
یا بسر و کار دعا با ببین — چشم بجو ابان و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب ناز — گشت بدلداری شان نغمه ساز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت — رنگ تبسم بلب آورد و شگفت
کای زدگان ستم روزگار — آینهٔ رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید — دلشدگان داد سویدا دهید
رحمت حق آمده دار شماست — وقت بپیری پسری یک دو خواست
از غم گردون همه نا امیدتان — هرچه بجوئید بجو امیدتان
سامعه را صافی این گفتگو — داد بامواج مسرت شستشو
ذوق ببالید و تپش ساز کرد — حسرت دل بیخودی آغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خواستند — دست فشانان و دمان خواستند
نالهٔ بعید اثر از خویش رفت — هر یکی از دیگر خود پیش رفت
ماند بر آن پیرزن دل جوان — قرعهٔ دیباچهٔ امتحان
قامت خم گشتهٔ آن پیرزن — راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد — مویه از درد دل آغاز کرد
گفت که ای کار روای همه — سوی درت روی دعای همه

از غم ایام ستمدیده ام / پیرزن عاجز غمدیده ام
عمر بافلاس بسر رفته است / نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ وصول / تا سه دعا کردهٔ از ما قبول
شوهر من طالب مالست و بس / دولت دنیاست مرا در هوس
تیر دعاییش چو رسد بر هدف / ساز دو عالم هوس آرد بکف
می کشد و عرض تنعم کند / در طرب خویش مرا گم کند
خوش نه نشیند نه شکوهد ز من / کام دل خود نه پژوهد ز من
باد گران ساغر عشرت زند / با من ژولیده به نفرت زند
بس ز تو خواهم که جوانم کنی / رونق خوبان جهانم کنی
ده بمن ای رازق برنا و پیر / حسن و جمالی که بود دلپذیر
یوسف اقبال بخواهم رسان / همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجدهٔ حق راست شد / دید بدانسان که همی خواست شد
حسن خجوش چون بنگه باز خورد / آئنه گوئی دلش از دست برد
دید که مه چهره و زیباستم / حیرت خویشم چه تماشاستم
چهره برافروخت ز تاب عذار / یافت خزان را سر و برگ بهار
رشتهٔ خم پشت بکاکل رسید / سلسلهٔ تار بسنبل رسید
قمری طاوس پدید آمده / چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونی به تمنا دمید / شاد و نوان برسم شوهر رسید
تاب عذارش بسیاهی موی / زد شبخونی بدل و جان شوی
دست کشاد آن صنم شیرگیر / دل بربود از کف دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص اوفتاد / دیده بگل چینی رویش کشاد
تر شد از آن شوخی و برنائیش / ساخت سراسیمه تبه رائیش

بسکه بران دل شده مشکل فتاد | با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد | گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره ز امید ربایان سهی | حوصلهٔ آز فزایان سهی
یافت پری در بر و دیوانه گشت | با زن و فرزند سوی خانه گشت
جلوهٔ مقصود بآئینه در | حاصل آفاق به گنجینه در
خواست بکاشانه در آید بناز | تا در آن خانه گشاید بناز
در حق ویرانه دعائی کند | دعوت برگی و نوائی کند
حال وی از مال دگرگون شود | گنج بیند و ز دو قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود | هم بدمی چند توانگر شود
گرد جوان نیز تمنای خویش | منحصر سکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز | تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد به تنگی چند خرام سفر | تکیهٔ درویش نهفان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان | دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان | بود در آن بادیه چالش کنان
می بچمیدند بذوق وطن | همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی | داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه از آن بادیه گردی بجست | بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری رسید | نی غلطم آتشه زاری رسید
جلوه گر از آتشه شهزادهٔ | دور ز فوج و سپه افتادهٔ
در پی صیدی بهوس سیدوید | تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دوچار | گشت دل از ناوک نازش فگار

از سر ابرو بادای شگرف
کرد عبارات دل آنهیچ حرف

درخم دامش چو بیفشرد تنگ
آن زن بیچاره بگرداند رنگ

کرد دل و جان بهوایش اسیر
رفت ز دل مهر کشاورز پیر

گفت خوشا خوبی و جاه و جلال
شوهر اگر یال برد کو جمال

شوخ و ش و نغز جوان یافتش
سر بسر آرامش جان یافتش

پشت هوسهای نهان گرم کرد
جای در آغوش جوان گرم کرد

عهد حق صحبت و الفت شکست
رنگ برخسارهٔ عصمت شکست

در هوس جلوهٔ رنگ حنا
دست بیالود بخون وفا

رام نگه دید دلارام خویش
حیله برانگیخت پی کام خویش

پرده آزرم ز رخ برگرفت
مویه کنان گریه از سر گرفت

ناله برآورد که ای نوجوان
داد زبی مهری این رهزنان

خوش کسم و هیچکسم کرده اند
بلبلم و در قفسم کرده اند

زیور و پیرایهٔ من برده اند
بیخودم از قافله آورده اند

زین غم و دردم بدر دل رسان
همره خود گیر و بمنزل رسان

خوش بغم خسته روانان برش
نغز جوانا بجوانان برش

برد جوانش به کمرگاه دست
داد لبش خود بتگاور نشست

برد و روان گشت وان هیچ پا
گرد رهش بر سر دهقان فتاد

وقف ردیفش چو بدین رنگ دید
قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید

ماند بحسرت نگرانش که چه
سر بفلک سود فغانش که چه

ناله نوید اثری باز داد
هاتفی از پردهٔ انسش آواز داد

کای علم قدرت ایزد بدست
ناوک دل دوز رها کن ز شست

تیر دعای نفست بیخطاست / حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر خرف دود فغان بر کشید / شعله شد و از دل خود سر کشید
زار بنالید به پیش خدا / گفت که ای صانع ارض و سما
روز من از جوشش بلا تیره شد / چشم من از تاب جفا خیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد / ناله گواهست که این زن چه کرد
اندهٔ من زهره گداز آمده است / پیش تو سائل به نیاز آمده است
خست دل از تیزی رفتار او / دادگرا کیفر کردار او
ساز تلافی سلوکش بساز / مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز
در خم پوزش بادای سجود / بود لبش محو دعای که بود
کان زن بد طینت و پیمان شکن / دید سیاه آینهٔ خویشتن
خوک شد و بدنفسی ساز کرد / با سر و رو عربده آغاز کرد
دید جوان کاین چه بلا شد چه شد / آهوی خوک نما شد چه شد
از دل شهزاده بر آمد غریو / زار بترسید ز آسیب دیو
غول بیابان رگ جانش گرفت / خواست بنالد که زبانش گرفت
راست ز آسیبش به زمین بر فکند / بر سر خاک از سر زین بر فکند
گشت هراسان و عنان در گسیخت / آب رخ برق بجولان بریخت
زان زن فرتوت جوان گشته / در قفس خوک نهان گشته
جانب شوی و پسر خود دوید / لابه کنان در قدم شان تپید
جنبش دم طرز هوا داریش / سر زدن آئین طلبگاریش
حیف کنان بر اثر سار خود / نوحه برانگیخت به آواز خود
تا پسرش را بهم آمد درون / کرد ز بیتابی خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت — چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش — زار بنالید به غمخواریش
کای اثر آسیا و نفسهای ما — گر تو نه بینی سوی ما وای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست — مژدهٔ آرامش جانها فرست
این زن پیر آینهٔ عبرت است — ننگ تخیل کدهٔ صورت است
حسن و جمالش همه بر باد رفت — صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست — خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل برآر از برش — از رخ مسخ بشو پیکرش
باز نخواهم که بد انسان کنش — صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر چهره برد — نقد تمنا به کف شوهر سپرد
کسوت آن خوک قبا گشته دید — پیکری از پوست جدا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت — حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه بر شکست — یاورش آمد که همان ما مکست
روی همان موی سفیدش همان — چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عصایش همان — وان لب و دندان و صدایش همان
آینه از زنگ سیه وش زدود — شکر بدرگاه الٰهی نمود
غالب اگر محرم معنی شوی — آینه پرداز تسلی شوی
تا نبود یاری بخت بلند — چارهٔ حیلی نفتد سودمند
نیم دعا گر شودی مستجاب — مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بی سر و پایان نگر — دستگه عقده کشایان نگر
کز اثر رافت آن راز دار — یافته هر یک سر و برگ بهار

رحمت حق جوش عطا ها نمود — رنگ اثر صرف دعا ها نمود

نور اجابت ز کمین جلوه کرد — شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد

بود ز بس طالع آنان نژند — همت شان قرعه به پستی فگند

شد سه دعا با همه لطف اثر — صرف علاج سه بلای دگر

آن همه آرایش حسن قبول — رنگ هوس باخت بگرد فضول

حاصل شان این تگ و تاز هوس — رفتنی و آمدنی بود و بس

بخت چو پوید ره مکر و فریب — کیست که از اوج نیفتد به شیب

عالم تقدیر چنین است و بس — حاصل تحریر من این است و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمساز است امروز — خموشی محشر راز است امروز

رگ سنگم شرارے می نویسم — کف خاکم غبارے می نویسم

دل از شور شکایتها بجوش است — حباب بینوا طوفان خروش است

بلب دارم ضمیر لابیانے — نفس خون کن جگر پالا فغانے

پریشان تر ز زلفم داستانیست — بدعوی هر سر مویم زبانیست

شکایت گونه دارم ز احباب — کتان خویش میشویم بمهتاب

در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعله آواز خویشم

نفس ابریشم ساز فغانست — بسان نی تهم در استخوانست

محیط افگنده بیرون گوهرم را — چه گرد افشانده آهن جوهرم را

ز دلی تا برون آورده بختم — بطوفان تغافل داده رختم

کسی از اهل و ملت غمخوار من نیست — مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز ارباب وطن جویم سه تن را — که رنگ و رونق اند این نه چمن را

چو خود را جلوه سنج ناز خواهم — هم از حق فضل حق را باز خواهم

چو حرز بازوی ایمان نویسم — حسام الدین حیدر خان نویسم

چو پیوند قبای جان طرازم — امین الدین احمد خان طرازم

گرفتم کز جهان آباد رفتم — مر اینان را چرا از یاد رفتم

نکو داغ فراق بوستان سوخت — غم بیمهری این دوستان سوخت

جهان آباد گر نبود الم نیست — جهان آباد بادا جای کم نیست

نباشد قحط بهر آشیانے — سر شاخ گلے در گلستانے

سپس در ناله زاری جا توان کرد — وطن را داغ استغنا توان کرد

بخاطر دارم اینک گلزمینے — بهار آئین سواد دلنشینے

که می آید بدعوی گاه لافش — جهان آباد از بهر طوافش

بنگه را دعوی گلشن ادائی — ازان خرم بهار آشنائی

سخن را نازش مینو قماشے — ز گلبانگ ستایشهای کاشے

تعالی الله بنارس چشم بد دور — بهشت خرم و فردوس معمور

بنارس را کسی گفتا که چین است — هنوز از گنگ چینش بر جبین است

بخوش پرکاری طرز وجودش — ز دهلی میرسد هر دم درودش

بنارس را اگر دیدست در خواب — که میگردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتن آئین ادب نیست — ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب کشایند — بکیش خویش کاشی را ستایند

که هر کس کاندران گلشن بمیرد — دگر پیوند جسمانے نگیرد

چمن سرمایهٔ امید گردد — بمردن زنده جاوید گردد

زهی آسودگی بخش روانها — که داغ جسم می‌شوید ز جانها

شگفتی نیست از آب و هوایش — که تنها جان شود اندر فضایش

بیا ای غافل از کیفیت ناز — نگاهی بر پری‌زادانش انداز

همه جانهای بی‌تن کن تماشا — ندارد آب و خاک این جلوه حاشا

نهادشان چو بوی گل گران نیست — همه جانند جسمی در میان نیست

خس و خارش گلستانست گویی — غبارش جوهر جانست گویی

درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش ایمنست از گردش رنگ

چه فروردین چه دیماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد

بهاران در شتا و صیف ز آفاق — بکاشی میکند قشلاق و ییلاق

بود در عرض بال افشانی ناز — خزانش صندل پیشانی ناز

تسلیم هوای آن چمن زار — ز موج گل بهاران بسته زنار

فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست — پس این رنگینی موج شفق چیست

که هر خاکش از مستی شگفته — سر هر خارش از سبزی بهشتی

سوادش پای تخت بت‌پرستان — سراپایش زیارتگاه مستان

عبادتخانهٔ ناقوسیانست — همانا کعبهٔ هندوستانست

بتانش را هیولی شعلهٔ طور — سراپا نور ایزد چشم بد دور

میانها نازک و دلها توانا — ز نادانی بکار خویش دانا

تبسم بسکه در لبها طبیعیست — دهنها رشک گلهای ربیعیست

ادای یک گلستان جلوه سرشار — خرامی صد قیامت فتنه دربار

بلطف از موج گوهر نرم روتر — بناز از خون عاشق گرم روتر

ز انگیز قد انداز خرامی — بپای گلبنی گسترده دامی

ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش — بهار بستر و نوروز آغوش
ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز — بتان بت پرست و برهمن سوز
بسامان دو عالم گلستان رنگ — ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادای شست و شوئی — بهر موجی نوید آبروئی
قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
به تن سرمایهٔ افزایش دل — سراپا مژدهٔ آسایش دل
به مستی موج را فرموده آرام — ز نغزی آب را بخشیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب — ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ — ز موج آغوشها وا میکند گنگ
ز تاب جلوه‌ها بیتاب گشته — گهرها در صدفها آب گشته
مگر گوئی بنارس شاهدی هست — ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
بنازم عکس روی آن پری چهر — فلک بر زر گرفت آئینه از مهر
بنامیزد زهی حسن و جمالش — که در آئینه میرقصد مثالش
بهارستان حسن لاابالیست — به کشورها سمر در بیهمتالیست
به گنگش عکس تا پرتو فگن شد — بنارس خود نظیر خویشتن شد
چو در آئینه آبش نمودند — نگه زان چشم زخمش از وی ربودند
به چین نبود نگارستان چو اوئی — بگیتی نیست شارستان چو اوئی
بیابان در بیابان لاله‌زارش — گلستان در گلستان نوبهارش
شبی پرسیدم از روشن بیانی — ز گردشهای گردون رازدانی
که بینی نیکوئیها از جهان رفت — وفا و مهر و آزرم از میان رفت
ز ایمانها بجز نامی نمانده — بغیر از دانه و دامی نمانده

پدر با تشنهٔ خون پسرها   پسرها دشمن جان پدرها

برادر با برادر در ستیز است   وفاق از شش جهت رو در گریز است

بدین بی پردگیهای علامت   چرا پیدا نمی گردد قیامت

بنفخ صور تعویق از پی چیست   قیامت را عنان گیر جنون کیست

سوی کاشی باند از اشارت   تبسم کرد و گفتا این عمارت

که حقا نیست صانع را گوارا   که از هم ریزد این رنگین بنا را

بلند افتاده تمکین بنارس   بود بر اوج او اندیشه نارس

الا ای غالب کار او فتاده   ز چشم یار و اغیار اوفتاده

ز خویش و آشنا بیگانه گشته   جنون تکمیل کرده و دیوانه گشته

چه محشر سر زد از آب و گل تو   دریغا از تو و آه از دل تو

چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها   بهشت خویش شو از خویشتنها

جنونت گر بنفس خود تمامست   ز کاشی تا بکاشان نیم گامست

چو بوی گل ز پیراهن برون آی   بآزادی ز بند تن برون آی

مده از کف طریق معرفت را   سرت گردم بگرد این شش جهت را

فرو ماندن بکاشی نارسائیست   خدا را این چه کافر ماجرائیست

ازین دعوی بآتش شوی لب را   بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را

بکاشی لختی از کاشانه یاد آر   درین جنت از آن ویرانه یاد آر

دریغا در وطن وا ماندهٔ چند   بخون دیده زورق رانده چند

هوس را پای در دامن شکسته   بامید تو چشم از خویش بسته

بشهر از بیکسی صحرا نشینان   بروی آتش دل جا گزینانه

جگرکان قوم را دهر آفریده   ز سیماب بر آتش آرمیده

همه در خاک و خون افگندهٔ تو | بحکم بیکسیها بندهٔ تو
چو شمع از داغ دل آذرفشانان | به بزم عرض دعوی بیزبانان
سراسر مایه غارت کردهٔ تو | ز تو نالان ولے در پردهٔ تو
از آنانت تغافل خوشنمایست | بداغشان هوای گل روایست
ترا ای بیخبر کاریست در پیش | بیابانی و کهساریست در پیش
چو سیلابت شتابان میتوان رفت | بیابان در بیابان میتوان رفت
ترا اندوه مجنون بود باید | خراب کوه و هامون بود باید
تن آسانی بتاراج بلا ده | چو بینی رنج خود را رونما ده
هوس را سر ببالین فنا نه | نفس را از دل آتش زیر پا نه
دل از تاب بلا بگداز و خون کن | ز دانش کار نکشاید جنون کن
نفس تا خود فرو نشیند از پای | دمی از جاده پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آماده برخیز | بیفشان دامن و آزاده برخیز
ز الا دم زن و تسلیم لا شو | بگو الله و برق ما سوا شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتی از خسروان | غازه کش عارض هندوستان
بادهٔ سرمستی دل را خمے | از نم تر دستی خود قلزمے
مائده گسترده بپهنای آز | عالمے از برگ نوالش بساز
آینه صورت جود آمده | جود خود از وے بوجود آمده
بسته کمر جسر کشود همه | بوده زبان خود و سود همه
وا بگل و خار چو آغوش ابر | پیش کفش غاشیه بر دوش ابر

چرخ ز دست گهر افشان او / قطره خور موجهٔ طوفان او

داشت پی طرح کرم ریختن / لعل و گهر بر سر هم ریختن

صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت / افسرش از موج شفق رنگ داشت

داده بهر گوشه صلای کرم / هر نفسش پرده کشای کرم

بهره پژوهنده گروها گروه / سرزده چون لاله ز دامان کوه

در صف ارباب طلب جا گرفت / نقش غمی بال زد و جا گرفت

تیره سرانجام حریفی چو آه / گرد سیاهی ز در بارگاه

چو لقی زهر بلا خورده‌ای / از رم طالع سر پا خورده‌ای

از تب و تاب دل خویش اخگری / زیر لحاف کف خاکستری

بوده ز خاکستر اعضای او / کلفت نظاره سراپای او

هیچ گه از بخت نیاسوده‌ای / بهره بگرد سفر اندوده‌ای

سر بسر آئینهٔ عرض شکست / کهنه گلیمی و کدوی بدست

کهنه گلیمی که ز هر پینه‌ای / پرده کشای غم دیرینه‌ای

شام بلا از رقمش گرده‌ای / سایهٔ چندا ز اثرش پرده‌ای

از اثر تیرگیش در نظر / دود ولی بسته تتق سر بسر

خشک کدو کاسهٔ ناششته‌ای / از نم زهر آب غبار شسته‌ای

آب ز مغز سر مجنون درو / بادهٔ گلفام شدی خون درو

تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت / ساعد آتشکدهٔ راز ساخت

گرد بلا بر سر نظاره ریخت / از نفس آهنگ به بیچاره ریخت

کای ستم آزاده گدا نیستم / طالب ایثار و عطا نیستم

شانه کش طرهٔ سودا استم / با تو فروشندهٔ کالا استم

گر کرم آوازه در افگنده | شور صلایم بسر افگنده
بو که متاعم بهمائی رسد | وقت مرا از تو صفائی رسد
شه پس از آن کز نفسش راز جست | داد زر و دلق و کدو باز جست
برد گلیم و ز زرش مایه داد | مهر بهایش نگهش مایه داد
رفت فروشنده و زر باز برد | مشتری آن جنس بجا زن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به | جای دل اندر صدف سینه به
خود نه گلیم و نه کدو برده ایم | ما دل غمدیدهٔ او برده ایم
گرچه بدین مایه چه بالیم ما | لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردم دانا دلست | نیک نگهدار همانا دلست
چون روش پیر گیتی فروز | پرده فروهشته برخسار روز
خرقه به تن کرده ز کحلی پرند | چرخ بدریوزه برآمد نژند
در خم هر پیچ روش جستجو | شام گلیم آمد و ماهش کدو
شه بشبستان حرم جای کرد | اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت | بستر خواب از تنش اندام یافت
قند بطوفان می ناب ریخت | چشم جهان بین بشکر خواب ریخت
تا نگهش پردگی کار شد | شعشعی از آن پرده نمودار شد
دید تمثال سراپای حور | ریخت گل جلوه بجیب شعور
رایتی از نور برافراشته | پردهٔ رنگی به گل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده | صافی آیینه مجسم شده
جلوهٔ گل مشعله دار رهش | فرش ها گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او | بوده چمن خیمه سراپای او

گل بگریبان جهاندار ریخت / زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت
شاه فرو ماند و پژوهید راز / کای ز منت مژده بفرمای باز
کیستی و این همه تصدیع چیست / آینه پردازی تودیع چیست
گفت که من دولت و مال توام / آینهٔ جاه و جلال توام
شمع طرب محرم نور از منست / روشنی بزم سرور از منست
بوده ام آیینهٔ تمثال تو / صورت معنوی اقبال تو
بوی گلیمی بدماغم زدے / سیلی صرصر بچراغم زدے
هین که مرا از تو درین دیولاخ / حوصله تنگست و بیابان فراخ
رفتم و وارستم از آزار تو / باد خدای تو نگهدار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد / هیچ از آن عربده پروا نکرد
برگ رضا دادش و خشنود کرد / دم ز شگرفی زد و پدرود کرد
برق دگر بر اثرش بخت باز / جلوهٔ دیگر زد و آمد فراز
هیکلی از کوه تنومندتر / بوده از و جبههٔ الوندتر
پیل تنی گر پی عرض شکوه / رسته رگ گردنش از مغز کوه
چین جبینش ز غضب تیغ زن / تیزی تیغش شغب بخت تن
زند قوی پنجه خصم افگنے / جم سر و برگے و تهمتن تنے
گفت منم قوت و نیروی تو / طاقت سرپنجه و بازوی تو
حلقه بگوشش توام ار سرکشم / آب توام گر به نهاد آتشم
پشت من از مژدهٔ دولت قویست / دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست
با تو دگر نام و نشانم مباد / جان بتن نکبتیانم مباد
بال فشان گشت و ز دنبال رفت / بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه در آن فتنه بجا باز رفت — تاب و توان رفت و دل از جا رفت

نوری از آن پرده برون تافت باز — دیدهٔ شه روشنئی یافت باز

بوی سگلی با نفس آمیخته — صورتی از مایهٔ جان ریخته

دامن برچیده بدست اندرش — هر مژه برهم زدنی شهپرش

چهره بخوناب جگر شسته — چون نفس از پردهٔ دل رسته

راه حریفی که چو ساغر زنند — خون دو عالم بقدح در زنند

رفتگی از غاشیه داران او — بیخودی از باج گزاران او

جلوه گری آفت نظارهٔ — برق زمستان وی انگارهٔ

رنگ گل آیینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او

جلوهٔ جنت ز غبارش رهی — چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی

نشئه ز صهبا و رسیدن ازو — خون ز جگرها و دویدن ازو

ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت

گفت منم آینهٔ ناز توام — همت آفاق گداز توام

آمده پیشم ز درت وره یی — آمده ام پیش تو دستوری

شاه سر از التمسش باز زد — چنگ بدامان وی از ناز زد

گفت دریغا چه ستم میکنی — رام که کاین همه رم میکنی

فارغ از اندیشهٔ امید و بیم — گنج فشاندن به بهای گلیم

مایهٔ تشویش نگهداشتن — خاطر درویش نگهداشتن

دولت و اقبال برانداختن — آینه در رهگذر انداختن

بر اثر بخت روان باختن — دست و دل و تاب و توان باختن

آن همه پرواز ز بال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود

بیخبر از اختری یاد ده — زان می دیرین قدری باز ده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد — زهرهٔ خاره گدازت چه شد
آن ز جنون پرده کشائیت کو — جلوهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس ناله کمندت کجاست — وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فرو رفته — حیف که در چاه فرو رفته
راه غلط کرده با فسون دیو — می سپری مرحلهٔ رنگ و ریو
تا پی نیرنگ و فن افتاده — از نظر خویشتن افتاده
بندهٔ زر بودن از اهرمنیست — مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهای تو — واین همه ابرام و تقاضای تو
گرمی خونت که ازین پیش بود — صرف بر انداختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتی — داغ مغان شیوه بتان داشتی
بود به پیچ و خم سودای کار — کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکه همی تیره تر از شام بود — روز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظری داشتی — جلوه بهر رهگذری داشتی
بسکه بلا بر اثر انداختی — دیده بصد جا سپر انداختی
زان همه اجزای زمانیکه رفت — وان همه خونابه فشانی که رفت
هرچه کنون میرسدم در نظر — شاهد و شمع است و شراب و شکر
چرخ بسی باز نگشت اینچنین — آه ز عمری که گذشت اینچنین
حال بدین مایه تباهی که هست — خاصه بدین روی سیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی — واین همه ناکامی و بیحاصلی
آن همه بدمستی و شب پردگی — وانهمه شیدائی و افسردگی

آن همه بیراهه رویهای تو — واین همه بیصرفه دویهای تو

آن ز جنون برق بخرمن زدن — واین بجهم دام هوس تن زدن

آن همه خون بوده و خاکست این — آن مرضی بوده و هلاکست این

آن چه روش وین چه پیچیستهای — آن همه پوچ این همه هیچیستهای

نیمه شب از عمر تو در خواب رفت — نیمه به پیمودن مهتاب رفت

هین که درین کارگه پیچ پیچ — حاصل سعی تو هیچست هیچ

نقد تمنا بکف افتاده گیر — خرده‌ی دستت بهم داده گیر

ای همه تن وسوسه سود تو کو — دهر سرابست وجود تو کو

هرچه ازین پرده هویداستی — نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبار فناست — پرده‌گشای اثر سیمیاست

خلق که از وهم نمودیش هست — وهم نمودارست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار — سر ز گریبان حقیقت برآر

خیز و چو منصور نوائی بزن — هستی خود را سرپائی بزن

خلق اگر روس و اگر روم گیر — هرچه بجز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده سگالی بود — زان اثر همت عالی بود

ساقی همت که صلا میدهد — باده ز خمخانه‌ی لا میدهد

کاتب توفیق که دم میزند — بر رقم غیر قلم میزند

همت اگر بال گشائی کند — صعوه توانند که همائی کند

نیر توفیق اگر بر دمد — لاله عجب نیست کز اخگر دمد

همت ما نیز شهود حقست — هرچه بسنجیم وجود حقست

همت ما غیرت حقست و بس — کثرت ما وحدت حقست و بس

از اثر سطوت حق در کلام
حرف ز لب میر مدم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن — وی مسیحا دمان نادره فن
ای گرانمایگان عالم حرف — خوش نشینان این بساط شگرف
ای سخن پروران کلکته — وی زبان آوران کلکته
هر یکی صدر بزم بارگهی — شمع خلوتسرای کارگهی
هر یکی پیش تاز قافله‌ای — هر یکی کدخدای مرحله‌ای
ای بشغل وکالت آماده — داد غمخواری جهان داده
ای شگرفان عالم انصاف — بسفارت رسیده از اطراف
ای سخن را طراز جان داده — صفحه را ساز گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان — پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فشان ریخته گو — نغز دریا کشان عربده جو
ای رئیسان این سواد عظیم — وی فراهم شده ز هفت اقلیم
هیچو من آرمیدهٔ این شهر — بهر کاری رسیدهٔ این شهر
اسد الله بخت برگشته — در خم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میهمان شماست — لیک سخن ریزه چین خوان شماست
به تظلم رسیده است اینجا — با امید آرمیده است اینجا
آرمیدن دهید روزی چار — خسته را بسایه دیواره
کار احباب ساختن رسمست — میهمان را نواختن رسمست

آن ره و رسم کارسازی کو ‌ ‌ ‌ شیوهٔ میهمان نوازی کو
کیستم دلشکسته غمزدهٔ ‌ ‌ ‌ بیدلی خستهٔ ستمزدهٔ
برق بیباکستی بجان زدهٔ ‌ ‌ ‌ آتش غم بجان دمان زدهٔ
از گداز نفس بتاب و تبی ‌ ‌ ‌ در بیابان یاس تشنه لبی
خس طوفانی محیط بلا ‌ ‌ ‌ سر بسر گرد کاروان فنا
دردمندی جگر گداختهٔ ‌ ‌ ‌ از غم دهر زهره باختهٔ
در آگاهی فنا زدهٔ ‌ ‌ ‌ همه بر خویش پشت پا زدهٔ
چه بلاها کشیده ام آخر ‌ ‌ ‌ که بدینجا رسیده ام آخر
بسیه روز غربتم بینید ‌ ‌ ‌ تیره شبهای وحشتم بینید
اندهٔ دوری وطن نگرید ‌ ‌ ‌ غم هجران انجمن نگرید
نه همین ناله و فغان بلبم ‌ ‌ ‌ تن و جان آفرین که جان بلبم
مویه چون موی کرده است مرا ‌ ‌ ‌ غصه بدخوی کرده است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا ‌ ‌ ‌ کی زبان سخن سراست مرا
دارم آری ز تیره‌رائی خویش ‌ ‌ ‌ نوحه بر خویش و بینوائی خویش
گردش روزگار خویشتنم ‌ ‌ ‌ حیرت کار و بار خویشتنم
با من این خشم و کین دریغ دریغ ‌ ‌ ‌ من چنان تا چنین دریغ دریغ
بر غریبان کجا رواست ستم ‌ ‌ ‌ رحم اگر نیست خود چراست ستم
ور بگویند ماجرائی رفت ‌ ‌ ‌ از تو در گفتگو خطائی رفت
مهربانان خدا را انصاف ‌ ‌ ‌ تا نخست از که بود رسم خلاف
نمک اندر سبوی می فگنند ‌ ‌ ‌ بچمن رستخیز دی فگنند
زلف گفتار را که درهم کرد ‌ ‌ ‌ بزم اشعار را که برهم کرد

همه عالم غلط گرفت نخست / پارهٔ زین نمط گرفت نخست

بیش را بیشتر گرفت بمن / پدر من پیشتر گرفت بمن

موی را بر کمر گرفت غلط / شعر را سربسر گرفت غلط

چون بدیدید کاعتراض خطاست / هر چه غالب نوشته است بجاست

رشته باز پس تاب که داد / معترض را ز من جواب که داد

چون بدیدید بیگناهی من / تا نه شستید روسیاهی من

هر که دیدم ره خموشی رفت / بود لازم بران گرفت گرفت

از چه بود آن بعرصه دم نزدن / در ره آگهی قدم نزدن

نگشودن لبی بیاوریم / خیره بگذاشتن بیاوریم

تا بشورید دل ز بیجگری / بفغان آمدم ز خیره‌سری

از غم دل ستوه گردیدم / چهره با یک گروه گردیدم

گله مندانه گفتگو کردم / پارهٔ در سخن غلو کردم

چون شنیدم که نکته پردازان / قدردانان و انجمن سازان

از من آزرده اند ازان پاسخ / به نیایش بخاک سودم رخ

خجلت آوردم و جنون کردم / خویشتن آب و دیده خون کردم

آب گردیدم و چکیدم من / قطره آسا بسر دویدم من

نفس من بجسم در نگرفت / کس نیازم بهیچ بر نگرفت

روی دعوی بسویم آوردند / سخن من بروی چشم آوردند

داغ گشتم ازان ملامت‌ها / سوختم از تف ندامت‌ها

نه امیدم ز شاعریست نه بیم / بود شایسته مرا تسلیم

کاش با اعتراض ساختمی / ناله در زیر لب گداختمی

زان که آن تفصیل رضای یاران بود
خار دامان دوستان بودن
دیگرم با هزار رنگ خروش
که دگر بلبلی صفیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست
اعتراض آتشم بجان زده است
زده را کسره از ظرافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین
شورش اماده رفته اند همه
در نورد گزارش زده ها
اکثر از عالم شتاب زده
می زده غم زده که ترکیب ست
چون برآید ز انگبین نوش
لیک در بعض جا ته در همه اش
وین خود از شان فاعلست که هست
همچنان آن محیط بی ساحل
از محبت حکایتی دارد
عاشقی بیدلی جنون زده
وانش خود مضاف مقلوب ست
سر زده ام ترخیص همچنان زده

زنگی از جوش این بهاران بود
خوشتر از باغ و بوستان بودن
این نوا میخورد به پرده گوش
طعنه بر طعنه فقیر زده است
زده را بیند چه انصافست
شعله در مغز استخوان زده است
یای وحدت بود اضافت نیست
در خور سرزنش همین نه منم
گوهر راز سفته اند چنین
هم بدین جاده رفته اند همه
کرده اند از نشاط عربده ها
می زده غم زده شراب زده
بقیاس فقیر تقلیب ست
زده غم دهد ز مضمون نیش
لفظ ما ری هوی ست ترجمه اش
حق بود حق نه باطلست که هست
قلزم فیض میرزا بیدل
که به پیشان بدایتی دارد
قدح آرزو جنون زده
وه یکی تاکدام اسلوب ست
طعنه بر تجربه کاران زده

گر این شعر زان نمط نبود ‌ ‌ ‌ ور بود شعر من غلط نبود

گرچه بیدل ز اهل ایران نیست ‌ ‌ ‌ لیک همچون قتیل نادان نیست

صاحب جاه و دستگاهی بود ‌ ‌ ‌ مرد راز بین نمد کلاهی بود

نه غلط گفته است و نه بد گفت ‌ ‌ ‌ راست گویم در آشکار و نهفت

دعوی بنده پیش ازین نیست ‌ ‌ ‌ شعر بیدل بجز تفنن نیست

پارهٔ از کلام اهل زبان ‌ ‌ ‌ می فرستم بخدمت یاران

تا بدین پرده آشنا باشند ‌ ‌ ‌ با من زار همنوا باشند

وه که دیگر ز جاده برگشتم ‌ ‌ ‌ خیره بودم سفیه تر گشتم

وعدهٔ خامشی ز یادم رفت ‌ ‌ ‌ شیوهٔ عجز از نهادم رفت

ساده لوحم مرا چه رنگ چه بو ‌ ‌ ‌ آوخ آوخ ز جاهلانه غلو

من که و عزم داوری کردن ‌ ‌ ‌ ساز بزم سخنوری کردن

خاک پای سخنورانستم ‌ ‌ ‌ دوستانرا ز کهترانستم

با بزرگان نیازها دارم ‌ ‌ ‌ هم بدین شیوه نازها دارم

بنده ام بنده مهربانان را ‌ ‌ ‌ زرفشانان و نکته دانان را

نه ز آویزش بیان ترسم ‌ ‌ ‌ من و ایمان من کزان ترسم

که پس از من بسالهای دراز ‌ ‌ ‌ بزبان ماند این حکایت باز

که سفیهی رسیده بود اینجا ‌ ‌ ‌ چند روز آرمیده بود اینجا

با بزرگان ستیزه پیش گرفت ‌ ‌ ‌ زحمتی داد و راه خویش گرفت

شوخ چشمی و زشت خوئی بود ‌ ‌ ‌ بیحیائی و هرزه گوئی بود

هم سفیهانه گفتگوئی داشت ‌ ‌ ‌ هم خراباتیانه بوئی داشت

برگ دنیا نه ساز دینش بود ‌ ‌ ‌ ننگ دهلی و سرزمینش بود

آه ازان دم که بعد رفتن من / خون دهلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم / بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند گر میان بروم / آوخ از من که من چنان بروم
خسته و مستمند برگردم / دژم آیم نژند برگردم
به وداعم کس از شما نرسد / شوق را مژده وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم / ندمد دود شمع ز انجمنم
ناله بی صرفه چون جرس نزنم / بی صدا گردم و نفس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی / برنخیزد ز سازم آهنگی
تا به هنگامه ام خدارا نیست / مهربانان دلست خارا نیست
وینکه در پیشگاه بزم سخن / بد بابها فتاده است ز من
که فلان با قتیل نیکو نیست / مگس خوان نعمت او نیست
زله بردار کس چرا باشم / من همایم مگس چرا باشم
خود کسی ناسزا چرا گوید / تا سزا آنکه ناسزا گوید
فیضی از صحبت قتیلم نیست / رشک بر شهرت قتیلم نیست
نه هوا خواهی نه دشمنی / در میانست پای همنفسی
حاش لله که بد کسی گویم / دانم از پیش خود نمی گویم
مگر آنان که پارسی دانند / هم برین عهد و رای پیمانند
که ز اهل زبان نبود قتیل / هرگز از اصفهان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد / گفته اش استناد را نسزد
کین زبان خاص اهل ایرانست / مشکل ما و سهل ایرانست
سخنست آشکار و پنهان نیست / دهلی و لکهنو ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گله است / گر خرد است خلاف قافله است

سیرویم از پی قتیل همه / ساخته مرد را دلیل همه

تو ازین حلقه چون بدر زده / گام بر جادهٔ دگر زده

ای تماشائیان ژرف نگاه / هان بگوئید حسبةً لله

که چسان از حزین بپیچم سر / آن مسیحا دمی بدهر سمر

دل دهد کز اسیر برگردم / زان نوآئین صحیفه برگردم

دامن از کف کنم چگونه رها / طالب و عرفی و نظیری را

خاصه روح و روان معنی را / آن ظهوری جهان معنی را

آنکه از سرفرازی قلمش / آسمان ساست پرچم علمش

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست / در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست

پشت معنی قوی ز پهلویش / خامه را فربهی ز بازویش

طرز تحریر رانوی از وی / صفحه ارژنگ مانوی از وی

فتنهٔ گفتگوی اینانم / مست لای سبوی اینانم

آنکه خط کرده این سواقف را / چه شناسد قتیل و واقف را

لیک با آن همه که این دارم / گنج معنی در آستین دارم

دل و جانم فدای احباب است / شوق وقف رضای احباب است

میشوم خویش را بصلح دلیل / می سرایم نوای مدح قتیل

تا نماند ز من دگر گله / رسد از پیروان وی صله

گفتن آئین هوشیاری نیست / لیک دانستن اختیاری نیست

گرچه ایرانیش نخواهم گفت / سعدی ثانیش نخواهم گفت

لیک از من هزار بار به است / از من و صد چو من هزار به است

سخن گفت خاک واو سپهر بلند | خاک راکی رسد بچرخ کمند
وصف او حد چون منی نبود | مهر در خورد روزنی نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او | حبذا شور نکته دانی او
نظمش آب حیات را ماند | در روانی فرات را ماند
نثر او نقش بال طاوس ست | انتخاب صراح و قاموس ست
پادشاهی که در قلمرو حرف | کرده ایجاد نکته های شگرف
خامه هندوی پارسی دانش | هندیان سر بخط فرمانش
این رقمها که ریخت کلک خیال | بود سطری ز نامه اعمال
از من نارسای هیچمدان | معذرت نامه ایست نی یاران
بو که آید ز عذر خواهی ما | رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامه و داد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که درحقیقت پرتو نورالانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی

بعد حمد ایزد و نعت رسول | می نگارم نکته چند از جهول
تا سوادش بخشد اندر رسم وراه | دیده وز را سرمه اعمی را نگاه
حق بود حق کامد از نورش پدید | آسمانها و زمینها را کلید
نور محض و اصل هستی ذات اوست | هرچه جز حق بینی از آیات اوست

منکر اثبات گوئی نیستم / من حریف این دو روئی نیستم
اولیا خاصان شاهی نیستند / یعنی آیات الهی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست / وین صفتها را ظهور از ذات کیست
این و آن را هرزه انکاری همی / تا چه از حق در نظر داری همی
چون ترا انکار تا این غایت است / آنچه بپذرفتی کدامی آیت است
من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج / تو گر آید گفته در دل بسنج
خواجهٔ دنیا و دین را منکری / زمرهٔ اهل یقین را منکری
با دل رنجیدهٔ از کینه پاک / منکری را گر بود منکر چه باک
درد دل در نظم گفتن نیست بحث / منکرم رندم ز شیوهٔ من نیست بحث
من سبکروحم گرانجان نیستم / صد نشان پیداست پنهان نیستم
وین که میگوئی توانا کردگار / چون محمد دیگری آرد بکار
با خداوند دوگیتی آفرین / ممتنع نبود ظهوری اینچنین
نغز گفتی نغزتر باید شنفت / آنکه پنداری که هست اندر نهفت
گرچه فخر دودهٔ آدم بود / هم بقدر خاتمیت کم بود
صورت آرایش عالم نگر / یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر
اینکه میگوئی جوابی بیش نیست / مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست
آنکه مهر و ماه و اختر آفرید / میتواند مهر دیگر آفرید
حق دو مهر از سوی خاور آورد / کور باد آن کو نه باور آورد
قدرت حق بیش ازین هم بوده است / هرچه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین / خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس است / قدرت حق را نه یک عالم بس است

خواهد از هر ذره آرد عالمی — هم بود هر عالمی را خاتمی

هر کجا هنگامهٔ عالم بود — رحمة للعالمینی هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر — یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکی عالم دو تا خاتم مجوی — صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی — خرده هم بر خویش می‌گیرم همی

ایکه ختم المرسلینش خوانده — دانم از روی یقینش خوانده

این الف لامی که استغراق راست — حکم ناطق معنی اطلاق راست

منشأ ایجاد هر عالم یکیست — گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گوئی که نورش اولست — از همه عالم ظهورش اولست

اولیت را بود ثانی تمام — کی بود فردی پذیر و انقسام

جوهر کل بر نتابد تثنیه — در محمد ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان پوزنگ — نیز امکان بود بر بینش تنگ

هم امکان اندر احمد نیز نیست — چون ز امکان بگذری دانی که چیست

صانع عالم چنین کرد اختیار — کش بعالم مثل نبود زینهار

این نه عجز است اختیار است ای فقیه — خواجه بی همتا بود لاریب فیه

هر کرا سایه نپسندد خدا — همچو او در نقش کی بندد خدا

گر کسی همسرش چنان بود — سایه چون نبود نظیرش چون بود

منتفی در ذره کمال ذاتیست — لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام — نامه را در می‌نوردم والسلام

تهنیت عید شوال + مثنوی هشتم

باز برآنم که به دیبای راز — از اثر ناطقه بندم طراز

باز برآنم که درین جلوه گاه — غازه نهم بر رخ خورشید و ماه

باز ز انداز رسای سخن — یافته ام دام همای سخن

باز بآهنگ سخن گستری — ساخته ام خامه ز بال پری

پای فرو رفته قلم را بگنج — خامه پی قصه و نفس نغمه سنج

رند جهان سوز ملامت کشم — خود زده و گیتی بخیالے خوشم

من نه همین پیکر آب و گلم — راز فراوان بود اندر دلم

یافته ام منصب کار آگهی — خامه بتوقیع بجاور شهی

جوهر نامم ز شه جوهریست — خوبی آئینه ز روشنگریست

جنبش کلکم بهوای شهست — نازش نطقم بثنای شهست

کرده قلم از گهر شاهوار — بهر شهنشاه فراهم نثار

نیست دوئی در روش دین من — شاه پرستی بود آئین من

آنکه نه شاهیست نیندیشمش — چون نپرستم بخداوندیش

پیشه من جمله ثنا گستریست — کار خداوند رهی پروریست

باشدم از فره انوار شاه — فرخی عید بدیدار شاه

خامه من گشته بتقریب عید — قفل در گنج سخن را کلید

نکته طرازی بمن آموخت عید — سینه بنور خرد افروخت عید

تا حرم از هند درازست راه — بسته ام احرام در پادشاه

گر نتوان گشت بگرد سرش — جبهه توان سود بخاک درش

طلعت شاه آئنه حق نماست — حق طلبان پیرو شه پیشواست

شاه فروزان رخ فرخ گهر — قبله ارباب نظر بو ظفر

خسرو فرزانهٔ فیروز بخت / هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او / زلّه از خوان نیاگان او
تا بجوران قافله در قافله / راست چنان آن که درین سلسله
راست بآدم رسد ار بنگری / سروری و شاهی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروخته / مشتری از وی ادب آموخته
ور بجهد تیغ افگنی آورده روی / از قدر اندازِ قدر برده گوی
قهرش اگر تفرقه افگن شود / تا سپه غارت گر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی / شمع پذیرد ز هوا روشنی
غرّشش اگر بانگ بر اشهب زند / قافلهٔ خور بدل شب زند
لطفش اگر وایه به گلشن دهد / آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد / نیست نوای که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من میکنم / گدیهٔ اقبال سخن میکنم
ورنه بود حلقه برین در زدن / گام ز اندازه فراتر زدن
چون سخن و گستر سلطان بود / بنده همان به که دعاگو بود
خواسته غالب سخن گستری / تازگی طرز ستایشگری
ز اهل سخن هر که طراز و ثنا / خاتمهٔ آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار بآیین خوش است / حرف دعا از پی تحسین خوش است
نکته سرایان فرو هیده فن / جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند / شرط و جزائی بمیان آورند
منکه ندانم سخن آراستن / بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد / تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید به ولی عهد

مثنوی هشتم

مستم و زین دایرهٔ لاجورد — کرده ام از حکم ازل آبخورد

پیکرم از خاک و دل از آتش است — روشنی آب و گل از آتش است

آتشم آن است که دودیش نیست — بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته ام لیک نسوزنده ام — آتش بی دود فروزنده ام

آتشم اما به فروغ و فراغ — روشنی شمعم و نور چراغ

ای که زنی دم ز هوا خواهیم — شمعم و دانی که سحرگاهیم

دارم ازین زمزمه شرمندگی — پرتو مهرم به درخشندگی

پرتو خورشید گر افتد به خاک — هست ز آلودگی خاک پاک

خصم گر این نکته شمارد دروغ — غم مخور اینک من و اینک فروغ

نی نی اگر راست سزایم بسی — مهر جهانتاب نشانم بسی

ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور — ذره ز خورشید پذیرفته نور

خاک ره از روشنی آفتاب — جلوه فروشد که منم خویشتاب

ذره اگر بال انا الشرق زد — هم ز درخشانی آن برق زد

با که توان گفت که این تاب چیست — ذره منم مهر جهانتاب کیست

مهر ولی عهد شهنشاه عهد — زیب فزایندهٔ این هفت مهد

روشنی چشم ظفر فتح ملک — فرخ و فرخنده گهر فتح ملک

هم به هش داور فریادرس — هم به سخن خسرو مشکین نفس

حسن بهار آینهٔ روی او — نکهت گل توشه کش خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر / خاک نشینان رهش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدای درش / یافته اوج نظر از منظرش
باد فروش سر راهش بهار / گشته غزلخوان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست / نازش ایام بدوران اوست
باد گر اورنگ سلیمان برد / چون بود اکنون که نفسش این برد
باد خود از بندگی آزاد نیست / توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آئین نهاد / تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروی / قاعده آنست که در رهروی
زین چو فرا پشت تگاور نهند / غاشیه بر دوش سکندر نهند
گرده اگر دوش سکندر فگار / خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سیم ز قلم کام یافت / تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان / برتر از آنست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد بخند / گو نکند دعوی ناسودمند
داد فشانی ز ثنا خوانیش / لیک نه درخورد جهانبانیش
گرچه ز نظم خطا نیست این / مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من / تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا / هیچ نیاید ز من الا دعا
گاه نه از روی ریا میکنم / نیم شب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همی / بهر شه از دهر چه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی / زندگی خضر بدان فرخی
با قلمم فیض سحر یار باد / سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچهٔ نثر سوم به بست و هفت افسر
تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نهم

بنام ایزد زهی مجموعهٔ راز — شگفت آورتر از نیرنگ اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی — جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی — غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانهٔ شمعی عالم افروز — سوادش شب ولی روشنتر از روز
ز بس خوبی سزد گر هر سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست — هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است — تو گوئی موجی از دریای نور است
مگر خود چشمهٔ نورست کز وی — بهر سو موج می خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند — که دارد جابجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش — که بادا گرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نیست زین بیش — هم از سلطان انجم انجمن پیش
که راز دهر در دفتر نگارد — همایون بست و هفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین — بهر افسر جهان دیگرش بین
همانا جم حشم سلطان عالم — بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش
بلند ابر و بدل دریاست سلطان — بدانش گوهر یکتاست سلطان

پدیدار سلکی از گوهر گسسته — ز داغش نیز نقش چند بسته

اگر یابی ازین نامه دو استانها — زدین و داد هم بینی نشانها

نی کلکش که بر هم آمیخت از حرف — بشاخ گلبنی مانست از حرف

کزینده اندر آسیب راه منزل — نگون گردد ز بار غنچه و گل

بدان ظلمت همی ماند دواتش — که باشد در میان آب حیاتش

سکندر بنا همی جم بارگاهی — ثریا منظری انجم سپاهی

به دارائی خسرو هنر پیشه — به دانائی شهنشاه زمانه

چه از زر و جواهر سفینهٔ او — زهی شاه و زهی گنجینهٔ او

نگارش ز چشمهٔ خور زرفشان تر — رگ کلکش ز کف گوهرفشان تر

اگر یابی سخن تازه به ارژنگ — فرو خوانم و بگذر ز گوهر و سنگ

نگارستان معنی بین که دانی — که بینیست صورتهای مانی

نیکو چنین نقش از هر ما نیست — گر آن صورت بود وین خود معانیست

ببینی این نقوش دلنشین را — طراز شاه معنی آفرین را

سزد گر شیر انظم سمی نام — که از نامش برآید سال اتمام

بیابد ازین خوشتر گهر سفت — ریاض ملک معنی میتوان گفت

سپهر کبر بقای حامی دین — دعا از غالب و از خلق آمین

بشرط احیات جاودان باد — بهارستان جاهش بی‌خزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححه سید احمد خان صدر الصدور مرادآباد

مثنوی دهم

مژده یاران را که این دیرین کتاب / یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و بازو قوی / کهنگی پوشید تشریف نوی
وانکه در تصحیح آئین رای اوست / ننگ و عار همت والای اوست
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد / خود مبارک بنده آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود / هم بدین کارش همیداند ستود
بر چنین کاری که اصلش این بود / آن ستاید کش ریا آئین بود
من که آئین ریا را دشمنم / در وفا اندازه دان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین / جای آن دارد که جویم آفرین
باید آئینان نمانم در سخن / کس نداند آنچه دانم در سخن
کس مخر باشد بگیتی این متاع / خواجه را چه بود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است / تا چه بیند کان بدیدن در خور است
گر ز آئین میرود با ما سخن / چشم بکشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان انگر / شیوه و انداز اینان انگر
تا چه آئینها پدید آورده اند / آنچه هرگز کس ندید آورده اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت / سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
حق این قوم ست آئین داشتن / کس نیارد ملک بهزین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته اند / هند را صد گونه آئین بسته اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند / این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب / دود کشتی را همی راند در آب

گر دخان کشتی به جیحون می برد | گر دخان گردون بهامون می برد
غلتک گردون بگرداند دخان | نره گاو و اسپ را ماند دخان
از دخان زورق برفتار آمده | باد و موج این هر دو بیکار آمده
نغمه هابی زخمه از ساز آورند | حرف چون طائر بپرواز آورند
هین نمی بینی که این دانا گروه | در دو دم آرند حرف از صد کروه
می زنند آتش بباد اندر همی | می درخشد باد چون اخگر همی
رو به لندن کاندران رخشنده باغ | شهر روشن گشته در شب بی چراغ
کار و بار مردم هشیار بین | در هر آئین صد نو آئین کار بین
پیش این آئین که دارد روزگار | گشته آئین دگر تقویم پار
هست ای فرزانهٔ بیدار مغز | در کتاب اینگونه آئینها نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی | خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
عالم از تحریرش اگر گوئی خوش است | نی فزون از هر چه میجوئی خوش است
هر خوشی را خوشتری هم بوده است | گر سری هست افسری هم بوده است
سید از فیاض را مشتر بخیل | نور سیر زو رطب باران نخیل
مرده پروردن مبارک کار نیست | خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خموشی دلکش است | گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوش است
در جهان سید پرستی دین تست | از ثنا بگذر دعا آئین تست
این سراپا فره و فرهنگ را | سید احمد خان عارف جنگ را
هر چه خواهد از خدا موجود باد | پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم به ابر گهربار

یا اسد اللہ الغالب

مثنوی یازدہمین

سپاسی کہ زو نامہ نامی شود | سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی کہ آغاز گفتار ز وست | سخن چون خط از رخ نمودار ز وست
سپاسی کہ تا لب ز و کام یافت | روانها بدان رامش آرام یافت
سپاسی کہ فرزانۂ دمشناس | بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسی کہ فرخ سروشان راز | بدان زمزم آباد گویند باز
سپاسی کہ شوریدگان الست | دهندش ببانگ قلم دل ز دست
سپاسی به پوزش در آمیختہ | ز دل جستہ و با دل آویختہ
سپاسی ز بسیاری جوش دل | ز اندیشہ پیوند غفلت گسل
سپاسی دوئی سوز کثرت ربای | سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری | بدین شیوه بخشد شناساوری
خدائی کہ زانگونہ روزی دهد | کہ هم روزی و هم دو روزی دهد
بنائی کہ گم گشتہ بیرون درو | ز پیری نگنجد شمردن درو
کسی را کہ باشد بہ انگشتری | زند گرد او حلقہ دیو و پری
متاع اثر بسکہ ارزان دهد | مسیحا بدان مرده را جان دهد
رضا داد کاید به بیرون همی | دهد تن به بند شمردن همی
نباشد اگر بخشش عام او | گر از حصر بیرون بود نام او
بشرمندگی هر کہ نامش گرفت | تمنا ز هوا داده دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین | تراشد پی نقش از دل نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد پری رخ به پیش چراغش نهاد

بود سوز داغش ز بس دلپسند سویدا سزد بر چراغش سپند

رضاجوی هر دل که درویش هست هوا خواه هر رخ که گردیش هست

نبخشد ز بیهوده خواهندگان نیاید ستوه از نیاهندگان

خرد بخش هستی فروشندگان دهد مزد بیهوده کوشندگان

رباید دل اما ز دلدادگان کشد ناز لیکن ز افتادگان

ز بادی که بر دل وزد در نهفت زبان را به پیدا در آرد به گفت

نگه را که بیرون نباشد ز چشم دهد بال پیدائی مهر و خشم

دل دوست باهم دگر دوخته درین کیسه کردار اندوخته

روان و خرد باهم آمیخته ازین پرده گفتار انگیخته

نه زین سو گهر بشمردن توان نه راه اندرین پرده بردن توان

نگاهی بگردنده کاخ بلند کشش اندازه چون گشت و آتاجیند

ز رخشانی گونهٔ لاجورد دهد گونه گون رنگش از مهر و نورد

بهر یک نمودش دو صد رنگ در بهر یک نوردش صد آهنگ در

اگر جلوه روشن در آید از خویش خم رنگ خویش پرده ساز خویش

بیندیش کاین چرخ و پروین کراست چنین پرده ساز رنگین کراست

نگاهی ببازیگه روزگار ز بازیگرانش یکی نوبهار

که چون سیمیا در نمود آورد اثرها ز بالا فرود آورد

گشاید هوا پرنیان نقش شود شاخ گل کاویانی درفش

شود باغ صحرای محشر ز سرو پرد نامه هر سو ز بال تذرو

بحالیکه عریان بود پیکرش دمد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر — خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بیندیش کاین روزگار از کجاست — نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ بر هم زدن — نشاید ز دانست او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن — فروبسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد — یکی ره به نایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند — چراغی درین بزم بر کرده اند
خرد کز جهانیست پیشش خبر — نباشد ز عنوان خویشش خبر
نه بیند جز این هیچ بیننده — که ما را بود آفریننده
که اندازهٔ آفرینش بدوست — دم دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار — به خور روشنائی ده روزگار
گشایندهٔ گوهر آگین پرند — ز پروین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آب و گل — شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردش در آرندهٔ نه سپهر — بگردون برآرندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز — زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان — ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیش فرزانگان — بمستی نگهدار دیوانگان
شناساگر از دانان بهراست — توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را ز خونابه آشام ده — نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم ز آواز پیوند بخش — بهر پیکر از دل جگربند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن — هم از ناله جان در تن نی فگن
روان را بدانش گهر زای دار — جهان را بدستور برپای دار

شگفتا نیایشگری غازه جوی | نیایانش از خوی تازه روی

گرانمایگان غرق کوثر ازو | خسان تشنهٔ موج ساغر ازو

مناجاتیان پیش وی در نماز | خراباتیان را بدو چشم باز

اگر کافر از بند زنار ریش | دگر مؤمنان در پرستاریش

هو الحق سرایان و غیب جوی | انا الحق نوایان او تیغ گوی

بهشتش راز جا تنها غباری بلند | تنش را ز خاک برو سان سپند

نه تنها خوشی نازپرورد اوست | که غم نیز دل را ره آورد اوست

اگر شادکامی شکر می‌خورد | وگر نامرادی جگر می‌خورد

نه آن را نشاطی به پیوند اوست | که این هم بهستی نشان مند اوست

ز آیین نگاران بستگاه در | ز غم گشته نامش بهر نامه در

لغت زان شود تازی و پهلوی | که بالد سخن چون پذیرد نوی

سخن گر بصد پرده دستار گشت | چنان کامد از وی بوی باز گشت

بهر لب که جوئی نوائی ازوست | بهر سر که بینی هوائی ازوست

اگر دیو سار است بیهوش و سنگ | که همواره پیکر تراشد ز سنگ

بهت سجده زان رو روا داشته | که بت را خداوند پنداشته

وگر خیره چشمیست نیر پرست | بپرد می از جام اندیشه مست

بمهرش ازان راه جنبیده مهر | گرینش ز روزنش دوست نموده چهر

ز تاری درونان اهرمنی | گروهی بود کز خرد دشمنی

ز بس داد تا آشنائی دهند | بآتش نشان خدائی دهند

بتن‌ها به آذر گرایش کنان | بدلها خدا را نیایش کنان

گروهی سراسیمه در جستجوی | خداوند جوی و خداوند گوی

ز رسمی که خود را بدان بسته اند / به یزدان پرستی میان بسته اند
ز عضری که بیخواست در دل بود / پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست / پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان از آن سوی نیست / بد و نیک را جز بوی روی نیست
جهان چیست آئینهٔ آگهی / فضای نظرگاه وجه اللهی
به هر سو که رو آوری سوی اوست / تو دان رو که آورده روی اوست
ز هر ذره کاری به تنهائیش / نشان بازیابی ز یکتائیش
چو این جمله گفتند عالم اوست / بگفت آنچه هرگز نباید هم اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش / بمن بانگ برزد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند / تپان همچو بر روی آتش سپند
چو از وی پذیرای راز آمدم / مناجات را پرده ساز آمدم
به سازندگیش شدم زخمه ریز / بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیدهٔ / به نیروی جانی که بخشیدهٔ
دمادم ببخشش گراید همی / ز راز تو حرفی سراید همی
ندانم که پیوند حرف از کجاست / درین پرده لحنی شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست / گر آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد / خود او را ز من خیرگی رو دهد
نه آخر سخن را گشائش ز تست / بدانا و چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی نهان هم توئی / اگر پرده باشد همه هم توئی
به هر پرده دمساز کس جز تو نیست / شناسنده راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده ها ساختن — شگافی بهر پرده انداختن

بدین روی روشن نقاب از چه رو — چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو

همانا ازانجا که توشیح ذات — بود فر و فهرست حسن صفات

تقاضای فرمانروائی درست — ظهور شیون خدائی درست

ز فرمان دهی خاست فرمانبری — شناساوری شد شناساگری

ترا با خود اندر پژند خیال — بود نقطه ای از صفات کمال

کزان نقطه چیزی سیاه و سپید — وزان پرده بالد هراس و امید

بدان تازه گردد مشام از شمیم — بدان بشکفد گل بباغ از نسیم

ازانجا که روشنائی برد — وزانجا نفس نغمه زائی برد

ازان جنبش آید بشوخی برون — اگر موج رنگست و ر موج خون

اگر شود گوهر بدامن برد — زبان گر خود اخگر بخرمن برد

ز آلایش کفر و پرداز دین — ز داغ گمان و فروغ یقین

بهرگونه هر پرده از پیش هست و بود — جمال و جلال تو گیرد نمود

بگردون ز مهر و باختر ز تاب — بدریا ز موج و بگوهر ز آب

بانسان ز نطق و بمرغ از خروش — بنادان ز وهم و بدانا ز هوش

بچشم از نگاه و بآهو ز رم — بچنگ از نوازی و بمطرب ز دم

بباغ از بهار و بشاه از نگین — بگیسو ز پیچ و بابرو ز چین

عیار وجود آشکارا کنی — نشانهای جود آشکارا کنی

جمال تو ذوق تو از روی تو — جلال تو تاب تو از خوی تو

جمال ترا ذره از آفتاب — جلال ترا یوسف اندر نقاب

چه باشد چنین عالم آرائیی — همانا خیالی و تنهائیی

به بی درنوائی که چون برکشند / به آواز آن ناله ساغر کشند
بساقی خرامی که از دلبری / ز شاهد برد دل بساقی گری
بشاهد ادائی که از سرخوشی / بساقی دهد داروی بیهشی
به آزاده دستی که ساغر زند / به افتاده سنگی که بر سر زند
بر آئینه مارا که تر دامنیم / ز دیوانگی با خرد دشمنیم
ز آلودگیها گرانی بود / همه سختی و سخت جانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسد / ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
به بزم ارچه در خوردن باده ایم / ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
که چون تا سوی ما ساقی آرد بسیچ / نیابیم جز گردش از جام هیچ
نه کفر آشنایان گرو کرده کیش / نباشیم تاری ز زنار خویش
ز لب جز به ناگفتنی کار نه / ز خود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه راه صواب / نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستور دانش نه خسرو شناس / نه از شحنه شرع در دل هراس
نیاسوده از تا به کنج کمین / کسی جز وقایع نگار یمین
گناه آنقدرها برون از شمار / که رنجد یسار ز سر دوش بار
چو از پرده پرسش و جو گر زند / روانهای ما را به دوزخ برند
بر آئینه ما ز بس تر دامنی / فرو میرد آتش بدان روشنی
بدان تا چه این گرد خیزد ز راه / بسوزند ما را به شرم گناه
ولی با چنین آتش خانه سوز / تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
ازین بسکه سوزان سراغ توایم / ز پروانگان چراغ توایم
بهر گونه کالا روائی ز تست / بما بهره ناروائی ز تست

بفرمان دهد تا بهر گوشه بهر ❊ ببندند آئین شادی بشهر
بساطها به آراستن نو کنند ❊ پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلکشا مژده کز شه رسید ❊ بهار طرب را سحرگه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه ❊ بایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند ❊ امینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب بشستند سیمای خاک ❊ فشاندند پروین بپای مغاک
ببازارها سو بسو صف بصف ❊ به پیرایه بندی گشودند کف
ز هر پرده نقشی برانگیختند ❊ بهر گوشه چینی درآویختند
بدان گونه آئینه ها ساختند ❊ که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگه چو بر داد بار آفتاب ❊ ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین را ز گرمی بجوشید مغز ❊ برون داد از کان گهرهای نغز
به آرایش جادهٔ رهگذار ❊ صدف ریخت از بحر در بر کنار
تو گوئی ز تاب گهرها بروز ❊ گر انگشته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس باندازهٔ دسترس ❊ بشادی زد از خودنمائی نفس
گروهی ز بیمایه زندانیان ❊ علی الرغم نوکیسه ساماشیان
به آئین به بستند از خویشتن ❊ سه پرده بر رخ انجمن
که هر تار زندان پرده زنجیر بود ❊ نوا ناله گر بم و گر زیر بود
بهر غوله کاندر نوا داشتند ❊ همان دود دل بر هوا داشتند
بر اجزای تن جا بجا بند سخت ❊ بهر بند لختی ز تن لخت لخت
نفس گرم شغل چراغان ز آه ❊ ز گرمی خس و خار سوزان براه
چو گیتی گشا موکب خسروی ❊ قدم سنج اندازه رهروی

بشهر اندر آورد از راه روی | رسیدند گوهرکشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند | بنغز آیین رنگ بر انگیختند
ز آیین که در شهر پیوسته بود | دو صد نقش بیکدگر بسته بود
بدان تار و خطوط چندین پیش | بگنجینه پر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا | گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مستی گهر | ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان بوسهای خویش | کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شنیده و ره دل از جای رفت | بخواهشگری بر زبانهای رفت
خموشی بدلجوئی آواز شد | ترنم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمه نوش ریخت | نوید رهائی بسر جوش ریخت
ده و ده و ده و گنجدانها زپی | گدایان روان کاروانها زپی
عزیزی که یارای گفتار داشت | بهر پرده اندازه بار داشت
زبیداد و ذوق شناسا وری | فغان برکشید اندران داوری
که الماس و زر زر فشانندگان | نسنجیده گوهر فشانندگان
بیابند داغ سپاسی روند | جگر تشنه مرحبائی روند
تهی کیسگان تا دمی پر کشند | بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز لب گهر خیز شد | جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
گدایان جگر خستگان منند | بر آیین فرو بستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی دراز | زبان کوته از دخوری برگ و ساز
لباس از گلیم و زر از آهن است | گر آهن ز من ور گلیم از من است
بنا برده اند آنچه آورده اند | ز من برده اند آنچه آورده اند

به آئین در آئینهٔ انجمن
مرا کرده انداشت کارا به من

ازان رو که در تب ز تاب بسند
همان ذره آفتاب بینند

تو نیز ایکه هر چیز و هر کس ز تست
بهار و خزان گل و خس ز تست

بروزی که مردم شوند انجمن
شود تازه پیوند جان ها به تن

روان را به نیکی نوازندگان
بسرمایهٔ خویش نازندگان

گهرهای شهوار پیش آورند
فروهیده کردار پیش آورند

ز نوری که ریزند و خرمن کنند
جهان را بخود چشم روشن کنند

بهنگامه با این جگر گوشگان
در آیند مشتی جگر توشگان

ز حسرت بدل برده دندان فرو
ز خجلت سر اندر گریبان فرو

دران حلقه من باشم و سینهٔ
ز غمهای ایام گنجینهٔ

در آب و در آتش بسر بردهٔ
ز دشواری زیستن مردهٔ

تن از سایهٔ خود به بیم اندرون
دل از غم به پهلو دو نیم اندرون

ز ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش ز پیوند دم

ز بس تیرگی های روز سیاه
نگه خورده آسیب دوش از نگاه

به بخشای بر ناکسیهای من
تهی دست و درمانده ام وای من

بدوش ترازو منه بار من
نسنجیده بگذار کردار من

بگذار سنجی میفزای رنج
گرانباری درد عمرم بسنج

که من با خود از هرچه سنجد خیال
ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد
مرا مایهٔ عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود
غمی تازه در هر نورد از تو بود

فروهل که حسرت خمیر منست
دم سرد من زمهریر منست

نه بستانسرائی نه میخانه‌ای ‏ نه دستانسرائی نه جانانه‌ای

نه رقص پری پیکران بر بساط ‏ نه غوغای رامشگران در رباط

شبانگه به می رهنمونم شدی ‏ سحرگه طلبگار خونم شدی

تمنای معشوقهٔ باده نوش ‏ تقاضای بیهودهٔ میفروش

چه گویم چو هنگام گفتن گذشت ‏ ز عمر گرانمایه بر من گذشت

بسا روزگاران بدلدادگی ‏ بسا نوبهاران به بی‌بادگی

بسا روز باران و شبهای ماه ‏ که بودست پایی بتخشیم سیاه

افقها پر از ابر بهمن سیه ‏ سفالینه جام من از می تهی

بهاران و من در غم برگ و ساز ‏ در خانه از بینوائی فراز

جهان از گل و لاله پر بو و رنگ ‏ من و حجره و دامنی زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود ‏ باندازهٔ خواهش دل نبود

اگر یافتم رشته گوهر گسست ‏ وگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلق می آلود من ‏ ببین چشم خمیازه فرسود من

ز پاییز گویم بهارم گذشت ‏ زهی بگذرم روزگارم گذشت

بناسازگاری ز همسایگان ‏ بسرمایه جوئی ز بیمایگان

سر از منت ناکسان پر خاک ‏ لب از خاکبوس خسان چاک چاک

بگیتی درم بینوا داشتی ‏ دلم را اسیر هوا داشتی

نه بخشنده شاهی که بارم دهد ‏ گهربار زر بسیل بارم دهد

که چون سیل ز انجا برانگیختی ‏ ز رش بر گدایان فرو ریختی

نه نازک نگاری که نازش کشم ‏ بهر بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل در خورد ‏ رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم
ز جان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آیدی
ز دل بانگ نوشم بگوش آیدی

هنوزم همان دل بجوش اندرست
ز دل بانگ نوشم بگوش اندرست

چو زان نامرادی بیاد آیدم
بفردوس هم دل نیاسایدم

دلی را که کمتر شکیبد بباغ
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ

صبوحی خورم گر شراب طهور
کجا زهرهٔ صبح و جام بلور

دم شیر و تیهای مستانه کو
هنگامهٔ غوغای مستانه کو

در ان پاک میخانهٔ بی خروش
چه گنجایی شورش نای و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا
خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه
غم هجر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهد ناشناسا نگار
چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد دم بوسه اینش کجا
فریبد بسوگند دینش کجا

برد حکم و نبود لبش تلخ گوی
دهد کام و نبود دلش کامجوی

نظربازی و ذوق دیدار کو
بفردوس روزن بدیوار کو

ز چشم آرزومند دلاله
نه دل تشنهٔ ماه چه کاله

ازینها که پیوسته هیچ است دل
هنوزم همان حسرت آلاست دل

چو پیچش رگی را بکاود ز دل
دو صد دجله خونم تراود ز دل

بهر جرم کز روی دفتر رسد
ز من حسرتی در برابر رسد

نظرهای کاین نادری چون بود
که از جرم من حسرت افزون بود

هر آیینه زینسان سخی را پسند
تلافی فراخور بود نی گزند

بدین مژده در روز امید و بیم
بگریم بدانسان که عرش عظیم

شود از تو سیلاب را چاره جوی ... تو بخشی بدان گریه ام آبروی
وگر خون حسرت هدر کردهٔ ... ز یاد اش قطع نظر کردهٔ
گذشتم ز حسرت امیدیم هست ... سپید آب روی سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا ... کج اندیشه گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست ... هوادار فرزانه وخشور تست
به بند امید استواری فرست ... به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنامیزد ای کلک قدسی صریر ... بجنبش از غیب نیرو پذیر
زهرم بدل هیچ آه اندر آی ... ز دل تا برآرم بگردون برآی
چو بر سلسبیلت ره افتد بچم ... خیابان خیابان به مینو بچم
بدم درکش آب گهر سای را ... نمودار کن گوهر لای را
فرو رو بدان لای و دیگر بروی ... ز سرسبز گرد و فردوس بپوی
شگافی از ان در بجوئیش اندر آر ... بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
بدان نم که اندر سرشت آوری ... بدان باد خوش کز بهشت آوری
دلاویز ترتیب جنبشی ساز کن ... بجنبش رقم سنجی آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس ... بدیباچه نعت پیمبر نویس
محمد که آئینهٔ روی دوست ... جز نقشش ندانست دانا که اوست
زهی روشن آئینهٔ ایزدی ... که در وی نگنجیده زنگ خودی
ز راز نهان پرده برزده ... ز ذات خدا معجزی سر زده
تماشای دیدهٔ کردگار ... بوی ایزد از خویش امیدوار
تن از نور پالوده سرچشمه ... ولی هیچ مهتاب در چشمه

ز خونی که در گریه بارم شد سبیل — ادا کرد وام زبان خلیل
از ین بنده گرسنگی سر نتافت — ز والا بسیجی عوض برنتافت
کلکش را بدان گونه شیرازه بست — بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری — بود سبز و جاویدش بہ شہپری
دل افسرده بالد ز خوش نقشیش — کمر بسته رضوان پی نقش جوییش
ز کوثر بشستند تا درکشش — ز طوبی همان تا به شکر کشش
کدوی که ازو شراب طهور — کف پای درویش و رخسار حور
زبادی که از دم سر افلاک زد — ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فراز پی جانش ز خورشید چتر — فرودین گردهش هم از خویش چتر
کشی زان خوانش پی جبرئیل — بخوان گستری پیشکارش خلیل
جیانش دل افروز روحانیان — خیالش نظر سوز یونانیان
بدم حرز بازوی افلاکیان — به پیوند پیرایه خاکیان
بمعراج رایت بگردون برے — بدین شهروان بر شبیخون برے
سخن تا دم از ذکر معراج زد — همین چشمک خواهشش تاج زد
همانا شنیدستم انگاشته — که خواری همین بر روا داشته
چو بود مرا زین تمنا گزیر — هر آئینه گر دم تمنا پذیر
ز سر پا چو تا کلبه مشتری — بروبم فلک را چو لانگری
نفس ریزه های فروزنده نور — جگر پاره های کواکب ز نور
که افتاده بینم بدان رهگذار — گدایانه برچینم اندر نثار
نثار شهی کش ستایشگرم — به چیدن ز بالا فرو آورم
کشم تاج طرح از گهر ریزه ها — زگوهر به تاج اندر آویزه ها

بسائل دهم تا رسانم سرش ‖ بجائی کز انجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار ‖ شبی بود سرجوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز ‖ ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز

شبی فرد فهرست آثار عید ‖ بیاضش ز جوش رقم ناپدید

ز ایام فیض سحر یافته ‖ بشبگیر خورشید دریافته

بروشندلی مایه اندوز بود ‖ چنین شب مگر بهر یک روز بود

دران روز فرخنده آن شب نخست ‖ همه روز خود را بخورشید شست

فرو رفت چون روز لیلای شب ‖ برآراست محمل برسم عرب

رخی جلوه گر در پرند سیاه ‖ چو از مردمک جوش نور نگاه

براهش ز بس نور می بیختند ‖ بهر ذره خورشید میریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت ‖ نیازی بخورشید تابان نداشت

نگویم شبی ماه وش دلبری ‖ خور از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهری گم شود ‖ چه از تابش پیکری گم شود

بزیر زمین گرد و خفاش روی ‖ پی امن گردید خورشید جوی

چنان گشته سرتا سر اجزای خاک ‖ فروغانی و روشن و تابناک

که گوئی مگر مهر زیر زمین ‖ فروزان فره بود و پشت نگین

و یا خاک با جوهر آفتاب ‖ بیامیخت چون دردی با شراب

سحر با خود از خود بریده امید ‖ که چون پیش این شب توان شد سپید

بفرض از دران شب تیره دوی ‖ زدی مهر تابان دم از خسروی

بدان گونه بودی بچشم خیال ‖ که شاهد نهد بر رخ از مشک خال

شده چشم اعمی دران جوش نور — تماشاگر حال اهل قبور

دریغا نبودم اگر بودمے — وزان روشنی بینش افزودمے

بخندیدمی بر دبیر یسار — چو او را ز خود دیدمے شرمسار

خرد گر بکوشش نفس سوختے — برون زین نمط مایه اندوختے

که برقعیست امشب که برهم نیستش — ز جا جستن دمبدم نیستش

چگویم بیسان گیتی افروز بود — شبی بود کز روشنی روز بود

ازان روز تشبیه عارض بشب — اگر رسم گشتے نبودی عجب

دران شب نبیسوده رخشان سرشت — فرو خوانده مردم خط سرنوشت

نگه را بهنگامه بے سعی و رنج — نمایان ز دل راز و از خاک گنج

ز بس ریزش نور بالای نور — بگیتی روان بود دریای نور

که ناگه درود سروشان سروش — دران پیکران قلزم افگند جوش

ز بادیکه از بال جبریل خاست — تنومند موجی ازان نیل خاست

صدائی رسید از پی بهمنے — که خود گوش چشمی شد از روشنے

همین پرده دار در کبریا — کشاینده پرده بر انبیا

همایون همای پیام آورے — بآوردن نامه نام آورے

روان و خرد را روانی بدو — نبی را دم رازدانے بدو

امینی نخستین خرد نام او — ز سرجوش نور حق آشام او

فروزان بفر فروغ یقین — چنان کز محمد دل از وی جبین

سراینده راز بعد از درود — بدین پرده راز نهانی سرود

که ای چشم هستی بروی تو باز — نیاز تو هنگامه آرای ناز

خداوند گیتی خریدار تست — شبست این ولی روز بازار تست

چنین لنگر ناز سنگین چرا | نه طور اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند | ز راه تو آن سنگ نه چیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ | گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه | نه بیند کسی خیره روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود | گزین پایه در بارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن | فصاحت مکرر نشد سخن
ترا خواستارست یزدان پاک | هر آئینه از لن ترانی چه باک
توئی کانچه موسی باو گفته است | خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه تا حشر خوانده اند | درین رهگذر گرد بنشانده اند
زاین چگوئی که راه اینست | بشگیر پرشو که شب روشنست
بنه دیده از پرتو روی خویش | چراغی فرا طاق ابروی خویش
نگویم که یزدان ترا عاشقست | ولی زان طرف جذبهٔ صادقست
جهان آفرین را خور و خواب نیست | تو فارغ به بستر چه خسپی بایست
بیارای شمشاد سایه را | به پیمای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار خویشش کشید | هما سایه رخشی به پیشش کشید
بروحانیان پرورش یافته | ز ریحان مینو خورش یافته
سبوئی که تا دم ز هستی زند | ز بالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد نیلطاسی از گردگان | نیفتد که آید فرو ز آسمان
شتابش به رفتار زان حد گذشت | که تا گوئی آید ز آمد گذشت
نخ چشمی ... ساغر سهی | بهمدوشی حور گیسو وسی
سبک خیزیش خنده زن بر نسیم | که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیزتر — هم از نکهت گل دلاویزتر

ز ساق و سمش گر به بزم مدام — کنی ساز تشبیه مینا و جام

نباشد شگفت ار بدیدن رسد — که آن باده پیش از رسیدن رسد

ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد — ز گلبرگ رنگ آنچنان بسترد

که دیگر بدان دیده راست بین — که بو ره نداند گل از یاسمین

دو صد ره ز چشم ار بدل در رود — درین ره بجستن سراسر رود

نه اجزای بینش ز هم بگسلد — نه پیوند هنجار دم بگسلد

پیمبر بدین مژدهٔ دلگشا ز — که بودش در اندیشه از دیرباز

ز بس ذوق ناسوده بر یال دست — بران باره یکبارگی بر نشست

ستش زد برین ماجرا بلبلی — که باد آمد و برد بوی گلی

خرامی ز معراض لا تیزتر — جمالی ز الا دلاویزتر

چو بود آتش آن پویه آتشین — برافروختش باد دامان زین

براق از قدم خار در راه سوخت — پیمبر بدم ماسوی الله سوخت

فرس چون سواری سرافراز یافت — دمی تازه در خویشتن باز یافت

بجنبش در آمد عنان تا گسش — فضای زمین گشت جولانگهش

به سم گنج قارون نمایان کنان — به دم عقد پروین پریشان کنان

چنین تا ز بیت المقدس گذشت — ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت

هوا تا زند بوسه بر پای او — براه اندر آویخت در پای او

ولی توسن از بسکه سرکش گذشت — هوا تا دهد بوسه آتش گذشت

قدم تا براورنگ ماهش رسید — باکلیل کیوان کلاهش رسید

نبایست چندان ز پیشی قدم [illegible] — که پی [illegible] گردد [illegible]

شد از پردلی هم سخت الشعاع | مقابل بخورشید در اجتماع
زبس گرگ شد مهر پهلو تهی | چه غم چون زخویشش بود فربهی
چو فرمان چنان بودش از شهریار | که گردد دران راه منزل شمار
بهنگام عرض نشانهای راه | بران بیک دانا بخشود شاه
بفر قبول خودش خاص کرد | بداغش نشانمند اخلاص کرد
بسیمای مه داغ چون بر نهاد | دوم پایه را پایه برتر نهاد
صفای کشاد خدنگ نگاه | بدان حد که شد تیرش آماجگاه
بشمعی که بینش بشبگیر سوخت | شه دین ورش تیر بر تیر دوخت
عطارد بآهنگ مدحت گری | زبان جست بهر زبان آوری
بدستوری خواهش روزگار | نهان خود از پرده کرد آشکار
در اندیشه پیوند غالب گرفت | بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرأت فزای | شد از دست و گردید دستان سرای
درین صفحه مدحی که من می کنم | خود از گفتهٔ خود سخن می کنم
گدای غزهٔ گرد راه تو من | ز خود رفتهٔ جلوه گاه تو من
نظر محو حسن خدا داد تو | ستم کشتهٔ غمزهٔ داد تو
برفتار رخشش تو اختر فشان | بگفتار لعل تو گوهر فشان
قبول عمت حرز بازوی شاه | غریب رحمت جنت آرامگاه
خراج تو بر گنج گلشائیان | نثار تو باج مشائیان
جهان آفرین را گرایش بتو | کرم بخشش را نمایش بتو
سر من که بر خط فرمان تست | بجانش زه و دران پیمان تست
درین ره ستایش نگار توام | ببخشایش امیدوار توام

ازان پس که گشت اندران مرحله | عطارد فروزان بنور صله
سپهر سوم گشت جولانگهش | جبین سود ناهید اندر رهش
بلاد و ربط از پیش برچید نقش | نشان می و نغمه پوشید نقش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم | که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها برخساره رنگش شکست | که از لرزه در دست چنگش شکست
بناخن شکستش ازان زخمه ئی | که دلهای شوریده خستی بوی
زبیم از کف چنگی دلنواز | بغیر از دف سه فرو ریخت ساز
چو در حلقهٔ شرع شد چنبری | بدان دف در آمد به خنیاگری
مه و زهره با همدگر خوش بود | چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زا در برابش گرفت | چو شه سوی بالا خرامش گرفت
ردائی ز نورش بانعام داد | که در جلوه بر سر کشد بامداد
رباط سوم چون نوردیده شد | فرازش رباط دگر دیده شد
ز راندوده کاخی گزین منزلی | ز بس روشنی دلنشین منزلی
ز هوشنگ هوشان کاوس کوس | لبی پر درخشانه در خاکبوس
به بالا و پایین زنشش راه رو | منظرها بدان حلقه در گرو
بدان در بدریوزه روی همه | وزان قلزم آبی بجوی همه
دران کاخ جا کرده نام آوری | شهنشه نگویم شهنشه گری
جهانگیری شهریاران بدو | گل افشانی نوبهاران بدو
اگر نور گوئی نمودش ازو | دگر سایه جوئی وجودش ازو
به یکجا نشستی با منظرهای پاک | ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک
بسر هنگی شرع هنگامه ساز | بدو بسته گر روزه ور خود نماز
ز شادی سرا ز پای نشناخته | پذیره شده را برون تاخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس
روانهای شاهان پیشین ز پس

قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد
زلب بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مهرش بجنبش در آمد لبی
بهر بوسه رست از فلک کوکبی

بدیشان که گردون پر از کوکب است
همانا ز گلباری آن شب است

رسیدش بدان خسروانی مناص
به تعظیم او قامت در وقت خاص

ز نیر نیاز و ز شاهان سجود
ز عیسی سلام و ز یزدان درود

خرامنده کبک بلندی گرای
بدان زمره گستر و نقش همای

توانا ره انجام گردون خرام
فراتر زد از چار بین چرخ گام

ز فر سوار و خرام ستور
به پیچیم نشیمن در افتاد شور

سپهری سپهبد به پیر کلاه
گهر ریز بارفت از شاهراه

ولی بود چون بر کمر دامنش
توانگر نگرد آن گهرچیدنش

اگر خود همان یک کله وار برد
نه آخر گهرهای شهوار برد

بگو تا بدان گوهرین افسری
به خورشید تابان کند همسری

ازین بیش کس چون توانگر شود
که سرهنگ با شه برابر شود

از ان دم که خونش برگ گرم شد
به منت پذیری دلش نرم شد

رگ گردنش از دوتا پیشگی
ثمر سجده آورد در ریشگی

صف آرا گروهی ز بهرامیان
چو پیرامن کعبه احرامیان

نیاکان من تاجبانان پشنگ
قدم بر قدم اندران حلقه تنگ

به آسیب بازو به بازو زدن
ز هم جسته پیشی به زانو زدن

روانهای ترکان خنجر گزار
پر افشان در ان بزم پروانه وار

شهنشاه چون عرض لشکر گرفت
[illegible]

به پیش آمدش دلکشا معبدے / چنان چون بره ناگهان گنبدے
سروشان فرخنده امشاسپند / زده بر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خرشید زاے / نکو محضری را بکاشانه جاے
که کشور خوبی به تنهای اوست / ظهور سعادت بامضای اوست
کفش را ابا لیست نیرو دہے / منش را بفرزانگی خود سہے
به تلخی گوارا چو قصد طبیب / به تندی ملائم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری ہمایون صفات / ز دل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پاکی گوهرش / بیفشرد از مهر اندر برش
خداوند دریا و بر حبس سیل / ازین سو کششش بود و زانسوی میل
بدان جذبهٔ میلی که انگیخت نور / چو شیر و شکر باهم آمیخت نور
خورد آب ور راه رهرو اگر / پیمبر بره خورد شیر و شکر
بجوشید سرچشمهٔ نور ازو / خوشا راهرو چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد / بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت / بجوشش سر از کاخ کیوان گذشت
بچشم اثر بین فرزانه در / درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت / فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرو خورده دود / شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی از دون بسیج / بزنار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست / نخ از دست رفت و بهم سود دست
بران رفته سکین تاسف کنان / ز خجلت برفتن توقف کنان
زدش لیک در حسر قدم بر بلا / ادب دورباش عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در / گران گشت پایش برفتار در

پیمبر که پوینده راه بود / به دادار جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت دربند رفت / پدید آمدش فتحیابی شگفت
سپهر ثوابت به پیش آمدش / گهر از اندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار / نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله / ز پهرش دلی داشت پر آبله
و یا خود نگاهش دران شهربند / ز تیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور / ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدارخواه / زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بی خویشتن / دود حسن لیش چنین قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیرباز / براه نبی چشمها بود باز
و یا رحمت حق بجولانگهش / ز سرچشمهٔ نور آب زد در رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز / خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش / روانهای کروبیان پیش پیش
صور گونه گون از خوش اشکال / کشودند بند نقاب خیال
حمل سبزی خرمی پیش داشت / سپاسی از آن لابه بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوی / بپوزش ز شبنم بود طعمه جوی
چو او راست چوپانی آن رمه / هر آیینه تازند سویش همه
دو دو گاو تا سوی او دید تنگ / سرون خودش زد بدل گاو شنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه / چه بیدی بچالاکی از خوشه گاه
تو گوئی براه خداوند دور / سپهر از نمود ثریا و ثور
گدائیست هندی که سر تا بپا / بخرمهره آراسته گاو را

بدریوزه گستاخ پوید همی — ز زهره و بره وایه جوید همی

برنی سروشان فرخ لقا — ازان هر دو کاشانهٔ دلگشا

زپیوند خوشحالی مهر و ماه — ببستند حرزی ببازوی شاه

که چون باز گردد به بنگاه خاک — نباشد ز چشم بداندیشه باک

دو پیکر که گوئی ورا توامان — بمهر و پذیری بر آمد چنان

پی هستی شه بدست نیاز — ره آوردی از روزهای دراز

زپس بود جوزا دران رهروی — کمر بستهٔ خدمت خسروی

بدان تار و نیمه از نیمه بیش — ز تیزی ببسته بپیوند خویش

چو همسایه بکشود درهای نور — بغلطید سرطان بپیرایی نور

بکاشانهٔ مه ازان فتحیاب — به بستند پیرایهٔ ماهتاب

چنان دلکش افتاد از هر طرف — که برجیس را گشت بیت الشرف

بشاهانه کاخی کاسد نام داشت — در از نقطهٔ اوج بهرام داشت

گشودند در تا بدان اصطکاک — شود دشمنان را جگر چاک چاک

نشد گرچه چون گاو قربان او — ولی شیر شد گربهٔ خوان او

نچیدان به محنت کشی خو گرفت — که بر گاو نتواند آهو گرفت

نه در پنجه زور و نه در سینه دم — فرو ماند بیجس چو شیر علم

شود تا خداوند را سجده بر — بر آورد از خوشه صد دانه سر

دران راه گر توشه داشت چرخ — هم از خرمنش خوشه داشت چرخ

ازین ره بجود بسکه بالید تیر — هم از خانهٔ خود شرف دید تیر

گشایش در گنج تا باز کرد — به میزان گهر سنجی آغاز کرد

ازانجا که در مطبخ روزگار — ترازوی سنجش آمد بکار

سپهر از شرف تا خیالی بپخت — زحل را بسنجاک ره خواجه سخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید — هم این پله را بر زمین جای دید
به عقرب شد او زان جلوه گاه — بران شد که تا زو بپوشند راه
ولی چون نگهبانی راه داشت — سر باز گشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان بیرهی — که از حکم شه سر نپیچد رهی
به قوس اندر آورد چون خواجه روی — سعادت به هر جبین شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش — زهی طالع غالب فخر کیش
بدین خوشدلی یادم شاد زیست — که در طالع من قدمبوس کیست
پذیرفت خواهم ز گردون سپاس — که باشد مرا طالع روشناس
کمان چون بدینسان نمایش گرفت — خدنگ خبر زو کشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان بلند — که نشست جز در دل گوسپند
گرفتش روان سعد ذابح براه — که خنجر گسیرد به جلو در شاه
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش — بدو لاب شد فرخ دلو آب کش
عزیزان هم کار دین می کنند — بلی خواجه تا شان چنین می کنند
زهی شوکت خواجه ره سپار — که باشندش اختر به ره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار رفن — گسستند از دلو گردون رسن
به نخجیرگی تا فتندش بدست — که گیرد مگر خواجه ماهی بشست
ز حوت هر که فرمان شاهی گرفت — توانند ز مه تا بماهی گرفت
ازان پس که این راه کوتاه شد — حمل تا به جوش قدمگاه شد
بدان پویه پیموده این هشت چرخ — که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کازا توان خواند عرش — بپوزد اطلس خویش گستر و فرش

زهی نامور پایهٔ سرفراز / سراپردهٔ خلوتستان راز
سررشتهٔ نازش چون و چند / به پیوند هستی بدان پایه بند
بود گرچه برتر ز افلاکیان / ولی لرزد از نالهٔ خاکیان
دل بینوایی گر آید به درد / نشیند بدان پایهٔ پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور / دریچاست هیچ و دران پرده شور
نه از حصر نام و نه ز انجم نشان / نه دریا نمایان نه ریگ روان
دو گیتی نمایش ز صبحش دمی / خود آن صبح را هر فلک شبنمی
ز ایزدپرستان بهر سرزمین / بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک / ز آلایش کلفت رنگ پاک
ز بس پای نفس خیال از صفا / رسیدن به پهنای آن نارسا
درآمد گرانمایه مهمان حق / بخ ماهتاب شبستان حق
قدم زد براهی که رفتن نداشت / نگهبان و همراه و رهزن نداشت
درانجا که از روی فرهنگ و رای / بجا باشد ار خود نگویند جای
جهت را دم خودنمائی نماند / زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید / سراپای بیننده شد جمله دید
درآورد بی کلفت سمت و سوی / به نور السموات والارض روی
تماشا هلاک جمال بسیط / فروغ نظر موجه زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف / منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به پیرایهٔ ذات علم / شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا گشودن رواق / ز لا بعد راندش به پیشطاق
بر الا رسید و ز لا درگذشت / رسیدن ز پیوند جا درگذشت

دران خلوت آباد راز و نیاز — بروی دویی بود چون در فراز

نماند اندر احمد ز میمش اثر — که آن حلقه بود بیرون در

احد جلوه گر با شیون و صفات — نبی موج حق چون صفت عین ذات

فروغی به مهر جهانتاب در — بهر ذره تابی ازان تاب در

ز خرشید ناگشته پرتو جدا — محیط ضیا خود محیط ضیا

رقمهای اندازهٔ هر شمار — همان از شگاف قلم آشکار

دو عالم خروشش ز نیهای از — ولیکن همان در خم بندساز

ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر — ولیکن همان در خیال دبیر

ز گفتن شنیدن جدایی نداشت — نمودن ز دیدن جدایی نداشت

چو اندازهٔ هر نمایش گرفت — ز وحدت بکثرت گرایش گرفت

بحکم تقاضای حب ظهور — تنزل در اندیشه آورد زور

احد کسوت احمدی یافته — دم دولت سرمدی یافته

کشش ز طبع وفا کوش او — همان میم او حلقهٔ گوش او

بهر گونه بخشش سرافراز گشت — هم از حضرت حق بحق باز گشت

بیامد بدین خاکدان بیدرنگ — چو در جوی آب و چو بر روی رنگ

نرفته برون پای از نقش پای — که گردد قدم بر قدمگاه جای

شراری که از سنگ آن آستان — بدر جست از نعل برق جهان

هنوزش قدم در ره اوج بود — که آمد ز بالا به پستی فرود

بجنبش درش حلقهٔ در جهان — زدی گرم بالین و بستر همان

سری را که رحمت نهد در کنار — در آورد محبوب پروردگار

بخوابی که بیداری بخت او — ز تار نظر بافتی رخت او

سحرگه که وقت سجودش رسید ز همنام یزدان درودش رسید

بشادی در آمد علی از درش وصال علی شادی دیگرش

شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت صبوحی ز دیدار حیدر گرفت

جهان سالها چشمهٔ نوشش بود صبوحی هم از بادهٔ دوشش بود

دو همراز با همدگر راز گوی نشانهای پیشش هم از باز گوی

دو چشمست و هر چشم را بینشیست ولی آنچه بینند هر دو یکیست

نگنجد دوئی در نبی و امام علیه الصلوة علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من که ختم پسینست آئین من

چراغی که روشن کند خانه‌ام تو گوئی منش نیز پروانه‌ام

حریفی که نوشم می از ساغرش بهر جرعه گردم بگرد سرش

برآنم که دادار یکتاستی فروغ حقائق ز اسماستی

بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم ز هر رو نشانی جداگانه اسم

بدان شی که بستی ضرورش بود باسمی ز اسما ظهورش بود

گر آن اسم روشن شود نام او بدان باشد آغاز و انجام او

بود هرچه بینی بسودای دوست پرستار اسمی ز اسمای دوست

هر آئینه در کارگاه خیال گرانجاست انگیزش حال و قال

لبم در شمار ولی اللهیست دلم راز دار سر اللهیست

چو مرغوب این اسم سامیستم نشانمند این نام نامیستم

بلندم بدانش نیستم همی بدین نام یزدان پرستم همی

نیاساید اندیشه جز با علی ز اسما شنیدیشم اول علی

ببزم طرب همنوایم علیست — به کنج غم اندوه ربایم علیست
به تنهاییم رازگوی باوست — به هنگامه‌ام پایه‌جوی باوست
در آئینهٔ خاطرم رو دهد — باندیشه پیوسته نیرو دهد
مرا ماه و مهر شب و روز اوست — دل و دیده را مشعل افروز اوست
بصحرا بدریا برآنم ازوست — بدریا ز طوفان نجاتم ازوست
خدا گوهری را که جان خوانمش — ازان داد تا بروی افشانمش
مرا مایه گر دل و گر جان بود — ازو دانم از خود ز یزدان بود
کنم از نبی روی در بوتراب — به مه بنگرم جلوهٔ آفتاب
ز یزدان نشاطم به حیدر بود — ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را پذیرم به پیمان او — خدا را پرستم به ایمان او
خدایش روا نیست هر چند گفت — علی را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست — خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت — تر و ندار و ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده — اثر با یک جا فرود آمده
دو فرخنده یار گرانمایه بین — دو قالب یک نور و یک سایه بین
بدان اتحادی که صافی بود — دو تن را یکی سایه کافی بود
ازان سایه یکجا گرایش کند — که احمد ز حیدر نمایش کند
بهر سایه کافتد ز بالای او — بود از نبی سایه همپای او
زهی قبلهٔ اهل ایمان علی — بتن گشته همسایه جان علی
پدیدار در خاندان نبی — به گیتی در از وی نشان نبی
بیک سان دو تن و دو یک گهر — نبی را جگر پاره او را جگر

جگرپاره‌ها چون برابر نهند / بگفتن جگر نام آن بر نهند

علی راست بعد از نبی جای او / همان حکم کل دارد اجزای او

همانا پس از خاتم المرسلین / بود تا به مهدی سه علی جانشین

نژاد علی با محمد یکیست / محمد همان تا محمد یکیست

در احمد الف نام ایزد بود / ز میم آشکارا محمد بود

الف میم را چون شوی خواستار / نماند ز احمد بجز هشت و چار

ازین نغمه کآهنگ و هوش زد / بدل ذوق مدح علی جوش زد

ز کویش به گلشن سخن می‌کنم / ستم بر گل و نسترن می‌کنم

ز نطقش بگفتار خوان می‌نهم / سخن را شکر در دهان می‌نهم

ز لطفش به هستی خبر می‌دهم / به ریگ روان دجله سر می‌دهم

علی آن دوش نبی رفرفش / علی آن یدالله را کف کفش

خدا را گزین بنده راز دار / خداوندگان را خداوندگار

به تن بینش افروز آفاقیان / بدم دانش آموز اشراقیان

به کثرت ز توحید پیوند بخش / به بی برگی نخل برومند بخش

بسا تن ز خواهش فزونتر سپار / بلب تشنه جرعه کوثر سپار

نوید ظفر گردی از لشکرش / حساب نظر فردی از دفترش

گداز غمش کیمیای سرشت / غبار رهش سیمیای بهشت

نگه کوثر آشامد از روی او / روان تازه رو گردد از بوی او

نیازرده گوشش ز آواز وحی / ضمیرش سراپرده راز وحی

براه حق اندر نشانها ازو / بهر نکته در داستانها ازو

به پیوند او ربط هر سلسله / خود او رهبری خضر هر مرحله

گذشته به معشوقی از همسری
بدوشش نبی پایش از برتری

زمین و فلک در گذرگاه او
غبار سحر خیزی آه او

اگر پاره گشته پی گرا
بود پاره هسپنان بر هوا

بیاد حق از خواهش نفس دور
ز شادی ملول و باندوه صبور

بچشمی که گرید به بزم اندرون
دل آسوده خسپد برزم اندرون

بدرویشیش فر شاهنشهی
زهی خاکساری و ظل الهی

هوا و هوس گشته فرمان پذیر
بفرمان روائی حصیرش سریر

خرد زله خوارش بفرزانگی
قضا پیشکارش بمردانگی

نهانش بیاد آوری دلکشاست
عیانش بری نام مشکل کشاست

براهیم خوئی سلیمان فری
مسیحا دمی مصطفی گوهری

لباس وفا را طراز عمل
جهان کرم را اساس ازل

نهادش بخلق خدا مهر خیز
جبینش بدرگاه حق سجده ریز

نوید نجات اسیران غم
نظرگاه اسرار ایمان حرم

ز شش سو بسویش نگاه همه
ولادت گهش قبله گاه همه

روان و خرد گردی از راه او
شد ایزد و لی کعبه درگاه او

حدوثش نمود حدوث جهان
بگردندگی در کشش آسمان

اگر خاکبازان دشت نجف
بخورشید سازی گشایند کف

چو انجم بشب مهر گیتی فروز
نیایند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنه روی او
ندارا بخواهش نظر سوی او

کسانی که اندازه پیش آورند
سخنها ز آئین و کیش آورند

بنادانی از شوق گفتار من
سگالند زانگونه هنجار من

که آرایش گفت‌وگو کرده‌ام ‌ ‌ بتجدید رستائی غلو کرده‌ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد ‌ ‌ ز شرم تنک مایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی ‌ ‌ که خود را ستایم برخشندگی
به بحر از روانی سرایم سرود ‌ ‌ بجلد از ریاحین فرستم درود
بگلشن برم برگی از نسترن ‌ ‌ به بیچاک سنبل فرستم شکن
ستایم کسی را که در داستان ‌ ‌ شنوم با سخن آفرین همزبان
به برد و قبول کسانم چه کار ‌ ‌ علی بایدم با جهانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیست ‌ ‌ سخن کز علی سر کنم با علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست ‌ ‌ همانا خداوند من مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو ‌ ‌ بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بندهای خدا چون منی ‌ ‌ که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد به کیش خیال ‌ ‌ چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هر سو هزارش گلست ‌ ‌ همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی از آن ‌ ‌ چمن را نباشد زیانی از آن
ندارد غم و غصه یزدان پاک ‌ ‌ علی را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم ‌ ‌ سزا گویم و ناسزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آئین مباد ‌ ‌ لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف ‌ ‌ من و ایزد البته نبود گزاف
کر تا کینه از مهر بشناختم ‌ ‌ بکس غیر حیدر نپرداختم
جوانی بدین در بسر کرده‌ام ‌ ‌ شبی در خیالش سحر کرده‌ام
کنونم که وقت گذشتن رسید ‌ ‌ زمان هیچ یا زگشتن رسید

و مادم جنبش درای دلست
که برخیزد آهنگ ره ساز ده
بشبگیر زین تیره مسکن برآ
نجف کان نظرگاه امید نیست
نه دورست چندان که فرسنگ شمار
ولیر آنکه راهی بریدن توان
هرآنست دل بلکه من نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان تن هم
بهند و عراق و بگلزار و دشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکشست
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد
تن مرده چون ره بمژگان سپرد
چه عرفی سر و برگ نازم کجا
چه عرفی بدرگاهش آن روی کو
نگویم غلط باخودم خشم نیست
مزن طعنه چون پایهٔ خاص نیست
چو اینست و از خواجه آن بایدم
ز دل گریه اندوه رشکم برد
من این کار بر خود گرفتم بچشم
نگریم ز غم بو که شادم کنند

شنیدن رهین صدای دلست
به جمّازهٔ خفته آواز ده
بجنبان درای و بر رفتن درآ
طرب خانهٔ عیش جاوید نیست
بنجف اندرش مردن بیار
به آرامگاهی رسیدن توان
که چون جان خود آنجاست تن نیز هم
علی گویم و جان بیزدان دهم
بسوی علی باشدم بازگشت
اگر در نجف مرده باشم خوشست
باندازهٔ خوی پر افشاندنش
بدشت نجف لاشهٔ خویش برد
اگر زنده خواهد خود آسان رود
بدعوی زبان درازم کجا
چنان داد درس جذبه انسوی
ز مژگان خویشم خود این خشم نیست
نباشد اگر جذبه اخلاص هست
ز غم چشم قلزم فشان بایدم
بمژگان مگر سیل اشکم برد
بمژگان گر او رفت رفتم بچشم
نگه سنج گنج مرادم کنند

نگویم که سیلم ز سر بگذرد / نه از سر ز دیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد / دگر باره از چشم روزن چکد
طلب پیشگان را بدعوی چه کار / ز بخشنده یزدانشم امیدوار
که جان بدر بوتر انجم دهد / ور آن خاک فرمان خواهم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر / چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که در تحفهٔ دهلوی سکنے / ز خاک نجف باشدش بدستنے
خدایا بدین آرزو هم رسان / ز اشک من آبی بچشمم رسان
نفس در کشم جای گفتار نیست / تو دانی و این از تو دشوار نیست
گزین بعد در عرصهٔ روزگار / بروی زمین یا بگنج هزار
ز غالب نشان جز بدان رهنمای / چنین باد فرجام و دیگر مبای

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن / گل از نغمه تر به دستار زن
به پردازش آن گل افشان نوای / بگویم غم از دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه / هم از خویش گوشی بر آواز نه
ز گنجینهٔ ساز پردار بند / درین پرده نقش سخنجار بند
به رامش بزاده هم آواز شو / به آهنگ دانش نوا ساز شو
که دانم ز دستان سرائی چنین / دلاویز باشد نوائی چنین
ز کام و زبان برسه جانها درود / ز جان جاودانی روان را درود
گهر جوی را مژده کز تیره خاک / درخشد همی گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس / بدان گیر و اندازه گوهرشناس
دمی کاندر آیین زمن میرود / تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست — خرد را ولی تابشی دیگرست

همانا بشبهای چون پر زاغ — نه بینی گهر جز بروشن چراغ

بپیرایش این کهن کارگاه — بدانش توان داشت آیینه نگاه

بود تشنگی را گشاد از خرد — سر مرد خالی مباد از خرد

خرد چشمهٔ زندگانی بود — خرد را بپیری جوانی بود

فروغ سحرگاه روحانیان — چراغ شبستان یونانیان

نگاهی که پوشیده رویان راز — بخمیازه جستند از خواب ناز

چه خمیازه عنوان نام آوری — خماری خواهش دلبری

ازان جنبش کاین پرده بالا زنند — نگه را صلای تماشا زنند

ردای فلک گوهر آما شود — بساط زمین عنبر اندا شود

نوردی ازان پرده بر جای خویش — بروان داد نوری سیاهی خویش

زبانی که رخشانی برق زد — سراپرده جوش انا الشرق زد

شگفتن نمود ار هستی گرای — خرد بود کامد سیاهی زدای

به پیمانهای نظر نور پاک — نمود نقش بر اجزای خاک

ز هر ذره کان آفتابی شود — نگه سرخوش کامیابی شود

هنوزم در آیینه زنگ هست — خیالی ازان عالم نور هست

که بینی بتاریکی روز من — فروزان سواد دل افروز من

کف خاک من زان ضیاگستریست — که چون ریگ رخشان بانجم گریست

کسی کو دم از روشنایی زند — بتجویز فال دانش ستایی زند

درین پرده خود را اشناگرست — که دانند مردم که دانشورست

خرد جو چیم از خود بود مرگ من — بهستی خرد بس بود برگ من

سخن گرچه خود گوهرین افسر است — سخن در سخن لعل با گوهر است
سخن باده اندیشه مینای او — زبان بی سخن لای پالای او
به پیمودن باده پیمانه گوش — خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
حریفان درین بزم همواره مست — سبوئی ز می جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجمن — چو گردون به رقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهوری دگر — دل از دیده پذرفته نوری دگر
ز گنجی که سنجش به ویرانه ریخت — در آفاق طرح پریخانه ریخت
زدودن ز آئینه زنگار برد — ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه اوباش دیدار جوی — به دریوزهٔ رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست — رقم سنجی آفرینش درست
فروغ خرد فرّهٔ ایزدیست — خداناشناسی ز نابخردیست
نظر آشنا روی دانائیش — عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت — بکردار رفت از اثر کام یافت
[illegible] شکر از دو گوش تاب — گرانبای خواهش از دو حباب
چنان سطوتش از بن خشم دار — که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشان شجاعت دهد — ز خواهش به عفت قناعت دهد
به اندازه زور آزمائی کند — خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات — بر اندیشه پیماید آب حیات
هنرهای شایسته عادت شود — نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید آئین داد — رسی چون بدین پایه نعم المعاد
به هنجار گر خود سراید کسی — ندارد زیانی بپایندگی

جگر خون کن از دل آزاد زی ‌‌‌ بدین جاودانی روان شاد زی

چنان دان که مردی به آبی ار ‌‌‌ بدشتی رخ آورده بهر شکار

جگرخواره یوزیست همراه او ‌‌‌ جگرخوارتر یوز دلخواه او

کمندگر باندیشه رفتارها ‌‌‌ نگهدار اندازهٔ کارها

بگیرد سمندش بره توسنی ‌‌‌ بود رام یوزش بصید افگنی

به نیروی مردی و هنجارگی ‌‌‌ همش یوز آسوده هم بارگی

چنین کس به نیکو روش بر پلنگ ‌‌‌ تواند که صیدی درآرد بچنگ

دگر دشت پیمای بی پیشه نیست ‌‌‌ شناسای فرجام اندیشه نیست

ره انجام بیراهه پوئی کند ‌‌‌ دواند روش زشت خوئی کند

چرد در چراگاه تا برگ شاخ ‌‌‌ رود در پی صید در سنگلاخ

بجوشد بسر مغز رخشش از تموز ‌‌‌ به خارا شود سفته چنگال یوز

بسستی یکی گشته پولاد پای ‌‌‌ ز تندی یکی رفته پولاد خای

مر این را ز پیچ شکم باد ناک ‌‌‌ مر آن را ز گرمی پایان چاک چاک

سوار اندرین هرزه گردی نژند ‌‌‌ نه ره پیش همراه و نه صیدش به بند

سواری که رخشش نه فرمان برد ‌‌‌ ندانم که بیچاره چون جان برد

من بیخبر کاین قدم میزنم ‌‌‌ سپند از گزند او دم میزنم

بدین دم که در نامه رانم همی ‌‌‌ بدان خاک تا چیز مانم همی

گزان خاک ریحان و سنبل دمد ‌‌‌ دگرگونه گون لاله و گل دمد

تماشائیان را بود سرو و تاک ‌‌‌ بود همچنان جوهر خاک خاک

ز مهری که دل را بهم میزند ‌‌‌ ز جوشی که خاطر بهم میزند

بود در گذرگاه آواز من ‌‌‌ شنا در سخن گوش دمساز من

به دانش غم آموزگار منست — خزان عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست — بود دوزخ اما بهشت منست
به غم خو شدم غمگسارم غمست — به پیدا فشی پرده دارم غمست
ز من جوی در بد نکو زیستن — جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی به نرمی زبون داشتن — ز سدگر ستم غمزه پنداشتن
بجز از درون سو جگر سوختن — به ناز از برون سوی رخ افروختن
بهنگامه یکرنگ ساز آمدن — ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن — خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن — دل افشردن و در حیا انداختن
به دریوزه گنجینه اندوختن — به بازیچه دانایی آموختن
طرب را به میخانه گردن زدن — طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم هموار خون — بشویابه شستن ز رخساره خون
برفتن سر از پای نشناختن — بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بر دل بود — نهفتن شراری که در دل بود
بدین جاده کاندیشه پیموده است — غم خضر را دامن آلوده است
نظامی نیم کز خضر و خیال — بیاموزم آیین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامی بخواب — جگر را ز آتش برم جوی آب
نظامی کشد ناز تا نیم کهب — زلالی بود خفته خواهم کهب
مرا بسکه در سینه اثر کرده غم — ببرگ طرب سوی گر کرده غم
نظامی به حرف از سروش آمده — زلالی ازو در خروش آمده
من از خویشتن یا دل دردمند — نوای غزل بر کشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید ز والا بسیجی بجائی رسید

که نشگفت کاین خسروانی سرود شود وحی و هم بر من آید فرود

نباشم گر از گنجه گنجم بس است بنظم گر چنین پرده سنجم بس است

کشودم لب از شور گفتار نیست بساز غزل زخمه بر تار نیست

بشعر ار چه گرم است تکلیم همی بدین پرده خود را فریبم همی

کسی کش بسیجائی بود دل به بند بافسانه لختی گسارد گزند

کسی را که با غم شماری بود روا باشد ار غمگساری بود

که در خستگی چاره جوئی کند بغمخواری افسانه گوئی کند

چو میرد بر آن مرده نالد همی سر انجام کارش سگالد همی

مرا بین که چون مشکل افتاده است چه خونهاست کاندر دل افتاده است

خود از درد بیتاب و خود چاره جوی خود آشفته مغز و خود افسانه گوی

به تنهائی از همدمان خودم بدل مردگی نوحه خوان خودم

کسم در سخن کارفرمای نیست به بخشندگی همت افزای نیست

چه گوید زبان آور بی نوا چه آید ز پیل و رخ بی کدخدا

شبی کاین ورق را گشودم نورد به پرگار اندیشه تیز گرد

شب از تیرگی اهرمن روی بود ز سودا جهان اهرمن خوی بود

سخن را ز تاریکیم دم گرفت نشاط سخن صورت غم گرفت

دران کنج تار و شب هولناک چراغی طلب کردم از جان پاک

چراغی که باشد ز پروانه دور چراغی که باد از سر خانه دور

[illegible] نشانی ز روغن درو کند شعله بر خویش شیون درو

چراغی که بی روغن افروختم ولی بود کز تاب غم سوختم

ز یزدان بغم آمد دل افروز من
چراغ شب و اختر روز من

نشاید که من شکوه سنجم ز غم
خرد رنجه از من چو رنجم ز غم

غم دل ز من مرحبا جوی باد
دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم همچو غالب بغم شاد باد
بدین گنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آیین جم تازه کن
طرب از بساط کرم تازه کن

بپرویز ازمی درودی فرست
به بهرام از نی سرودی فرست

به دور پیاپے به پیمای مے
بشور دمادم بفرسای نے

قدح را به پیمودن مے گمار
نفس را بفرسودن نے گمار

نکیسا دمان را به رامش در آر
سهی سرو را در خرامش در آر

سخنجم ار بلاسے زباران بگرد
بکام دل شاد خواران بگرد

سیاد انقامی ز راهست برد
بدستان سو خانقاهست برد

فریبش مخور چون می آشام نیست
ستمدیدهٔ گردش جام نیست

خود اوراست از پارسا گوهرے
سپهری سروشی نبا فیگرے

ورع پیشهٔ سکین چه داند ترا
به آرایش نامه خواند ترا

رضا جوی من شو که ساغر کشم
گرم نیل و جیحون دهی در کشم

ز پیمودن مے بجام سفال
خورد دجله در ساغرم خاکمال

اگر زود مستم پشیمان نیم
وگر دیر مستم گران جان نیم

پذیرندهٔ گوهرم آب و رنگ
بمستی فزون گرددم هوش و سنگ

ز اندازه سنجے بر آنم که تو
گرانمایهٔ لیک دانم که تو

بساقی گری رند و آزادهٔ
خوری باده اما تنک بادهٔ

هر آئینه چون یک دو ساغر کشی / ز مستی خرد را بجون درکشی

بلغزد ترا پا برفتار در / سراسیمه گردی بهر کار در

بجائی رسد کار کز تاب می / گلوی صراحی ندانی ز نی

ازان پیش کاین رنگها رو دهد / گل جلوهٔ بیخودی بو دهد

بیندیش جائی و بیارای بزم / بنه باده و گل به پهنای بزم

فرو هشته از دو سو بر عذار / شکن در شکن طرهٔ مشکبار

سهی دادن پای سرو سهی قبای / بزلف درازت بپیچاد پای

همانا تو دانسته کز دو سال / نیوشم همی الّا ببزم خیال

ز لب تشنگی چون همی در خورم / تو گفتی خور امروز تا بر خورم

تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد / سکندر ز لب تشنگی تاب خورد

نه خضری که در آب باشی بخیل / تو آبی ولی کوثر و سلسبیل

هر آئینه چون اعتقاد این بود / منوش و بنوشان که داد این بود

ز خود رفته ترکیست هندوی تو / عجب نبود از خوبی خوی تو

که جوئی رضای ز خود رفته / دهی می به ترک جگر تفته

تو ای آنکه پهلو نشین منی / به پیغاره اندر کمین منی

ندانی پس از روزگاری دراز / تهی کرده ام دست یاری براز

در اندیشه محو تلاشم هنوز / قدح ساز و ساقی تراشم هنوز

درین داستان نیز گر وارسی / نخیزد گفتارم از بیکسی

می خویش و جام سفال خودم / نه ساقی که من هم خیال خودم

چه ساقی سبکی پیکری سیمیا / بس آرزوی مرا کیمیا

مرا دستگاه می و شیشه کو / نقاطی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بگذار و بگذر ز من | همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز هم | مه و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کانرا نبود بود هیچ | زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ
بعرض شناسائی هرچه هست | نمودیست پیدائی هرچه هست
نه هرگه که تنها نشینی بجای | بخاطر کنی طرح بستان سرای
به آرایش باغ رو آوری | دران باغ از دجله جو آوری
دمانی گل و نرگس از روی خاک | نشانی بطرف چمن سرو تاک
نوا گسترد مرغ بر شاخسار | بموج آوری آب در جویبار
بجز نقش از چه داری گمانی ز باغ | برون از تو نبود نشانی ز باغ
در اندیشه پنهان و پیدا توئی | گل و بلبل و گلشن آرا توئی
نمود دو گیتی بهیچی خدا | چنینست و دیگر ندانیم ما
من و تو که بینا هم [illegible] | رقم‌های نقش [illegible]
و لیکن چه این اندکی پیداست | بدانست حق [illegible]
نمودی که حق راست نبود چرا | زمان چون از آنجاست نبود چرا
دو گیتی از آن جز نمی بیش نیست | ازل تا ابد خود دمی بیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد | خیالی برون ریز از سر نورد
نه از من نه از صد می شنو تا چه گشت | سخن گشت در پرده تا چه گذشت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دگر رهروی گوید از زیر دلق | که حقست محسوس معقول خلق
خیالی در اندیشه دارد نمود | همان غیب غیبست [illegible] شهود
نشانهای راز خیال خودیم | نواهای ساز خیال خودیم

خوشست ای غالب از آمدن | نواسنج قانون راز آمدن
به گیتی مگر حرف دیگر نماند | و یا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه کمتر دهد بانگ خون | به نشتر گشائی رگ ارغنون
چه زان راز پنهان نوا بر کشی | که چون باز پرسند دم در کشی
بگفتار اندیشه برهم مزن | در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست | درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ | نه بخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را | سخن پیشه رند گز اندیشه را
نشان مند این روشنائی شده | غزل خوان و هجو سرائی شده
غزل گر نباشد نوائی دگر | سر دل سلامت هوائی دگر
اگر مجلس آرای را عود نیست | بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی | کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم ای لاابالی خرام | کزین پویه خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر گهر سفتنست | سخن گفتن از حق جگر سفتنست
ثنائی زعم گر جگر سفته شد | سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست از حقیقت | درون و برونش طراز حقیقت
ز انگیز معنی و پرواز حرف | بهنگامه هستی طلسمی شگرف
سخن چون ز همدم بپیغاره نیست | مرا از پذیرفتنش چاره نیست
نبی هم ثناگوی نابوده کس | بوالائی جاه نشنوده کس
نه زر گفت کانم ته خاک نیست | سخن در سخن میرود باک نیست
سخن را خود آنگونه دانم سرود | کزین بیش خوشتر توانم سرود

شکربندله کز لب فشانم چو قند
به دستان زنی خامهٔ مشکفام من
توانم که در کارگاه هنر
ز هم بگسلم باستانی طراز
سر پیری تنه ازم که در سایه‌اش
نهالی نشانم که در پایهٔ او
رهی پیش گیرم که ز اقبال من
نفس را کنم با دعای گرو
مثالی نویسم که پیغمبران
زبان تازه سازم به نیروی بخت
گذشت آنکه دستانسرای کهن
سخن رهم بود در طراز کلام
ز فردوسیم نکته انگیزتر
فرو مردن شمع ساسانیان
رقم سنج شوریده‌ایم
کسی که نازد به بیگانگان
باقبال ایمان و نیروی دین
درین ره بپیچ سفر بایست
ز یاد لغزها کاندرین ره بود
بستی توان نغز گفتار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن

خضر در سخن قال گوید بلند
بدر خون مرغ گل از خار من
به نیروی یزدان پیروزگر
سخن را دهم جادوانی طراز
بود بالش قدسیان پاییش
مه و زهره ریزد ز بالای او
دود خضر بی‌خود به دنبال من
که باشد مر آن را اثر پیشرو
نویسند کاین صحیفه بر آن
به ذکر شهنشاه بی تاج و تخت
ز پیغمبر و ز رستم آرد سخن
شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر
بود صبح اقبال ایمانیان
ز ایمانیان گویم ایمانیم
خرد در شمار ز دیوانگان
سخن رانم از سید المرسلین
بود راست لیکن خطرناک نیست
بود رهرو دراز ارچه کوته بود
مرا باید از خویش هشیار بود
سخن پرور از [illegible]

یکی در شبستان به شبهای وی
هم آتش هم اندیشه هم مرغ و می

یکی را به عشرتگه شهریار
زجا بوی مشک آید اندر بهار

مرا این که دی ماه و اردی بهشت
نیاید بجز دامنه سیم کشت

بهر جی که در وی بود اجتناب
ز رود و سرود و شراب و کباب

سخنور چه گفتار پیش آورد
گران رنگ بر روی خویش آورد

نماند شاهان دیهیم جوی
شمار شهنشاه درویش خوی

درین بزم اوباش را بار نیست
می و ساغر و زخمه و تار نیست

نه من بلکه اینجا به رامشگری
اگر زهره آید شود مشتری

اگر جای دستان سرایی بدی
ره و رسم جادو نوایی بدی

زبان را به رامش گرو کردمی
دمی جنبش زخمه نو کردمی

هم از زخمه از دیگران تیزتر
هم از ساز دانش نوا خیزتر

به آزادگی خسروی می کنم
بدین پشت دولت قوی می کنم

نباشد اگر پای زین در میان
[illegible] فتوحات بلکه ستا و خوان

برم از تو برتر بسال گزاف
تو سیمرغ آری و من کوه قاف

تو سوسن و مستی نخجیرگری
مرا جنبش کلک نقش پری

تو کان باده های گوارا زنی
دم از نقل و می آشکارا زنی

من و جام بی باده خون دل
بلب تشنگی جوش جیحون دل

ترا زانکه این طرز و هنجار نیست
مرا با تو و خوی گفتار نیست

ببین تا چه نازان بخویش اندرست
کسی کاین لب از لب پیش اندرست

به نامش گر از صاف می قرعه ایست
مرا نیز فرمان ته جرعه ایست

یکی چون صدف آب طربناک خورد
یکی خود به ته جرعگی پاک خورد

ز سرجوش نوشان چگویی خموش
بجرعه خواران بالین خروش

بنوشیدن ار صاف می خوشترست
ولی درد را مستی دیگرست

دگر غالب ای محو درای تو گشت
به پیمان دانش فنای تو گشت

حدیث می و شیشه و جام چیست
چگویی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز می
بریدم ز بزم و گسستم ز نی

ز دیوانگی تا کی ای شوربخت
نهی در گذرگاه سیلاب رخت

برفتار ناخوش مشو تیزگرد
درین ره بشوخی مینگیز گرد

به مستی درین راه دستان مزن
میاشوب و بوئی بدستان مکن

ادب ورز و دین جوی و آیین گزین
به فن سخن شیوهٔ دین گزین

براهی که پوید گر پای تو
درخشد چو خورشید سیمای تو

بکاری زدی دست گر ساز تو
دم جبرئیل است همراز تو

چو کشتی نشینان دریا نورد
[illegible] پیدا کرد

ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استواری دهاد

قصائد

قصیدهٔ اول در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پیچ و انگهی
پرده رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در دوار ریخته
خاک را بر نطع پیدائی بستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در عرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته‌ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براه شبروان افروخته
اینچنین گنجی بجیب بی دلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمیگنجد دوئی
مرده را از خویش در پای گران انداخته

رانقی کش پویه دشت خیالت در دو است
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشاء وصف جلالت در سر است
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نزد بانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتقاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدمگاهی و زانجا خویش را
پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی به رستاخیز تا ره مار قوم ناسپاس
جان از اژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا هر سنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعه عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تا رد شوند
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود
بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیاد
ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

کشته با چشم تبا لنش نقش مطرحی درست
هر کرا در دست بر بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت بگرا نبشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق به زندان عدم دائم اسیر
در نهادش شور سودای دهان انداخته

تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

نغمه جو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسانی اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گرد و بر دلش بازار سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چه بس
در گزار نالهٔ آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راهت فلک را چون جرس
در گلوی ناقه های کاروان انداخته

آتشی از روی گلهای بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسه دریا و کان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را چون بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین در داشت سفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چندان دشتی کار بالیدنش
بر زمین دانه طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس
در تن شمشیر پیدا رند جان انداخته

ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی
چو چشم ناز بخویشم رسد ز بیماری

نه مایه بخشی دل در حق زبان پیش ست
مژه چه پیش برد دعوی گهرباری

نه جوش خون دل از قدر گریه افزون ست
چرا نباشدم از تاب چهره گلناری

ز بسکه عمر بسر بردم به بذله پالائی
ز بسکه خوی گرفتم به لذت خواری

ز آب خضر نشان میدهم به آسانی
به ذوق عربده جان میدهم بدشواری

چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری

چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن است
ستیزه بودش با غبار پنداری

ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری

چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون تو سخن
زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری

مرا که عرض هنر دو رخ پشیمانیست
همین بس ست مکافات حاسد آزاری

شد آن که همقدمان را ز من غباری بود
ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

سپنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

بسومنات خیالم درای تا بینی
روان فروز برو دوشهای زناری

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی
بتان دیر نشین شاهدان فرخاری

جحیم چه شدم از پرده نفس چه مرا
بود بجان عدوی نبی شرر کاری

بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا
ز خوان نعت رسول ست کاسه برداری

مطاع آدم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که وزیران قیصر ایوانش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری

عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش
دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری

افاضه کرمش در حقائق آفاق
بسان روح در اعضای جانور ساری

افاده اثر بخشش به قوائم افلاک
به شکل رشته بر اندام آدمی طاری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست — نشاط فیض ازل با زبان کند یارے

سخن بجیست ولی در نظر ز سرعت سیر — کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکارے

سخن ز مدح تو بالد بجوش گر تعظیم — بصد هزار زبانی ستوده بارے

بفیض محل ولای تو در نظر دارم — که آنچه صد نظر نیست در نظر دارے

خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست — هر آنچه پیش تو گویم همی بناچارے

ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازے — ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کردارے

بمن ببین که فرو ریزد از زبان چه گرفت — شکایتی که نه گنجد بدل ز بسیارے

بداوری سر و کارم به جمعی افتاده است — که برگزیدهٔ چرخند در ستمکارے

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزارے

فگنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه — شکسته اند سبوی مرا بسرشارے

ببانگ شته و هم بر پی نخستینم — بیان گاو خراس اندرین طلبگارے

ز ناوکم تن خصم ایمن ست و من خسته — قضا سپرده به پیکان تیر سوفارے

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید — اگر رسد بزمین شاخش از گرانبارے

اگرچه ز اشتلم بخت منیزیم ناکام — بدان صفت که کسی جان دهد بدشوارے

معاش من به معاد عدوی تو ماند — ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خوارے

ولی باین همه درماندگی چو یاد آرم — ز رحمتی که بجان جهانیان دارے

ز هم فرو گسلد بند بند فتنه اگر — بقدر ذوق بعالم دهی گرفتارے

دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود — بلند و پست سرافرازی و نگونسارے

تنالم از ستم غیر سر تو باد که تو — مرا بدست من دیو سار نگذارے

به جنبش اثر
غبار هستی غالب ز پیش بردارے

قصیدہ سوم

ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان به شاخسار
بود آشیان من شکن طرهٔ بهار

آن ساقیم که از اثر نشئه کفم
خمیازه را به موج گل انباشتی خمار

آن مطربم که ساز نوای خیال من
غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار

آن کوکبم که در تب و تاب نورد شوق
اوج من از رسیدن می یافتی قرار

آن ریشهٔ نگاه امیدم که در دمید
بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم بفضای شگفتگی
فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار

هر جلوه را ز من بتقاضای دلبری
از غنچه بود محمل نازی به گلزار

هم سینه از نوای جفا پیشه دلبران
فرهنگ کاروانی بیداد روزگار

هم دیده از ادای عنان شیوه شاهدان
فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
هم در میانه از اثر عکس روی یار

پیمانه را به نرخ چمن دادمی بها
آئینه را به موج شفق بستمی نگار

شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس
ذوقم قلمرو هوس غمزهٔ کنار

فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان
کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار

از چشم و دل نهاده مرا بود تاج و تخت
وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بخشم بجیب عشرتیان می فشاند گل
سعیم ز پای محنتیان می کشید خار

وقت مرا ز [illegible] اسپ کوثر در آستین
بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز باده بر اثر نغمه [illegible]
مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار

از پرده های ساز نفسها اثر فشان
وز جلوه های ناز نظرها ارشد بار

هرگره فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان / هر زخم کینه خندهٔ مستان دهم قرار

پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز / رد و قبول را نپذیرم بعجز و عار

هرگونه زهر عربده اندر مذاق من / مانند تلخی می ناب ست خوشگوار

در دشت بر دمیدن نیز ز طرف کوه / چشم مراست جلوهٔ روی بتان بسار

دهگان روستائی و شبهای شگال / دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار

آیا بود که گریه بدل تازگی دهد / چون سبزه که بر دمد از طرف جویبار

آیا بود که دست تهی موج زر زند / چون آتشی که سر کشد از پردهٔ چنار

آیا بود که از اثر اتفاق بخت / دلوانه را بوادی یثرب فتد گذار

هم دوش شوق ادهمی حله زان نسیم / هم چشم بخت اشهبی سرمه زان غبار

سایم به آستان رسول کریم سر / جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

هم مزد سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون / از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم / کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد / هیچون امام سبحه برون نیست از شمار

آن منتهای همت هستی که در وجود / اندر میان دهر نشان میدهد کنار

در معرض لطافت مهرش جهان جهان / گلهای شیشه میدمد از صخر کوهسار

در موقف سیاست قهرش زمان زمان / مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار

دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش / بر خاک نقش سایه نگردید آشکار

وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش / برداشت از میانه حجاب آفریدگار

هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق / از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار

هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش / قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار

از فیض بخشی نفسش غفلت آگهی / وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز سر نشئه   در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست   گنجینست شایگان و طلسمیست استوار
اما پی گشایش این معنوی طلسم   فطرت شگرف قاعده کرده اختیار
باید تخت میم ز احمد فرا گرفت   کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار
هرگه بدین معرفت ذات احمدی   میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر   وز حا و دال بشمر و دریاب هشت ۱۲ چار
دارم سر حضور که در عرض منقبت   شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت است از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است   مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زمان تو ترتیب داده است   فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم گوهر ترا ز فروغ خود آبرو   هم صانع ترا بوجود تو افتخار
در بین کرده اند یسار ترا یمین   در بذل داده اند یمین ترا یسار
جنت نگارگاه ولای تو حله باف   رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار
در عالمی که برد مه از عرصه رستخیز   در موقفی که سر زند از پرده گیرودار
پر دامن از سپیدی روها کشتی طراز   در دام از زبانی امت پری شکار
بخشش بنقد سجده روائی عطا نکرد   نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار
رحمت ثواب را بسراپرده جا نداد   تا ورد تا ز دفتر جود تو برات بار
بی رخصت ولای تو طاعات مدعی   هیز و هیچ کوشش دهقان بشوره زار
بی عشرت رضای تو اوقات زندگی   تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار
تا پنجهٔ عطای تو گر دیده پرده در   تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
نازم سپید رویی مشتی سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال میزند
با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر بسعی قلم ناز می کند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم
دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز صد برسانم بصد هزار

هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
هر پرده را بنو له سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دان طبیعت است
داد از نهیب حوصله آزرا نشار

از بسکه بر جگر نمک و دود داغش ریخت
گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین
دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار

هر چند شوق تشنه عرض تحیت است
اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسا
کلک و ورق بیفکن و دست دعا برآر

تا کسوت وجود شب و روز را بود
از تاب مهر و پرتو ماه است پود و تار

تا سینه راست نامه را انداز کاوکاو
تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار

تا سجده راست در ره حق مژده قبول
تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دهر ز شرع تو استوار

خرم مجاهدان تو با جیش همعنان
سعی موافقان تو با خلد همکنار

دانم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار

لاغر چنانکه در کمر و پیچ و تاب آه
نتوان شناختن تنش از ناله های زار

آنرا که بر دهد الفت گیسوی تو بخاک
سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار

وانرا که بر خلاف تو رفته است در لحد
دودی برآورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آیین بیان را
آوازه دهم شیوهٔ با همنفسان را

ز قصد قلم بجهد و من خود ز ره جهر
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در بربط داؤد کشایم
تا بهره فرستند ز ره گوش قبان را

جبریل دود در هوس فیض سروشم
چندانکه چکاند چو هوی از روی دان را

هر گه که بمشاطگی ناز کشایم
پیچ و خم جعد نفس عطرفشان را

رضوان دود از حلقهٔ حوران به ره باد
افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هر گه که به گوهر کدهٔ راز نهم روی
آوردن آرایش سیمای بیان را

در راه گهر ریزه فشانم که پس از من
زین جاده شناسند ره گنج نهان را

هان دایه پرستان ز جواهر شمارید
تلخابهٔ رگ قلم و خونابهٔ کان را

گوهر کدهٔ راز بود عالم معنی
وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را

لفظ کهن و معنی نو در ورق من
گویی که جهانست و بهارست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی
کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص
خواهد شرف ذات خداوندمکان را

نازم روش زهره که در شکرگزاری
از حوت به تثلیث ببیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
کز روش فراتر نگرم پایهٔ آن را

وین پایه در آنست سخن را که ستایم
ممدوح خداوند زمین را و زمان را

آن گرم اثر گرمروی در شب معراج
در بال ملک سوخت نشاط طیران را

شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پایش
ارزش نبود جز سر صاحب نظران را

حق تا بفرستادش ز غیبش بشهادت
کز خاطر این نشئه برد رشک جنان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت
نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان را

در کشور لطفش کنی ار شهر و دهی فرض
زانگونه در انجا نگری امن و امان را

کز فرط رواج زر و بیکاری آهن
بر سنگ محک شک برد و سنگ فسان را

در موقف قهرش نگری بر روش داد
دار و رسن و درّه و شمشیر و سنان را

از بهر ثنا گستری تست و گرنه
اندازهٔ گفتار نبودے حیوان را

از بهر نثار قدم تست و گرنه
ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را

گر بارخ عشاق تو تشبیه دهندش
گلگونه شود خلد برین روی خزان را

نازم بکمانی که به تشبیه خم تیغ
دیدند برابروی تو ماه رمضان را

در عالم عدل تو بهر رمهٔ دشت
گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را

ور تکیه گر از قهر جهستم سخنی رفت
در ضجع خصم تو لرزه افتاد کمان را

آن کیست که بیند چو به رفتار در آرے
بر اوج سما رخش ترا دیز عنان را

این بس که به تسکین دل از سایهٔ تنگش
اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو آن کرد بافلاک ز شوخی
کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را

هر چند ثنا سنجندهٔ هر راز شناسم
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را

لیک از لقب آن نیر که غم در قدحم ریخت
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریاد رسا داد ز بے برگی ایمان
کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را

در خویشتن ایمان شمرم لیک ز ان دست
کاندر تن محبوب شمارند میان را

از عمر چهل سال به هنگامه سر آمد
سرمایهٔ بازیچه تلف گشت دکان را

روز آخر و من مست پی قافله پس رو
در باخته ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک چه خواهند
از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را

گر گر خورم نان ستم از شرم گدازد
چندانکه ز خویش آب کنم دست دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را
در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم
در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
ای وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرع است که انهمه خودبین و من اینها به یکسر
گر ساقی کوثر طلبم رطل گران را

تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت
صد ره به لبم از مهر ببوسید زبان را

آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش
ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را

در کیش تو تا تافته رو از دم شمشیر
بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را

آن اصل نژاد تو که در عالم بینش
یابند از و گر ز تو جویند نشان را

گردد سر آن کس که بدوش تو نهد پای
گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تو دیار تو فرخنده قرانیست
در طالع من جلوه ده آثار قران را

زان رو که امیدم بگرانمایگی تست
در خاطر من ره نبود بیم و زیان را

پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه
کو قدرت گفتار من هیچمدان را

در پیچ و خم هستی موهومی من بین
آویزش بخت دژم و طبع جوان را

من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش
در دست تهی تا چه شمارست بنان را

از غالب دلخسته چه منقبت و نعت
دریاب بجنون جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن
جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رفت و روب دیر دم گرم راهبان
آرد برون گداخته شمع از لگن

خیزند دسته دسته مغان شسته روی
در اهتمام چیدن برسم ز ناردن

از شور دیریان بگمان خروش صور
اموات را ز رقص تپش بدرد کفن

رخشنده ستاره از رخ ناشسته صنم / بالیده بنفشه از قد خم گشته شمن

بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر / بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن

خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر / خیزد ز گل شکفته چو رنجور خسته تن

بر جام مل ز دیده شبنم چکد نگاه / بر روی گل ز طره سنبل رود شکن

غوغای روز پرده گشاید ز خوب و زشت / آوای کوس خواب باید ز مرد و زن

برخیزم و شراره آور بپرد و گفت / ریزم ز رخت خواب فشانم ز پیرهن

بر بوی طره که بشام خورد / بیرون گزارم باد بدم در کشم ختن

از ذوق مژده که نگاهم بخواب داد / در انبساط وجد بهم بر زنم چمن

گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم / گردم بذوق دوستان گرد خویشتن

چون برگ گل ز باد سحرگاه بی زبان / رقصد بنام حیدر کرار در دهن

فیض دم انا اسد الله بر آوردم / منصور را انا الی بی دار و سی رسن

ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می / چونان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن

شاه نجف وصی نبی مرتضی علی / آن از احد اول و ثانی ز پنجتن

ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت است / وقت غروب مهر شود ماه بی سخن

مهر والی شب ست و ولیعهد آفتاب / باید پدید شدن مه از مهر سر زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین / بعد از نبی امام مه و مهر دان پرن

ای از تو بوده رونق دین محمدی / رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن

بالیده از تو علم و عمل در پناه هم / ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن

خیبر تو و ستیغ پالکت ز بهر و سی / تابیست چون خدنگ نگاه و چه درفکن

گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست / جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از کینه مهربانی و از عجز مرد سی / زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

گر زنده شیر بچهٔ آهو نخورده رم
الا ز باده شیر هم از جوشش بهمن

در دشت رهرو تو نشد بگر حیق
بر تخت پیرو تو نپوشد مگر خفتن

یادت کنند رهروی خورد و هر نفس
تا مست بر نه تشنه بدوین شود دهن

سوزم همی تو بینم و نازم به بخت خویش
کاید مرا نسوخت به داغ نسوختن

نبعیست جز بذوق تو ناگشته منبسط
جائیست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
مهر ترا بجنبش پدا زدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از ایطانهٔ توفیق جلوه گر
بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپروازش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور فرا ایزدیم ده که خویش را
مرهم نهم بخستگی بند اهرمن

گفتی زہے بجشرو نجم ازین فرنگ
مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان اسیر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز درد دن

آنم که تاب غیرت آوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بیاد زن

کلکم بدان مثابه ز تیزی که بسترد
نقش نگار رستنی از چشم کوهکن

بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین
بگذاشتم بنجیده گلی غنچه یاسمن

کوتاهی سخن نبود از ره قصور
دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان
در یوزه گستر کنم از دل نه از دهن

دام مرا شکار فراوان بود ولی
سیمرغ گشت قافیه بگریخت از سخن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
غالب ندیده‌ای که غریبست در وطن

آزادگی از موج برون برده گلیمم
در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم
نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم
از بسکه سیه‌مست می جنبش کلکم
پیرایه اگر کام ز نظم خرده مگیرید
نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
با این همه هرجا کند آهنگ خرابی
با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
شوقست که چون نشاء توحید رساند
شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست که اعجاز اثرهای قبولش
قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم
زاویزش دونان ز سخن باز نمانم
شوقم همه رازست من و عربده هرگز
گر مهر و گر کین همه رعنائی و همت
اندیشه و صد گلکده گل برده بدامن
چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست
آن وعظ فسانهٔ زاهد که شنید

ورنه من و این دعوی این حوصله حاشا
هرچند تف تشنگیم سوخت بصحرا
گر خود همه گردون نمکم ریخت بصهبا
تحسین ندمانند رگ ساز من آوا
در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا
در عربده راهم زد و رازیست بسودا
دیدیم و شنیدیم سمعنا و اطعنا
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا
از جلوهٔ ساغر نتوان کرد تبرا
از دار بپرد با [illegible]
شوقست که مجنون شده [illegible]
شوقست که طوطی کلیم شده گویا
آئینهٔ پیدائی حرفست ورقها
نز خویش سپاس است و نه از غیر [illegible]
در آئینهٔ چشم حسود و دل اعدا
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا
شادم که به نیرنگ نگردید فریبا
اما همه از نقش و نگار بر عنقا
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا
به صفحهٔ [illegible] نقش رواج رقم دنیا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نریزد | دم سردی امروز لب گرمی فردا
آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی | جان باز دمیدن به تن صورت دیبا
وان عشق و گه عجز با مید نگاهی | از خویش گذشتن بسر راه تمنا
گردیدن هشت اختر و نه چرخ بهر سو | زین عربده بالیدن آثار بهر جا
گلگشت گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک | بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم | افسانهٔ آوارگی آدم و حوا
دانسته شود هرچه ز اسرار نهانی | سنجیده شود هرچه ز آثار هویدا
از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز | هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
وحدت همه حدیست معین که خود از وی | هستی همه جزئیست حقیقی که مراورا
طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام | هرگز نتوان کرد پراگنده پراجزا
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان | دل پرهوس و صاحب خلوتکده تنها
پیدا و نهان مشغلهٔ حسب ظهورست | چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا
مدهوش رو و رسم فنا کم خبرم نیست | بجوشش قدح سیر کنم از خمکدهٔ لا
ایمان من ای لذت دیدار کجائی | درکام مذاقم بچکان رشحهٔ الا
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز | مولیست به گنجینهٔ کیفیت اسما
آن رشحه که سازیست درا عداد وجود احد | آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولا
آن رشحه که آئینهٔ تصویرنمائیست | اسرار رقمهای حیات ابدی را
آن رشحه که گر در طلبش باز شتابد | کوشش زعرق مژده صد لولوی لالا
آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند | از موج گهر باد مد انگارهٔ دلها
آن رشحه که نجز است چکد از کف ساقی | در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا
[illegible] رشحه فیض قبولست مرادم | ساقی علی عالی و خمخانه تولا

در سجده روای خامه که این اسم مبارک
منجمله اسمای الهی ست همانا

گردد سر این نام که معراج بیان ست
سُبحانَکَ یا رَبّ تَقَدَّس و تَعالیٰ

آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش
بر تارک سلمان بنهاد افسر منّا

آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا

هم شوکت آثار علی بود که داود
صد چشم بره داشت ز اجزای زره وا

چون اسلحه سازان که بیازند سر و برگ
تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا

هم مژدهٔ دیدار علی بود که مسیحت
در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا

چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
از گل شکفد غلغله در خطهٔ غبرا

از نکهتش ناف زمین نافهٔ غزالیست
مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا

فی فی غلطم گر ز شرف ذوق ظهورش
زان قطعهٔ گل خاک زند جوش سویدا

آن خاتم اسرار یدالله که باشد
منقوش به اسمی که بود عین مسمی

شد مهر نبوت فره تا ساخت پیمبر
از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا

تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل
بر طالع این دائره رشک ست فلک را

یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان
گردیدمش از جلوهٔ رفتار شفق زا

زان تیغ دو سر کز اثر شرک زدایی
بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا

چون طرح شود با الف صیقل ایمان
در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الّا

سررشتهٔ نظم به گسستن بود اینک
از کار فرو بستهٔ دل عقده کشا یا

پیداست که در قید همه را چه ستاید
من ذره تو خورشید من و مدح تو حاشا

ز اندیشه نگاری ورق خامه گیاهی
با فکر چه نیرو و به تحریر چه یارا

دانم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق
بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا

ای داغ محبت مردمک دیدهٔ اشیا
عکس تو هر آیینه ز هر آینه پیدا

در جنب گرانمایگی قدر تو عالم — چون ذره به صحرا بود و قطره به دریا
نقش قدم مورچه نیست به شب تار — چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا
در پیش نگاه تو فلک پرده عینک — در چشم خیال تو جهان محمل لیلی
میخوار ترا ننگ ز پیمانه جمشید — بیمار ترا ننگ ز تیمار مسیحا
خاشاک درت تاج سر افرازی رضوان — نقش قدمت غازه رخساره حورا
هم موجه رفتار تو ذوق رخ یوسف — هم جاده راه تو رگ خواب زلیخا
در گرد خرام تو نگه ریشه طوبی — در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا
تقدیر بر شماره توقیع امامت — زد از رقم نام تو گلگونه طغرا
توفیق بر آئینه اسرار نبوت — گرد از اثر رای تو پرداز مهیا
رفتار تو گر آئینه خاک زداید — از پرده هر ذره دمد دیده بینا
اعجاز تو گر سوی نباتات گراید — از ریشه هر برگ برآید لب گویا
گویند که کوثر می ناب است سراسر — گویند که فردوس نگارست سراپا
آن چشمه ز ظرف قدحت رشحه باقی — وان سبزه ز بزم طربت خرده مینا
مهر تو درین عرصه نبود ار گرایان — بخشند بسلم قیمت موعود کالا
روی تو درین پرده نه بخشنده دیدار — امروز دهد خاصیت دریوزه فردا
در پرده ساز هم جگر اندوده خطا نیست — کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما
دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست — دیباچه من از نقش کمالست معرا
در دائره فکر ز آشفتگی آید — هر دم قلمم پیچ خورد چون خط ترسا
از صعوه بی بال و پر من چه گشاید — پرواز نتابیت طلبد شهپر عنقا
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم — تاریخ نشناسم ز معما
ذوق تو دمانیده ز لب سبزه گفتار — مدح تو دواننده بدل ریشه احیا

نظمم بشمار عدد حرف علی شد
در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما

تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید
شوخی قلم بجراحت نمک افشاند ز ایطا

ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت
در منطق اجداد نه بر مسلک آبا

این پارسی ساده ز آرایش دعوی
وین بندگی پاک ز آلایش غوغا

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه
منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا

در عرض ثنایت نفسم جوهر مستی
در بزم ولایت لقبم غالب شیدا

سیراب سفالم ز خم رشحهٔ کوثر
گلپیشن هزارم ز بحجم پی مولا

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم
دود از خود و شرار ز آذر برآورم

چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند
روی عروس فتنه ز چادر برآورم

نشتر به باسلیق شکایت فرو برم
خون دل از رگ مژهٔ تر برآورم

مرهم ز داغ تازه نهم بر جگر بسی
پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم

طومار شکوه نفس از دل بدر کشم
برق از نورد بال کبوتر برآورم

آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود
دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم

با شعله برگ بید ز اندوه بی بری
با خویشتن در افتم و خنجر برآورم

آتش به زند و مو به مو بسم در افگنم
گرد از بت و برهمن و بتگر برآورم

پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم
دست تطاولی به در داور برآورم

جائی که گم کند نفس از بیم راه لب
افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم

در بیخودی که خامه بدزدد نوا ز خوشت
از نقطه خط و از نبشته جوهر برآورم

پیوندی که زینت زبان نفس بود
هوئی چو سالکان قلندر برآورم

ناچار چون خدای بداد م نمی رسد
من نیز کام خویش ز مظهر برآورم

قربان سر فرازی مشت غبار خویش
از شهسوار دوش پیمبر برآورم

یارب زبا علی نشناسم قلندرم
یک می ز آبگینه و ساغر برآورم

در دل بجستجو همه ایزد در آورم
وز لب به گفتگو همه حیدر برآورم

هر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان
در بارگاه قاتل عنتر برآورم

دست از جفای گردش دون بس نزنم
آه از ستیزه کاری اختر برآورم

مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت است
از پردهٔ کدام رقم سر برآورم

باشد که جوش دل بخروش آردم که من
حرفی نگفته قصهٔ دیگر برآورم

گویم علیست آنکه ز فرد عطای او
جویم اقل و یک قلم اکثر برآورم

از سهم دلدلش چو غباری شود بلند
یاقوت ریزه بیزم و گوهر برآورم

در لجهٔ خیالش اگر سر فرو برم
ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم

جائیکه از صیانت عدلش سخن رود
پروانه را ز پیچ سمندر برآورم

چون سبزه هر سرے که نهم در زمین خاک
اژدر ز سقف گنبد اخضر برآورم

بر شوق کوششی از خس و خاشاک راه خویش
خاقان چین بچینم و قیصر برآورم

بر درگهش ز پیچ و خم نقش پای خویش
منشور سرفرازی سنجر برآورم

هم درمیان مدح ز اندوه بیکسے
افسانه های غم بمکرر برآورم

اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم
از داغ سینه [illegible] برآورم

بیداد و سطوت شرکا گر بیان کنم
آمیزش از طبیعت عنصر برآورم

تمکین خود به آتش دل گر فشان هم
رقص شرر ز طینت اخگر برآورم

چون التفات شاه نوید طلب دهد
کونین را متاع محقر برآورم

[illegible] چو غلامان خرد سال
صد خواهش محال میسر برآورم

هم تیر را بکلک بلرزان افتد وهم
هم زهره را بچهره نوا گر برآورم

ز استادگان طرف بساطی که درکشم
افزون ز صد هزار سکندر برآورم

عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم
خورشید را به بیضه ز خاور برآورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
سلمان برون فشانم و بوذر برآورم

قنبر درین میانه اگر سرگران شود
برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم

تا خود اساس هستی من بیخ کند علی
خود را اگر ز قلهٔ خیبر برآورم

گستاخم و فسرده خورد و من بخویشتن
غوغای پایه سنجی کیفر برآورم

گریم به های های و زخم سر بسنگ راه
چندانکه شور شر بره اندر برآورم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش
بشگافم و زبان ز پس سر برآورم

شاها اگر ز درد تو نالم بدین نمط
اندہ چگونه از دل مضطر برآورم

چون برق از تپیدن جان رگ گسسته‌ام
گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم

فی پای آنکه از سر راحت توان گذشت
فی جای آن که خار ز بستر برآورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده‌ام
از پیرهن اگر تن لاغر برآورم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان
هر دم نفس ز سینه مکدر برآورم

آخر نه من ز خیل گدایان درگهم
تا کی نوای گدیه بهر در برآورم

تا کی بعرض درد تقاضا بدین بساط
روی از تپانچه چون گل احمر برآورم

تا کی به شمع کشتهٔ بزم مراد خویش
شیون ز بی نیازی صرصر برآورم

حیفست گر تو باشم و از بهر وجه رزق
دست طمع بپیش بداد گر برآورم

امروز داد خستگی من بده که من
از سینه خار حسرت محشر برآورم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند
کز گرد این سپاه گران سر برآورم

ناگاه مژدهٔ ظفرم ده که از نشاط
بالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید — اما گر از نگاه تو شهپر برآورم
وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل — چون دود از فتیلهٔ عنبر برآورم
خواهم که نال کلک ستایش نگار را — همچون شعاع مهر منور برآورم
داغ غمت بسینهٔ غالب ز روی مهر — با مهر نیمروز برابر برآورم
رحمی کنم بجان بد اندیش دولتت — کام دلش ز دشنهٔ خنجر برآورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و بوسه لبش بر دهان نهاد — راز دهان خویش بلب در میان نهاد
وانگه بمیغ ریزش را ز لب از زبان — شهری ز بوسه دگرم بر زبان نهاد
چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد — بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد
زان هشت هشت گل که ببالای هم فشاند — انبوه باد را گره در نفس جان نهاد
زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سوخت — گوئی بروی دل پی درک فغان نهاد
تا دید جیب چاک گریبان ندوخت چشم — تاری درون روزن سوزن دوان نهاد
شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد — آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد
گستردنی چنانکه تو دانی نبود در بزم — بگرفت بالشش پر و در زیر ران نهاد
نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش — آورده بود باده و از ما نهان نهاد
چون بود باده تیز روی بر گمان گشتم — تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد
زان لب که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید — زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم و لبش نوازش انباز ساخت — از پیشگاه شراب و شکر بر کران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش — آئینه را بعنف در آئینه دان نهاد
از بدل در کمین شکار انگهی نشست — تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

زان گونه گوهر سخن که بهنجار نغز گفت / منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد

گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر / مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد

پوشم دگر ز لاله رخان سخ که روزگار / داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد

بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود / بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد

گفتم که ای نهال قد خار زار خوی / گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد

شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب / در رهگذر ز تو که تواند نشان نهاد

گویم دگر تجلی کرا دلنشین شود / کان محو ناز پای برین آستان نهاد

در سرگشتی فسانهٔ شهری مدار پاک / کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد

کینهای آشکار تو خود پرده دار تست / گر ناز غمزه آن آشتی در میان نهاد

دستی که چشم خلق ز خویش ندید پاک / همدرد زهر بر دل پرخون توان نهاد

گویند تا دلی که ز خنجر نه مرهم دریده / گویند تا سری که بنوک سنان نهاد

انگیز این سخن بدل دوست کارگر / بر داشت از طرب دل و بر امتحان نهاد

بعد از هزار لابه که از روی ناز بود / مهر ثنای شه قلم در بنان نهاد

نفس نبی خدای نصیر امام خلق / آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگامه گرم ساز صفت واصلان علی / کز نور علم شمع ببزم عیان نهاد

پروردگار ناطقهٔ عارفان علی / کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد

زان پیشتر که حسن ز ذوق تما نما / آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد

از خوبی وجود دی ایزد بعلم خویش / گلدسته به مجمع روحانیان نهاد

آورد حق ز خلوت خاصش بجای سو / تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن / نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که را ز خویش نبی را لب سپرد / یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمعی ز آتش شجر طور بر فروخت — وان را بخلوت علی اللهیان نهاد

ای کز نوازشش اثر اسم و رسم تو — نامم زمانه غالب معجزبیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو — بر قهرمان سنبله و توامان نهاد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود — گویم نتیجهٔ که توان دل بر آن نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت — زو ماند بیضهٔ که درین آشیان نهاد

هر دم نبرده راه بجائی گمان گسست — کایزد اساس هیچ برین خاکدان نهاد

اندیشه بلند رو لامکان نورد — چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا که سپهر از فراز کوه — بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوی تو چون ساخت گلشنی — جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

مانا که نامور ملکی اندران مقام — بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد بپیرایش نهال — هر دو ور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز بزیست نام آن — فردوس خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بود ست عین تابچه بوسه انگبین — کیفیتی کزان لب شکرفشان نهاد

دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم — سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد

فریادرس شمار سپهرم شکایتیست — کان جز بشاه خویش نبود در میان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد — با تلخی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکار سازیِ سودم نهاد دل — پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد

بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت — کاین مایه نرخ گوهر نظمم گران نهاد

از شهرتی که هرزه جگر کاوی منست — بر جان من سپاس هزار امتنان نهاد

چرخم نگر ز جهد که زندانیان گرفت — کاینک مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین بی حیا بپرس که ما را کدام روز — مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زین بیشه انجمی که مارا کدام شب / بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد

بالش ز مخمل ار نبود خشت تحفه نیست / باری بود سری که به بالین توان نهاد

دود چراغ در شب خون جگر بروز / سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند / ور ژنده و پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر بر در گنجے از تن زارم تلف نکرد / وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد

هر گزلک ستم که ز کینم به سینه راند / از تیر کیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم به استخوان / نشمرده هشمار ره ریگ روان نهاد

هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم / تنگ است بند غم که ز دل گران نهاد

باری بدست و ساعد خیبر گشای خویش / کایزد در ان مجال گشادی چنان نهاد

بگسل بنیم من که گمان سخته‌ام که چرخ / این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانی اگر طلبد داد از شاه / بند از عسس ربود و بزندانیان نهاد

زین رو بود که غالب مسکین بند چرخ / دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد

هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش / گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد

یاد آر عذرخواهی سلمان که گفته است / رسمیست بس قدیم نگویی فلان نهاد

نازم به نطق خویش که در شاهراه هیچ / خود مست رفت و بر دگرانش چنان نهاد

چون پایه سنج مستی خویش است لاجرم / نام قصیده نافهٔ رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

گر مراد دل کافر بود شب میلاد / که ظلمتش دو بار از گور اهل عصیان باد

بطالعی ز عدم آمدم بباغ وجود / که رفته بود ز روز ازل ارم شداد

خروش مرگ که طوفان نا امیدیهاست / غریو یاس که هر کس به نوبهار کشاد

روان ز غصه سفالیست رگ رگ سنگ
خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد

ز جوش خون جگر و ید کوزهٔ صباغ
ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد

گزارش موسم نوبهار در دی ماه
گدازش نفسم آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک
مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد

نفس بلرزه ز باد نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد

تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار
تو ای سپهر نسنجی که ترسم از بیداد

ترا غمیست بسرمایهٔ گرانی کوه
مرا دلیست به نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد

فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب
من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوش تاب طبیعت روم معاذ الله
ندیده ام که جو از کیست حیله بست و گشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست
چنانکه جنبش نبود از انامل نراد

ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت
ستاره رفتن بچشمک زنی که باسراد

فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام
کنم شکایت و دشمن نه دوست شرم باد

غزل سرایم و در مهر نجیم از اندوه
ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و دانم که نالم از بیداد
رسیده ام بنگاری که کس بدو مرساد

تو گفته که چو میری فدای من گردی
شوم فدای تو من بر نتابم این میعاد

ز جور تو به تغافل ز خویش بگذشتیم
به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته ام بنصیب
هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

تو آن نه‌ای که به هنگامه با تو در گیرد / به بحث جلوه سخن را بُدن از گل و شمشاد

گزیده گوئی غالب نگر که از لغت مغز / چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا که شوق عنان سخن بگرداند / ز سنگلاخ شکایت به مرغزار وداد

بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال / بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا که زود سر آید زمانهٔ اندوه / شود روان گرامی ز بند غم آزاد

بیا که داد نوید نکو سرانجام / حسین ابن علی علیه السلام آبروی دانش داد

بدان اشاره که چون در عزای گریه گرید / بود نزد خدا استوار بنیاد

دلی نبود و سرش همچنان به سجده فرود / زهی امام و زهی استواری بنیاد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش / بزرگوار جهان تا به آدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش / خدایگان امم تا به حشر از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی / فزوده پیش خدا [illegible]

بهین شهید سعیدی که باج تشنه لبی / گرفته حسن و رهش ز خنجر جلاد

زهی به رتبه ملقب به سید الشهدا / زهی به نافله موسوم به سید السجاد

ز رشک پای تو محراب سازی آفتاب / ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد

چه رنج بزم عزای تو دیده خونبار / نشان مجو دلی تو خاطر ناشاد

زند ز موجهٔ خون دیده در هوای تو بال / بود ز لخت جگر ناله را به راه تو زاد

ز تشنه لبی مهر تو رو سپید احرام / ز دلنوازی نطق تو کار سپید ارشاد

ز بس سیاه داغ غمت سرخروئی ارواح / ز فیض خاک درت سبزبختی اجساد

ایوای قدر تو بالای این فرازین کاخ / جهان جاه تو آن سوی این فرودین لاد

اجل نهیب به میدان رزم از تو همه / قوی اساس مرا دان شرع از تو عماد

بیان رخصت تو عنوان نشانهٔ صلح و صلاح / نشان زخم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانشِ تو بیان عطیهٔ ایثار ز بینشِ تو بفیض افاضهٔ امداد
کند مشاهده شاهد ز تربتِ عاشق نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد
بسان باده ز مینا بدیدهٔ بینا دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد
تویی که یاد تو وقت نیایش یزدان مبارک آمده همچون درود در اوراد
ولی ولای تو چون فیض مبدء فیاض رسیده است بهر کس بقدر استعداد
چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست نتافت نیّر مهرت بفرق ابن زیاد
قضا که دیده درستی کجا روا دارد که سر بهدیه فرستد بکور مادرزاد
ستم رسیده ایا ما بخون طپیده سرا که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد
چو خود بخود صلهٔ لطف تست استغنا چو خود بجایزهٔ جود تست استمداد
چرا ز شوخی ابرام بایدم وساخت چرا ز عربده خاموش بایدم استاد
ز دل بهر لاف ولای تو جوش میزندم روان فزود ز قسمهای راستی بنیاد
بسر بزرگی و کوچک ولی زمن نپسند اگر دو مدّ به نقش الوف از آحاد
بدان خدای که از فرط مهربانی او پرنده پیش وی از دست خویشتن فریاد
بدان سپهری که گدایان کوی غفلت را ز نور شمع چراغی به رهگذار نهاد
بدان نبی که خداوندگار کمال شرف خدای راست ولی در رسول را داماد
بدان گهر که در جیب ریزهٔ الماس چو ابر هر جگر پاره پاره بیرون داد
بحکم و رای تو کار درود بنگ شوق فاق بخاک پای تو کافزوده آبروی وداد
به نه گهر که تو آن را ستایش بیانی نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد
به پیروی که گرایند لبابهٔ تشیع به نشتری که ستیزد به پشهٔ فولاد
بمشقی که رود در طریق اجمال بحیرتی که بود در مقام استبعاد
بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

به دشتبانی ترکان ایبک و قبچاق — به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد
به دور گرد غزالان دامن صحرا — به خوش‌خرام تذروان سایهٔ شمشاد
به خواری اثر نغمه در نهاد اصم — به هیچ رقمی نامه پیش کور سواد
به آشتی که بود در شیره بهر ساز نبرد — به مصلحت که بود خاصه از برای فساد
به نسبت هوس صید گور با بهرام — به شهرت رم برق در فرس باگشواد
به نوجوانی سهراب و غفلت رستم — به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد
به انتشار شمیم و به انتعاش مشام — به اهتزاز نبات و به انقباض جماد
به استواری دانش به سست عهدی هم — به سرفرازی شاهین به خاکساری خاد
به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب — به بیگناهی اطفال و شدت استاد
به موکشائی یلدا و مرگ آذرماه — به هرزه تازی باحور و رخصت خرداد
به صبر من که بود همچو آب در غربال — به عیش من که بود همچو عید در اشتاد
به پاس شب بسر آوردگان هم وصال — به داغ روز فرورفتگان بلغ مراد
به شادمانی بزمی که باشد اندر وی — شراب خم و رندان حریص و ساقی راد
به جا طلبی کز سودای رشک نکهت زلف — لبان زلف بخود پیچد از وزیدن باد
به سازگاری وادی که خامه در تحریر — دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
به شکوه که سراید محرمان عروس — به مصلحت ز زبان عروس باداماد
به ساده که به بی‌پردگی دهد الزام — اگر به پرده که نازش از گل آری یاد
به کلبه که نشیند بخاک پیش از خویش — به سایه که فتد در مغاک بعد از لاد
به حسرتی که بهیچ شد ز کاشکی یارب — به جرأتی که تراود ز مرحبا بادا باد
به بخششی که عدو را بود بمال منال — به نازشی که مرا میرسد بخوبی و نژاد
به آشتی که ز تری چکیده از لب من — به پیچشی ز کژی فتاده در حسّاد

...ذره ذره خاکم زتست نقش پذیر نه نقشبند ازل فی زمانے وبهزاد

...نت اگر همه مرگست من بدان زنده ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد

...تو که زبیدم البته رنگ تکسوال زتو که بخشیم البته گونه گونه مراد

...مید را بدعاے همی دهم تسکین خرابه را بهوائی همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره مرز نیاباد

دهمین قصیده هم در منقبت همین امام

...بر اشکبار دماغم از تا گریستن دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

...اره وار اشک زفرقم جهد بهیچ گم کرده راه چشم به شبها گریستن

...ر ضبط گریه حالی من شد که مجملاً رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

...ر دم گرم زد و رشناسند دور نیست دارد چو سیل درد لم آوا گریستن

...ر رشک شمع سوختم اندازه دان کیست خوش جمع کرده سوختنے با گریستن

...نهان دهند دایه بیاران تنگدست دارم نهفته به لب دریا گریستن

...شست آب تا زسرانیم هراس بود کارد چه فتنه بسرم آیا گریستن

...نوش دگرفته صحبت من باگداختن خوش صاف گشته الفت من با گریستن

...ی در اهتمام دل و دیده من سست پنهان تجون تپیدن و پیدا گریستن

...نیم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم باقیست بعد مرگ بسیما گریستن

...را بمسلک اثر خامه تفسا در سر نوشت بود مهیا گریستن

...له ازان شتاب که اندازه ذات اوست کرد آن اساس را ته و بالا گریستن

...مرز دز جوش گریه چنین ورنه خود ز اصل امشب نبود مردن فردا گریستن

جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید
امروز باید از پی فردا گریستن

سعد وری از حادثه رنجی ازانکه نیست
از ناز کس به طبع گوارا گریستن

مسکین ندیده زمعان شیوه بانوان
در خوابگاه بهمن و دارا گریستن

دیوانگیست عمر بده کوته کنم سخن
فرخ بود گریستن اما گریستن

کفرست کفر در پی روزی شتافتن
ننگست ننگ در غم دنیا گریستن

گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن
گاهی بمرگ مادر و بابا گریستن

باید بدرد هرزه گریستن چو گریست
بیجا گریستیم دریغا گریستن

چون موجه سرشک هما شهپری نکرد
گو باش هم نشین عنقا گریستن

رشک آیدم به ابر که در عهد شیع او
بر خاک کربلاے معلی گریستن

رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت
از بهر نور دیده زهرا گریستن

آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
درراه بر خورد زنیش باگریستن

گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر
تا زد بماتم شه والا گریستن

باران رحمتی که باند از شست و شو
دارد بروی سیاهی اعدا گریستن

پاس ادب نخواست گر انجا زدم زنند
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد
از اضطراب آدم و حوا گریستن

خود را ندید زان لب تشنه بکام خویش
زیبد بشور تشنگی دریا گریستن

خضر شفاعت و صله صبر و خون بها
چیزی ز کس نخواسته الا گریستن

ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت
دارد بخود نهان چه سویدا گریستن

سیمای ماتم تو ستانیم کزین سرشت
شد روشناس دیده حورا گریستن

رضوان به آبیاری گلشن نمیرود
وامانده در گریستن و وا گریستن

با خاکیان نجنگم و زافلاکیان تنگ
خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نه بست با همه شور از عزای تو
گریه به پیش ایزد دانا گریستن

چون رزق غیب دشت را عام کرده اند
سر برنزند ز مومن و ترسا گریستن

چون شحنهٔ غم تو به رسم خراج خواست
از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن

هرکس بچشم بسکه پذیرفت این برات
قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطرازی ثنای شاه
سنجم ز غصه در دم انشا گریستن

گویند قدسیان که ورق را نگاه دار
از تو گهر فشاندن و از ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد
اینست چون ثنا چه بود تا گریستن

شد فارغ از ثنا و عزا و انگهی بدهر
صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن

در مدح لب پذیر بود تا نفس زدن
در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

خیره در ثنای شاه سبا و انفس زدن
جستن در عزای شاه سبا و اگریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را
خواهم که دگر بتکده سازند حرم را

نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی
هم بر در آن خانه گذارند حشم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
بیفائده از خلق نهفتند ارم را

سهل است که عشاق ز بیداد ننالند
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه مجال فلک آری
در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

دیرا و دقا بسکه بود لوبه بسر ما
چشم از دل و از دیده نگنجید قدم را

گریه خود از این مخمصه که غم از کیست
بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل از قحطی و فرقت یارم
رنگست ز خوناب جگر دیدهٔ نم را

گویا ده ستیال که شیشش زر و اسلی
از لوح بصیرها رسد از راستی شم را

گو یار نهد ره که بخلوتکدهٔ انس / از هوش بدزدی به پری شیوه رم را
حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق است / پیوند نشاط است بدین زمزمه دم را
غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک / وان خاک تبه کرد گوارائی سم را
این چرخ ستمگر که چمن غرقهٔ خون باد / بایکدگر آمیخت دو صد گونه الم را
گویند که با دست تهی عشق وبال است / افتاده برین قاعده اجماع امم را
خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد / بر مائده سیری نتوان داد شکم را
در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت است / خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را
بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ است / دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را
بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی است / گر صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را
نازم بکمال خود و بر خود نفزایم / آثار در و بام صفا دید عجم را
گوهر نه بکان کان گهر روی شناس است / بر فرخی ذات دلیل اب و عم را
آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز است / دستیست جداگانه بهر کار حشم را
در باب گز الماس بود جوهر تیغم / هرچند همه بر زده بینی دم و خم را
آنکس که شناسائی آهن بودش خوی / جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را
گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل / تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را
لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور / تحسین روش کلک فلاشوب رقم را
خاص ازلی کسب شرف هیچ طرازی / از هم بربایند بپرخاش قلم را
قربان ده اقلیم کمالم نکنم جمع / لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را
آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد / توقیع جهانبخشی شاهان عجم را
سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین چار / اوتاد بود طالع توفیق کرم را
بی وعده بدرویش بده دایه وگرنه / سیمای سرابست درین راه نعم را

همت نخشد ننگ نکونامی احسان / برخیزد و بابازیچه فرو ریزد درم را

ره همت ازان تشنه جگر جوی که از مهر / بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که در جام شکوهش / بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گر دیده ز بیمش / دائر تب دیگر تب شیران اجم را

آن راد که ره ساخته بر خاک نشینان / آورده کان را و برون داده یم را

حاجت بقسم نیز نماندست وگرنه / هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را

ازبسکه بنام آوری شیوهٔ انصاف / پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید / کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را

خوابش بشبستان حسین ابن علی این / دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد / چون نیست جدائی ز صدف گوهر یم را

نسناب نیارد که کند فرق ز عباس / فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم / چندانکه کنم حلقهٔ تن طوق علم را

هان تا لب از مدح تو خاموش ببندم / نسیان زده ره روی سیه باد رقم را

شد تازه دم بندگیم جلوه گریهاست / عنوان ثنائیش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست / دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض / محراب دعا ساخته ام و نه اخم را

فرزانه شکیسم سخن و دست گر شاهم / در شعر زمن جوید [illegible] این حکم را

از نظم هم صورت یک معنی خاص است / مضمون دعای تو و مفهوم اهم را

تا رسم نباشد هوا بیضه نهادن / کبکان خرامنده و زاغان دژم را

بادا علمت کبک خرامندهٔ گردون / چون بیضه زیر چتر پر باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد — آیین دهر نیست که کس را زیان دهد

هر دست مرد هر چه کند بحظ کند — رادست را ز هر چه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد — درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر — وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ — رخشانی ستاره به ریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا — سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن — تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق — تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اثر بر دکان نهد — اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس مال نیست — طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست — نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق — دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد — آری اگر نه هجر تو مرگم امان دهد

دردم که پیش تو افسانه بیش نیست — چشم ستاره را قطرهٔ خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست — از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربوده به یغما دلی که بود — کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع برنتافت — سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنودم از سپهر ندانم که کسی — کو دل چو من به [illegible] نامهربان دهد

آتش چکد ز بهمن سومم اگر بفرض / ذوقم بجز قرار گل و گلستان دهد
دانم که آسمان بزمین نقشکار کیست / عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد
چون جنبش سپهر بفرمان داور است / بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد
رنگ از گل است و سایه ز نخل و نوا ز مرغ / هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد
در نشر نفحه فتح عرصه بشام هوا زند / در نشو سبزه حکم به آب روان دهد
هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار / سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد
سنجیده با نسیم اگر بلبلی بباغ / جان در نورد خار و خس آشیان دهد
دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ / جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پیچ و خم دیر پای بشی بود ورنه بخت / آواره را براه ز شیرین نشان دهد
فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر / کام دل غریب پس از امتحان دهد
دارم نوید روزگار نوید که آن نوید / در پیریم بشارت بخت جوان دهد
آید در از زمانه باندیشه درست / شادم که مژده بگیتی ناگهان دهد
هرگز بسر نوشت سراید شمار عمر / راهم به بارگاه شه انس و جان دهد
گام عدم که پیچ ز شه نبود بیش / گر هر زبان ندا و امام زمان دهد
شایان و بپاچیچ خدیوی کرای او / کشور بروشنی به شه خاوران دهد
گردد اگر سپهر بتوفیق رضای او / عذر آورد قضا و قدر شه جهان دهد
از ماشی برابرم شهنشاه بار نیست / گردون چه هرزه ور و سر پاسبان دهد
لولی دلارای لب بهم آورده کسی است / هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد
زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر / صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد
انگشت ما نشد رح ز افراط ذوق مدح / تا این گشاکشم چه سخن بر زبان دهد
چشم برد ز شوق و خستی کش نهم بر آن / هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زود آنکه فیض مقدم همنام مصطفی
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود آنکه شهسوار نظرگاه لافتی
پرواز رکاب و طراز عنان دهد

توسن زند بجوی دلیران و هم ازشتا
چندانکه نم گرانی برگستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد

در شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ بتیز زبانی نوک سنان دهد

طرف کلاه خاکنشینان درگهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را
دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد
کالا بپای مزد و بها ارمغان دهد

هرکس ز مهربان وی آید سوی وطن
همسایه را حیات ابد نوربان دهد

فرضا اگر به نعت و مناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوابیان دهد

تا هم بدان لب شیرین ادا
شکر بجور طوطی هندوستان دهد

یا هم ز مطلعی که بود در شناس فیض
دستان شوق جان به ترنم دستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سروش رواست سایه اگر تو امان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
از پویه جاده را بند کهکشان دهد

اندازهٔ کشایش دین خدا کشد
آوازهٔ نمایش را از نهان دهد

از لای نفی دشنه بشرک خفی زند
از مهر دیده دیده زمین عیان دهد

سنت بفرق غیر ز گرز گران نهد
تا زود مردنش ز اسیری امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش
اندیشه بر سشتی ز تو ام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست — بادی که جنبش علم کاویان دهد
ایزد نیافرید چنانم به فن شعر — کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد
چون من بمدح جاه تو بندم بهم گهر — آن گونه گون گهر که قلم در بیان دهد
چیند ز گرد و پیش گهر ریزه ها ظهیر — کارایش سریر قزل ارسلان دهد
هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند — تشکل که دل بطرهٔ عنبرفشان دهد
هم نغمه سنج عشقم و هم نکته‌دان علم — ناهید سازو مشتریم طیلسان دهد
با این همه ز غصه بجائی رسیده کار — کاواز من بزمزمه رنگ فغان دهد
دودش دمد ز فرق و به پیچان بفرق — گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد
کم گویم و بس است که دانا نهاد نخل — دانند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد
در چارسو چنین بود آئین که هر کسی — از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد
آری اگر بره قدری پیشتر رود — یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد
این اعتذار نیز نه شایانه درخورست — گفتن چه زحمت شه ناگفته‌دان دهد
شادم بدین سطوه گر بخت کارساز — از بستیم عروج بدین نردبان دهد
بندم گران و ذوق رهائی سبکترم — بند چنین شگفت که ذوقی چنان دهد
باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی — کان جذبه‌ام نجات ز بند گران دهد
بعد از سوال رسم نباشد که گدیه‌گر — فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد
بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز — تا نوبهار تازگی بوستان دهد
بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز — تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ سیزدهم ۱۳

درین زمانه که کلک رسد بکار حکیم — هزار و دو صد و پنجاه راند تقویم

او اختر مه ذی قعده خسرو انجم / فزود شان حمل را به فرّ دیهیم
سحر ز نور رقیبانه بر کشاد بساط / شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم
ز آتشی که به دی بر فروخت منعم شهر / کنون ببادیه گل کرد باغ ابراهیم
زمین صحن گلستان نگر دلی پرداخت / ز دست برد زمستان دران بنیه حریم
که داد این همه بیرون ز سبزه و گل بار / بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم
درین بهار که تردستی هوای بهار / نشاط را نه باندازه می کند تقسیم
ز غنچه شاخ بتنگست کز فراخ روی / شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم
زهی خجستگی سال خاصه فروردین / خوشا سراسر آفاق ویژه این اقلیم
جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه / هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم
سواد شهر دلاویزتر ز طرهٔ حور / فضای دهر طرب خیزتر ز باغ نعیم
غنی ز هدیه ببالین نهد گل و نسرین / گدا ز گدیه بدامن در آورد زر و سیم
عجب مدار اگر در کف ستاره شناس / ز اهتزاز بوقت نگارشش تقویم
قلم ز جنبش کاغذ چو سبزه ز باد / ورق ز بانگ قلم بشکفد چو گل ز نسیم
بیا که تازه کنم به بساط نوروزی / پیاله را برحیق و مشام را بشمیم
خورم می و بدو گیتی نترسم از تعذیب / که کردگار غفورست و پادشاه رحیم
جهانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس / دران میانه همی مست شد ز طعن چه بیم
به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا / بمن شراب و بزهاد مژدهٔ تسنیم
کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من / به نکته های لطیفم ز شیوه های ذمیم
بدون باده به لطف هوا ز من بر خاست / خماری که روان را بود عذاب الیم
بدون وصل ز فیض تو هم بپیوست / دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم
ز ساز بخت بگوشش امید میرسدم / نوای پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ — لب از حسن ادب در مقام ذوق سلیم
ولی چنانکه ره و رسم سنجه گویاست — که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم
ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ — شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم — به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم
نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر — نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم
همش به بارگه ناز زهره خنیاگر — همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
ستوده ایست به نازش به پادشاه شبیه — ستاره ایست بتابش به آفتاب سهیم
بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور — به مهر شاه قوی دل چو ذره در تصمیم
خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه — نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم
خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین — بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم
روم به راه تجاهل بپایه بحر محیط — کنم بمدح تنزل بپایهٔ هوش عظیم
بتاب چهره ضیا بخش دیدهٔ اعمی — به لطف نکته گرانی ربای گوش سقیم
شها تویی که خدای تو داده است ترا — دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ — ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم
ز بذل تست پراگنده زر و زیبا را — ز بیم تست فرو رفته سیم خم در سیم
بدان بنا که زآدم محمدست مراد — ز پشت کار نظرخان به تست روی حکیم
طفیل جاه و جلال تو بود پیداری — جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم — بشوخیی که چکد خون ز جبهه تسلیم
اگر نه اکبر شه بود بهر در عرصه — وگر نه شاهجهان بود مایه دار کلیم
نه کمتر هم ز حریفان به فن شعر و سخن — نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عظیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر / به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم

چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر / چه بید پای برهمن چه رای دابشلیم

شهود همت تست آنکه در مشیمهٔ غیب / دهد به قطرهٔ آبی نمود دُرّ یتیم

صریر کلک منست آنکه در نشیمن قدس / به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم

ز گرمی نفس خویش میتوانم داد / برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم

به آستین گهر ریز میتوانی کرد / فراز بام امیدم ظهور صبح نسیم

مرا به شیوهٔ جادو دمی همال محال / ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم

بشهرتی رسی از من که از ادیم سهیل / به دولتی رسم از تو که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن دو دل باشم / چو خسته رهرو در کاروانسرای مقیم

سخن به نکته ادا گشت و ختم شد به دعا / طلب بسست نه غالب گدا نه شاه لئیم

زهی شگرف دعا کز ضمیر تا به زبان / هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشد / سه آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم

عطیه بخشی مهر و عطا پذیری ماه / بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم

زان گنج نامه کز خط ساغر گرفته ایم / خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم

بر روی آرزو در دولت گشوده ایم / پیوند خشت از سر خم برگرفته ایم

می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم / از خضر انتقام سکندر گرفته ایم

مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم / فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم

این اجر آن شکیب که عمری درین بساط / خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم

این مزد آن دریغ که شبها درین رباط / از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم
در هر تراش خرده بر آذر گرفته ایم

عنقای تیزبال جهان هوییتیم
افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم

کاخ دماغ را بهوای عروج فکر
اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خود از ره پوزش برآمد است
از رفته درگذشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست
یکباره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا
اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

تا گر رسیده ایم بجائی که خویش را
از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در خواهش بریدن پیوند کاسلی
همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم
در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم

روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم
فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم

طوبی لک از زبان سخن رس شنیده ایم
از نخل خلد میوه بنوبر گرفته ایم

بر نام خود بشیفتگی خطبهٔ سخن
فرمان ز شهریار سخن پرور گرفته ایم

بر ساز دلنوازی تحسین خسروی
این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو
امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند
خونی که صد ره از مژه تر گرفته ایم

آرایشی که درخور حالت بود رواست
از روی خویش آینه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود از ما سفیروش
در ماه روزه جای برانی گرفته ایم

چندین چه دل بگردن وگوشتان نهیم
گوئی بقیمت زر و گوهر گرفته ایم

دل در هوای گریه سیل جنون گرفته
سیلاب تا بیاد به ته پر گرفته ایم

افروختیم مشعلهٔ صد هزار آه
تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سرد مهری اسلامیان شهر
در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم

غالب ادای ما بسخن خوش نکردهٔ
با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجیز
کاین سرکشان دلاور گرفته ایم

نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه
ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم

نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نوبهار بهادر شهی بدهر
چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم

سلطان ابو الظفر که ز اسمش باشتقاق
مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ آزما شهی که در احکام طالعش
سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

جم پایهٔ که از شرف پابوس او
خود را بکیقباد برابر گرفته ایم

تا خطبه بنام بلندش ادا کنند
شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم

در عهد عدل او بدم صلح با چراغ
عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم

گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است
از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم

ور در چمن سموم عتابش وزیده است
گل را ز شاخسار بانشتر گرفته ایم

صد ره دران بساط بانبوه بندگان
محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم

صد ره دران حرم بلباس کنیزکان
نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم

گر شه کند قبول زهی آبروی ما
بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم

خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد
نصرت ز شاه رادی سنجر گرفته ایم

جرات بعرض خط غلامی چو فانکرد
پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم

خورشید منظرا نظری کاندرین شمار
لعل و گهر برشته سطر گرفته ایم

زبسکه زر شده خوار از کف زرافشانش — ز کیسه ساخته پهلوتهی ز عار گره
ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو — شدست گریه بمیدان کارزار گره
عجب مدار که چون خون او شود بر خاک — دمد بجای حبابش ز جویبار گره
فلک سجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت — بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره
از آنکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست — شدست بسکه درین رشته تابدار گره
عجب مدار بجویی اگر نه بچیلو — به انجم و به گهرهای شاهوار گره
بر آن سرست که جای دگر قدم ننهد — گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره
جهانیان به شمار فزوده گشایش کار — که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره
زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد — ز رشته تا زده گردد گر آشکار گره
چو شد وظیفه ز روز ازل کمان لبان — رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره
گمان برشتهٔ عمرش کنم که سر تا سر — نشسته است گره بر او در انتظار گره
ایا شهنشه کشور کشای دشمن بند — ز بند در خم ابرو روا مدار گره
گر چون بدین صفت اندر ضمیر من گذرد — بپیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
دلست تنگ از آن رو مشوشم که مباد — شود ز تنگی جا در دلم فگار گره
شدست کار گره در گره چنانکه اگر — شوم غبار شود در هوا غبار گره
ز کار خویش چه نالم که دست چرخ دراز — ببازوست و زند صد هزار بار گره
ای ازده است ۱۲
ازین گره که برابروی تست در تابم — که آه در چه محل یافته قرار گره
ز روی خشم برابروی غافلی که مرا — لبان رشته زخم حق کند نزار گره
کنم ببزم تو ساز غزل بلند آواز — فگنده هست بدل [illegible] غار گره

زهی بحلقهٔ موییت نهان هزار گره
فتاده مست بهر گوشه و کنار گره

گیرم که هر گیاه برد از ابر و باد فیض / خود زهره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم به دهر / دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست

مقصود گر درشتی و بلندی فرو گذار / دکان من به گنبد گردان برابرست

سلجوقیم به گوهر و خاقانیم به فن / توقیع من به سنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام / پولاد با بدخشش بدخشان برابرست

چون آب ایستاده و موج دمادمش / واماندنم ز پویه بجولان برابرست

دشتی مراست لالهٔ خود رو چمن چمن / تمکین من به کوشش دهقان برابرست

روح اللهم جلیس و به دیدار فردستی / رخشت تنم به بستر رهبان برابرست

کلک مرا سواد سوید امثال نظم / با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست

در عرصهٔ قلم و فکر از محیط نطق / جوی بریده ام که به عمان برابرست

گر من سکندرم تو مرا آینهٔ خضر باش / گفتار من به چشمهٔ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از سر کنم / هر بیت این قصیده به دیوان برابرست

گر ماه نو به ابروی جانان برابرست / گو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یا رب جبین کیست که از بس سجود سود / باقی به ابروی مه کنعان برابرست

چون مه شود نکوئی که مانند بی نگوی / در پیکر هلال بچوگان برابرست

[illegible] شب چراغ انجمن [illegible] پیداست / چون ماه نو به طاق شبستان برابرست

یعنی از این که هیچ نه زو نقش [illegible] / گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست

[illegible] سیما که زورق سیمین [illegible] آب / هر کوکبی به دیدهٔ حیران برابرست

[illegible] یکشب [illegible] ز [illegible] / با قامت خمیدهٔ پیران برابرست

[illegible] از [illegible] به [illegible] / با شاخ نخل ثمر افشان برابرست

لطف تو کیمیای وجود است در نمود / تن در نظاره گاه تو با جان برابر است
جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه / هرچند مشکل است بآسان برابر است
باآنکه بر سریر شه افشانده ام ز کلک / این نکته ها که با در و مرجان برابر است
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا / جوش عرق بموجهٔ طوفان برابر است
پوزش پذیر و مکرمت انگار کز تو ام / خود یک نگه به لطف نمایان برابر است
آری قبول عذر گناه از گناهگار / با صد هزار بخشش و احسان برابر است
با چون منی گرایش همچون توئی به مهر / گر اندک است هم بفراوان برابر است
تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور / در شهر و باغ و کوه و بیابان برابر است
بادا بقای شه که بفر فروغ بخت / دیهیم شه به نیر رخشان برابر است

هژدهمین قصیده

خورشید به بیت الشرف خویش درآمد / زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد
دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ / کز فر فراوان لقبش بوظفر آمد
همتای جهاندار نه بینی بجهان در / کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد
در حضرت شاه همه دان نوبه رآی / کاندر همه جا در همه تحقیق سمر آمد
خورشید بدریوزه ز دیهیم سرخ آورد / همراه طلبکار کلاه و کمر آمد
از پیشکش مهر بود پیشکش شاه / هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد
با خاک در شاه ز خورشید زند دم / از ذره سخن گوی که خورشیدگر آمد
با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر / خود روشنی مهر ازین خاک درآمد
مهر از شرف خویش همین داد نشانی / وانگه به نظرگاه حشم زابر برآمد
آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد / کز بسکه رخ رخشنده حشم در نظر آمد

این دیگرانمایه بصر دیده نبخشند — منت کش چشمم که حقیقت نگر آمد
با کوس و علم علم و هنر چون نکند جمع — شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد
با لعل و گهر جود و کرم چون بهم سازد — شاهی که به فرتاب نظر مهر فر آمد
در عهد وی آسیب جز این نیست که گویند — بر کشتی درویش ز موج گهر آمد
از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود — از روی خرد کار روای هنر آمد
هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد — هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد
راز دل سودازده در سینه نگنجد — اندیشه با آهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر بسر آمد

ما را الم کشت و فریبد دگران را — در حلقهٔ ماتم ز ره لهو در آمد
تنگست ره عشق بیا تا بنمائیم — خون می چکد از پا که ازان ره گذر آمد
تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور — ما را به نخستین قدح اندر جگر آمد
ساز طلبیم تا چه نوا داشته باشد — چون زخمه و تارش ز رگ نیشتر آمد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا — معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد
چون جز به گرایش نفرستند بلا را — چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
دیگر ره بیرون شد خوناب نبودست — در خستگی دل فرج از چشم تر آمد
خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست — سودازدهٔ عشق ترا خون هدر آمد
یک شعله به دو غم که ازان شعله به تقسیم — دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب ادب باش که در بزم شهنشاه — فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد
این منظر اقبال بدان پایه بلندست — کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم — کش دیده و دل مایهٔ ده یکدگر آمد

دل آئینه و دیده بود جام جهان بین | هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد

نازم بسویدای دلش کاین ورق از | مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد

هر کس که ز مشکین نفسهای تو دم زد | چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد

در ره گذر سیر تو چندانکه زدم گام | چون سبزه ره سطح فلک بی سپر آمد

با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند | با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد

زان روی که مانند رخش آه غلط شد | گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد

بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست | چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد

آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر | پرکار گشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم | اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی گر زده سستی | خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که از زمرهٔ ارباب ثنا یم | در مدح و دعا دست تو شکر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین | خوش باش که عید تو هم آخر سحر آمد

در خاتمه در زمرهٔ شرطیه جزا نیز | کاین شیوه در آیین دعا معتبر آمد

تا نامزد صبح ثنا سعد دمیدن | تا در صفت روز سرایند بر آمد

هر روز ز بدان جلوه برای که سزا شد | خورشید به بیت الشرف خویش بر آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست | عقل فعال سراپرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری پیر کهن ابدال ساطع | تا ببینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر و نه چرخ شود بیند اینجا | در دبستان نتوان گفت که پرسش بخوناست

بهلت از نشه دهان نشره مهر سکوت | ساقی میکده هوش زبان گویاست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم
گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست

به ره بیت شرف مهر چرا شد گفتم
گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هردوسراست

بو ظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق
هرکه رو سوی تو دارد به جهان قبله‌نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
الفی بر سر لا چون بفزاید الاست

مادرش کور کند هرکه بزاید احول
بسکه در عهد تو فرجام دوبینی به خطاست

سایه خود بهرهٔ شخص است و توئی سایهٔ حق
سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخص است و تا بینی چه
نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالیده بهاران بر خویش
هیچ گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت مزامیر و ضرورست سماع
لاجرم خامه به گلبانگ غزل بیهوده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت به قصب
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک از سبزه هر آئینه به گردون روکش
تاک را خوشه بها تا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
رستنی گر همه برگست وگر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
خون ز رگ می‌چکد ار نیشتر سوزن سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر
بسکه در رهگذر سایه ز شب سر به کجاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری
آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا گلهاست

دم نظاره چو سیلاب بپیچد به شجر
بسکه از فیض نمو تا نگه بهره رباست

نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز ز بینندهٔ آب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست
هان و هان سبزهٔ نوخیز که در ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد
مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها — ای که روی تو بهر آینه نظرگاه خداست

جان فشاندن بره‌ات زنده جاویدم کرد — در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست

بنده ساده دلم بندگی آیین منست — از تو پرسش نه و از بنده پرستش بسزاست

بر من از بخت نکوهیده چه سختیم چه گذشت — بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هرچه با شوق ملایم نشد مرگ منست — هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل نیفتد بود ار سیل بکار — آتش از آب بمیرد بخود ار آب بقاست

رنج این فتنه گرانمایی نباشد چندین — بر من آن میرود امروز که گویی فرداست

خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد — ورنه در سینه دل هرکه به بینی درداست

بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم — مگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست — آه ازان دم که نه بینی و نپرسی که کجاست

رشحه بر من نچکان باده گلرنگ بنوش — جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست کمالم به سخن — زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست

فیض حقیقت تو ولی سخن شادی گل فتح — به قلم نازم اگر تکیه موسی به عصاست

هیچ من شاعر و منطقی و نجومی و حکیم — نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست

ذوق طبع تو بر آن داشته باشد کامروز — رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزاست

اینکه خورشید در حمل و مه به دو پیکر باشد — هست تسدیس و همایون نظر مهر فزاست

باده با تیر اعظم زده کیوان به حمل — همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست

زهره دیدم به حمل تن دم آخشیج زحل — بهره شه مطربه آورده نه دهقان تنهاست

قاضی چرخ که در خوشه بود وارون بوی — مشتری گرچه اوج دو بالش یک جاست

چون فرود آمده چرخ بستر که ماه — کلبه یک طرب گاه سپهبد نرواست

تا چه افتاده که در خانه قاضیست وزیر — پرستش واقعه هست اگر پرسی راست

گشته در دلو و اسد رو و جاده نورد
ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست

لوحش الله گهرافشانی نال قلم
یارب آن شهره آیت ابر کدامی دریاست

تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق
سپرده خامه سر پیش دلی و بقفاست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر
خامه را رهرو و سایه و سرچشمه دعاست

تا قضا نسخهٔ اجمال آثار قدر
تا قدر جلوه‌گه تفصیل احکام قضاست

جبهه‌ات مهبط انوار الهی باشد
کانچه خواهند از این جبهه نقش پیداست

بیستمین قصیده

عید است و نشاط و طرب و زمزمه خواست
می نوش کنم من اگر باده حرام است

باد از جهت بزم شه آید نگر امروز
کز بوی گل و باده فرح بخش هواست

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز
در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لاست

طوبی همه نخلیست که از جای نجنبد
اینجا سخن از ساقی طاووس خرام است

پیداست که ساقی بود و پیر مغان را
هرچند من از رشک نگویم که چه نام است

زلفش نگر آنگه ببین شیفته بیمارے
گر سنبل فردوس چنین تا به کفاست

دی نوبتی شاه گه شام دهل کوفت
کامشب به جهان خاتمهٔ ماه صیام است

گویی رمضان رفت و شب عید درین راه
شب انگه و بیچاره ز هجران سرحد شام است

از فرخی عید و تماشای مه عید
در نغمه سرایی است اگر خود لب باماست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو
ما را بکف از ساغر می ماه تمام است

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم
بر خاک بریزیم اگر آب بجام است

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
افطار به گلبانگ می آشامی شام است

عید است و صلای قدح و نوش جهان را
نی روزه نباشد که درین روز حرام است

از روزه اگر کوفته باده دوا گیر — این مسئله حل گشت ز ساقی که اباحت است

می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر — میخواره بود حاکم و واعظ ز عوام است

گر واعظ دل مرده سفید است ردایش — خود لوح مزاریست که از سنگ رخام است

لب تشنگی باده گلرنگ ندانست — آن خواجه که امروز در ایثار طعام است

خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش — آلات سفالینه بجا لیک دو سه جام است

آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف — این مطرب مرغوله نوا ابجد مقام است

هان همدم دیرینه که غمخواره منستی — رو باده بچنگ آر اگر خود همه وام است

وام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن — لیکن ز می پخته نه آن باده که خام است

آن باده که از رایحه قوت دل و جان است — آن باده که از ذائقه سود لب کام است

امید که چون بنده تنکمایه نباشی — می خوردن هر روزه ز عادات کرام است

هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد — زین زاویه تا میکده میدان دو سه گام است

گیرم که لقا آمده چون مرغ به پرواز — آخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دام است

در دائره دور قدح دیر نگنجد — ساقی گری آوردن جام از پی جام است

چون تیغ دو دم روی دهد یک قدح از — در جیب فرو ریز که این حق مسام است

گویند که گردون دگر آرد رمضان را — تا یازدهم خود سخن از شهر صیام است

آری ز عطای شه جم کوکبه ما را — نعمت بکمالست و تنعم به دوام است

سلطان فلک خش بهادر شه غازی — کش ابلق ایام درین دائره رام است

گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان — شه رائض این توسن زرینه ستام است

شاهیست که در دم صبح بود انجمن آرای — شاهی که درش قبلهٔ جمهور انام است

جاست ز بس بوس شهنشاه زمین را — زیبندهٔ مسند قیصر و فغفور پیام است

والا خلف شاهجهان بین وشکوهش — از شوکت محمود چگوئی که غلامست
ای شاه سخنور که باحیای معانی — کار سخن از معجز نطق تو بکامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم — مارا چه اگر نظم نظامی بنظامست
با منظر اقبال تو اوجیست که آن را — از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند — در پیش شه از ما عوض سجده سلامست
با ساغر شه ساغر خورشید سفالست — با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست — در رزم زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواه تو در بدروشی عاد معادست — سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسامست
دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست — گفتار مرا جائزه تحسین کلامست
غالب چه زند دم ز دعا گر تو خداورا — توقیع ثنا خوانی و اقبال مدامست
دور ست همی چشم بد از روی تو و انگاه — این نامه که زد خامه رقم زخم بنامست

بست و یکمین قصیده ۲۱

دمی که گشت نوا سنجی تماشا را — سپیدهٔ سحری غازه روی دنیارا
بدلکشائی رفتار زخمه مطرب بزم — گشود راه برون شد ز ساز آوا را
فروختیم متاع سخن بدین فریاد — که مژده باد شناسندگان کالا را
ز راه بندگی بت گزشتم آن خواهم — که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود دنبال سیحی — فسرده ام بخرابات لای پالا را
قرار داد چنین بوده است پندارم — که روز خوش ننماید چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند — نداده اند دران دشت راه دریا را
در آبه کلبهٔ ویران ما که پنداری — ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را

زسر نوشت جدا نیست نامهٔ اعمال — طراز صورت وی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم ہلاک ہفت سپہر — بمن دهند مگر کار و بار آبا را

بدزدی آمده ہندوی غم بکعبهٔ دل — که بر کند حجر الاسود سویدا را

ہزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است — سبے برو بستم تا کجا برد ما را

زراز اختر و گردون چه دم زنی که ہنوز — ہمی زہم نشناسی ستان و فردا را

برو مصوری آموز تا چو کار کنی — دران میان نگری روی کارفرما را

زدست رفته عنانم بعالمی که دران — بپشت ریش کند طفل پای عنقا را

تهی زباده مرا بود از عزیزان پرس — که ریختند پس از من بخاک صهبا را

نه خون چکیده زریش نه بوده پذیرش — زچاک سینه چه ارزش فزود خرما را

توای که چون بعد و طرح آشتی فگنی — بمن در آشتی و بپرسی طریق حلوا را

بجوی تلخی زہراب غم که نوشم باد — زبوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بہای دل نشماری فزون ز نیم نگاه — مگر فروخته باشم متاع یغما را

دمیکه ولولهٔ رستخیز انگیزد — زجلوه گاه لحد طفل و پیر و برنا را

روان در آئی و در عذر آن ادای خرام — بحل کنند ستمهای بی محابا را

فزاید آن همه جرات بوا نموده نظیر — که اہل حشر شفاعت کنند لیلی را

وگر به جائزه آن طرهٔ خم اندر خم — شوند در کف شوقم نه زلف حورا را

بساط عیش زجنت بهم بپایهٔ عرش — به پیچودی نشناسم زسدره طوبی را

تو مهر پیشه ولی بنده غم نه آغوشست — چراست کاینه در هم فشرده ما را

دگر زبانه دهی نامداز عدم بوجود — چه روی داد روانهای ناشکیبا را

بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها — مگر نیافته باشم نصیب همتا را

دگر بود زچه ناید نه اندرین محفل — شکسته ایم بروی بساط مینا را

نگفته‌ام که نگین قبله دعا ز نور   ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را
مشو ستاره‌پرستار کافتابی هست   فروگرفته فروغش نهان و پیدا را
بدان که از ره صورت نه از ره معنیست   ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ آمال   بگانه کعبه درش گشوده‌ام پا را
روم بگرد سرش گردم ار چه بی ادبیست   بهانه ساخته‌ام رسم سجده‌پیما را
مگو که گرد سر پادشاه گردیدن   نه درخور است جز آن چنبر آسمان را
به کعبه رشک برم زان که در دلم گذرد   [illegible] تمنا را
زمین پرس پر آیینه کان جهانبان کیست   سیاه نام بری کیقباد و دارا را
فروغ اختر و نیا و دین بهادر شاه   که اختران بدرش سوده‌اند سیما را
جهان دانش و بینش که در جهاندار است   فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه   گزیده‌اند غلط‌های راست مانا را
قضا دریچهٔ مینو گشوده در پی بست   هوای کاخ مصور بود زلیخا را
رخ مخدرهٔ دین ندیده در ستی   کشیده‌اند در آغوش زال دنیا را
طراز کسوت نام آوری شناخته‌اند   لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق   گسسته بند روشهای ناشناسا را
برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت   بروی آب همی گستر و مصلا را
بعکس خاتم جم کاهرمن بود از وی   همی نهد به نگین خانه چشم بینا را
بجای خاک درش میدهند آب حیات   بدان سریم که برهم زنیم سودا را
ز نظم شاه چگونه بی گر فزود آری   بی مثال ز اوج فلک ثریا را
ز شاه معجزه آنهم طلب [illegible]   به نکته پیرا سخن گو کند مسیحا را
نه در بهار که گرد خزان [illegible]   [illegible] گلستان [illegible] تماشا را

بدین مقدم خاقان به صحن باغ نشاط — بروز نامیه از بسکه قسط اوقی را

خورد به چرخ سرش ناگهان اگر فراش — فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را

دم افاده ز حکمت چنان سخن راند — که بنگرند ز صورت جدا هیولی را

فراز مشاهده دانا که از شنیدن اسم — نشان دهد که چه در دل بود مسمی را

زهی ز روی شناسا وری شناسا گر — رموز تفرقه و جمع و لا و الا را

چو بنگرد به موجه و گرداب در نظر آرد — شهود ذات و صفات و شیون و اسما را

روا بود که در اندیشه انحصار کند — تجلیات کمالات حق تعالی را

شدم خموش و گر لب چه میگزی غالب — من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را

گریزگاه به جز این جاده رهگزار نداشت — گذر به منطق صوت فنا و انشا را

نشاط و رزم از انجا مش نشاید عا — بدین پیاله کشم باده تولا را

وجود تا نبود جز به چشم بینش را — نمود تا نبود جز به لفظ معنی را

به هر صورت پیوند لفظ و معنی باد — طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را

ز روی ضابطه مدت آن بود یک دور — سنین عمر شهنشاه عالم آرا را

که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم — در آورد به گشاگاه ثور جوزا را

بست و دومین (۲۲) قصیده

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد — دارد به بوی به کلک مرا بیقرار باد

وقت است گر تراوش شبنم ز جوش مهر — گوهر فشان شود به سر سبزه زار باد

وقت است گر شگرفی آثار نامیه — بندد حنا ز لاله به دست چنار باد

وقت است کاورد ز ره آورد نوبهار — بی جام و آبگینه [illegible] خمار باد

یا محتسب بگوی که مستی گناه نیست — زین پس بجای باده خورد باده خوار باد

گنج روان باد کند ناپدید خاک / راز نهان خاک کند آشکار باد

بود از گهر به بطن صدف نقشبند ابر / گشت از شفق بر اوج هوا لاله کار باد

از تنگ ورزی گل و نسرین که باهمست / در رهروی خورد بخیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام / نشگفت گر ز میانه رود بر کنار باد

گل بین که خست در گذر باد و همچنان / خندد بشیوه تا نشود شرمسار باد

رفت آنکه پوی پوی بهر سو ز خاک راه / انگیختی غبار به بیهروی کار باد

بینی که سبزه زار همی بر هوا رود / انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل / زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نپیچد به خویشتن / کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد

در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش / دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خود از انبوهی نهال / بیند همی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار / تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک / زانسان که بوی را نبود رازدار باد

بنگر قماش سبزه که با قد ردای خضر / بی آنکه پود در ابریشم آرد تار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز / هر لحظه هرزه نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل / عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

تا سرو سنجد و گل پیرهن درد / رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست / نامش نهاده اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فروگرفت / مانند پرچم علم شهریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش / خم خورده از چراغ سر رهگذار باد

خورشید فر دو دفتر آثار رای اوست / اینک بوده این ورق زرنگار باد

در بزم گه نهاده بفرقش نسیم گل / در رزم جا فتاده ز تیغش نگار باد

با دست رخش شه که دهد خاک مال خصم / آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد

با بادپای شاه گر از روی داوری / در ره نهد نشان و درآید بکار باد

تا زد بدان شتاب که در بازگشت وی / گردد همان بگام نخستین دوچار باد

نازم بدان همای همایون اثر که هست / در کارزار آتش و در خارزار باد

در ره گذار فوج نگر گرد با درا / گز بیم ترکتاز خزد در حصار باد

افتاده گر به طرهٔ گرد رهش گره / گردید شانه وش همه تن خارخار باد

صبحی بطرف انجمن شهریار یافت / از بهر کارسازی نوروز بار باد

افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن / گز دیر باز بود درین انتظار باد

بیغاره چیست گر نه بآئین فشانده شد / کاورده عذرخواه کف رعشه دار باد

در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را / باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد

در مدح شه روائی طبعم نه باد صبح / ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد

در بزمگاه نظم ز دود چراغ من / یابد شمیم نافهٔ مشک تتار باد

از جنبش قلم به کمینگاه فکر من / باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد

از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم / خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد

بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست / دانی که از چه سوی وزد هم بهزار باد

خواهد که بهر سرمهٔ چشم سخنوران / خاک مرا برد به صفاهان دیار باد

راند سخن گر از نفس گرم من بباغ / در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد

با من حدیث همنفسان ترهات گیر / وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد

خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل / بندد طرا از نامیه بر جیب خار باد

گفتی که حق مدح ز غالب ادا نشد / در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام
یارب بقای خسرو فرخ تبار باد

با شهریار عهد وفا بست روزگار
یارب بنای عهد وفا استوار باد

تابش که محضر ملکی را فزوده ارج
در منطق ملوک خداوندگار باد

گیهان خدیو را بسریر شهنشهی
پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

قصیده ۲۳

ما همانیم و همان مستی هر روزه همان
نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان

مستئیم را نه بود مطرب و ساقی درکار
مستئیم را نبود نغمه و صهبا سامان

مستئیم را نبود نامه سیاهی فرجام
مستئیم را نبود باده پرستی عنوان

مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ
مستم اما نه ازان باده که سازند مغان

مستم اما نه ازان باده که در سنگ انداز
بدنی و چنگ خورند آخر ماه شعبان

بحمد الله که در ساغر من ریخته اند
می بیرنگ ز میخانه بی نام و نشان

زده ام جام سبز میکه دران بزم الست
ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان

می چنان نیست که خیزی و بجاکش ریزی
شیشه نشکن که من از دست نخواهم دادن

خون من باد هدر باده فرو ریزد اگر
صدره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان

مست پیمانه پیمان الستم بگذار
منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لاجرم صرفه در آنست که در بیخبری
گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان

همه درین فصل که مستانه سخن می گزرد
نکته چند سرایم ز وجوب و امکان

صور کون نقوش ست و هیولی صفحه
صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش الوان

هستی محض تعین نه پذیرد ز شمار
حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان

همچنان در تتق غیب بتو نی دارند
[illegible]

نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت
صور علمیه کز علم نیاید بعیان

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید
موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان

صبحگاهی که گذر سوی چمن بود وزدوس
میزدم بر گل نشگفتهٔ معنی دستان

ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش
که نه غزالیست سخنگوی نه نالیست روان

آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
تاب خوردی ز سر طره و طرف دامان

خار خار غم صورت خشکم ریخت بجیب
بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان

گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک
گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان

آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز
عید قربان کسی کش شده باشی جهان

بیخودم لیک ز صد پرده سرودن آرم
به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان

خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید
جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان

عید را عشرت خاصست ز راز من پرسی
گویم البته نه رازیست که گفتن نتوان

عشرت عید نه آنست که همچون زهاد
شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان

عشرت عید نه آنست که همچون اطفال
جامه در برکنی از توزی و دیبا و کتان

عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط
ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان

عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب
بسر و چشمهٔ پرویز شوی جرعه فشان

عشرت عید نه آنست که بالد مه نو
از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرت عید نه آنست که با بانگ دف و سنج
خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان

عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش
سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان

عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد
دیده مالد به کف پای خدیو کیهان

عشرت عید کسی راست که چون حرف زند
لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان

آن توئی خسرو روشندل فرزانه ستای
این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید
تو جهان جوی قمر مهر کیوان ایوان

از تو باید که فزائی نفسم را نیرو
از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر
سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از لبم مصرع برجسته برآید در وجد
به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون
وین یاسمین و شقائق چه ستاید رضوان

نه لبی نفس و لاو بر کشیدم زان دست
نه لبی پردهٔ نیرنگ کشودم ز نشان

به سخن زنده جاوید شدم داد آنست
کاین سوادیست که در روی تو اعجاز گران

دیدم گرد دلم گردد و پروانه منم
بو علی انگشت انچه زد انش بگمان

این چه موجیست که از خون جگر میخیزد
هان هان ای آشفته سودازده هان

در ثنا گستری شاه نه از بی ادبیست
که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روان هم ز جلو بی زده بود
زان کفش از ره نارست بپیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایه
آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدو کش که به یک جنبش و جا رقص کند
می جهد بسکه جدا گانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شمشیرست ز اسباب هلاک
چه فشاوش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست تا افشرد از خون گرمی دشمن دلش
می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه رشته بر آفاق روانی ورزد
چرخ گردان چه کند گر نپذیرد فرمان

نتوان گفت که امضاش علی رغم قضاست ۔۔۔ خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش قدم رخشش دم سیر ۔۔۔ نیک تازیست نه غلتیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرو مانده تر از خویشتنم ۔۔۔ خامشم من نه من اندیشه ور از خامه زبان

نه زبانی که دو قسمت به بیان و دل من ۔۔۔ هیچ و آیا نه که نی خامه برآورد فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد ۔۔۔ میتوان گفت سکندر ز در دارا دربان

پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند ۔۔۔ این نه چیزیست که اندیشه کند ناز بدان

در باندازهٔ بایست سخن باید راند ۔۔۔ نه پذیرد شه و الا نه پسندد یزدان

چون فرو ماندگی کلک سبک دیدیم ۔۔۔ بار نظمم بر دل هیچ صله گردید گران

باز پیوستگی دیرینه بیادم آمد ۔۔۔ رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوشش آنست که بیرون نرود ۔۔۔ به شه آورده ام از روی رواتب یاران

رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ ۔۔۔ از ره دادگری داد من از من بستان

می کشم نقش دعا ور تو وفا می طلبی ۔۔۔ ورق از کف نه و از ناصیهٔ من بخوان

در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ ۔۔۔ وز دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گذرد ۔۔۔ آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

بست وچارمین قصیده ۲۴

داد گو تا ستم براندازد ۔۔۔ طرح نه چرخ دیگر اندازد

در رگ ساز من نوائی هست ۔۔۔ که به هر غوله اخگر اندازد

زین نوای شررفشان ترسم ۔۔۔ کاتش اندر نوا گر اندازد

سرگذشتیست بر زبان که زبان ۔۔۔ بر من از خویش خنجر اندازد

بامدادان که آسمان خواهد ۔۔۔ کاهش من را ز پا در اندازد

لمعهٔ مهر در رگ جانش
خلهٔ نوک نشتر اندازد

تا ز پیچشے به مبحث گشتن
نون مصدر ز مصدر اندازد

تیره خونش برد هوا چون دود
نه برین سطح اغبر اندازد

زنگباری ز سینے بماتم دیو
از رخ زشت چادر اندازد

وانگه از زیر گوشهٔ چادر
گوهر آمود معجر اندازد

گوهر آما پسند در پیچد
از بر و دوش گوهر اندازد

گه دو یاره گه فرو فگند
گاه خلخال و پرگر اندازد

رهروان لوامع سحرے
هرچه خاتون ز زیور اندازد

بربایند و ناپدید کنند
خود فلک طرح دیگر اندازد

تا گرفت آن بساط برچیند
تا گزیر آن بنا به اندازد

چون عرق کز جبین چکد در تبے
جبههٔ چرخ اختر اندازد

هرکه بینی همی بروی لمناب
جامهٔ را که شد تر اندازد

رخت نمناک خویشتن گردون
می برد تا به محور اندازد

تابش مهر و جنبش ذرات
شور در هفت کشور اندازد

سه چو طفلی که ترسد از غوغا
خویشتن را ز منظر اندازد

سایه را پایهٔ نمودارے
باد پندار در سر اندازد

باد کز بوی باده مست شود
پرده از روی گل بر اندازد

ساقی انجمن بگه خیزست
باده در کاسهٔ زر اندازد

مطرب بزم زخمه اش تیزست
تاب در زلف مزهر اندازد

همدم من که نیست جز دم گرم
عود و لوبیا به مجمر اندازد

در کبابے که بر بساط نهد
نمک از شور محشر اندازد

باده مغز سرم بجوش آرد ‌‌ نغمه خارم به بستر اندازد

بوی عودم زجا بر انگیزد ‌‌ همچو عودم در آذر اندازد

جهم از جا چنان که جستن من ‌‌ زآسمان ماه و اختر اندازد

شور شوقم زگرمی رفتار ‌‌ هفت دوزخ به ره در اندازد

حاجب شاه چون بشهر آیم ‌‌ در رهم خار نیشتر اندازد

راه بر من ز شش جهت بندد ‌‌ مهره وارم بششدر اندازد

می شناسد که کیستم ورنه ‌‌ کس چرا صید لاغر اندازد

گو بدای آنکه رقص خامهٔ تو ‌‌ سرو را به صنوبر اندازد

دستگاه تو چار بالش ناز ‌‌ آنسو هفت چنبر اندازد

اینت غالب که آتش از دم گرم ‌‌ در مسام سمندر اندازد

عید اضحی نه جشن نوروز است ‌‌ که کس این باد در سر اندازد

بهر در کلبه گوسپند کشد ‌‌ گر نه در غزوه کافر اندازد

نه که بر جاے خون قربانی ‌‌ دمبدم می بساغر اندازد

تا خرد بیکری فریبنده ‌‌ مایه در پیش بیتگر اندازد

کودکان محله را در جیب ‌‌ اخلگند و فر فرا اندازد

ساده دل بین که پرۂ کاهی ‌‌ در گزرگا صرصر اندازد

طوف حجاج و دور پیمانه ‌‌ چون دو حلقه بهم در اندازد

ور بگویند کاین ادا تلخست ‌‌ ورے از بذله شکر اندازد

گیردم مست و هوشمندانه ‌‌ ببرد تا بران در اندازد

گر گراز رفتنش نشان جویند ‌‌ مرغ اندیشه شهپر اندازد

همه جا رس هوا بفرض محال ‌‌ بر فرازش گذر گر اندازد

همه خاقان و خان فرو بارد — همه کسری و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش — سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بهادرشاه — که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار — تیشه از دست آزر اندازد
بگمان دو سوی عطارد را — از فراز دو پیکر اندازد
لطف هر دم فزونش از خوبی — تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزی — نور از روی نیّر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد — گر به هامون نگاه در اندازد
ورنه بهنگامی جنبیت خاص — قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روی زمین فرو پوشد — نام بحر از جهان براندازد
وان سپاه سپهر بر هم زن — باختر را به خاور اندازد
تا از آن فتنه جان دهد بهرام — جامهٔ زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آراستی — طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر ره دو رویه بیشور را — باره هم در برابر اندازد
خور در بزم گه بجای بساط — طره های معنبر اندازد
در فورد شراب پالودن — دُرد می بر سکندر اندازد
جانب جم که می فزون میخورد — پارهٔ زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پیدا رس — گر به مه مهر انور اندازد
ای که دست تو در گهر پاشی — موج در آب گوهر اندازد
تیزی دور باش موکب تو — رخنه در سنج سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش — از سر مهر افسر اندازد

کلک من بین که هر نفس جانی / در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سر اندازی / هر کجا هر چه درخور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس / در ره مور شکر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز / طرح کاخ مصوّر اندازد

با سمندر اگر بود دمساز / همه آتش بدفتر اندازد

از نوایی که در غزل سنجد / حلقه در گوش زهره اندازد

از طرازی که در دعا بندد / بر ورق مشک اذفر اندازد

آن قدر زی که در زمانهٔ تو / چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو / طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیدهٔ بیست و پنجمین ۲۵

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد / برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد

غنچه مشکین نفس و لاله خورش گلبوی / انجمن مجمره و غالیه دانی دارد

باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست / گر نه با شاهد گل راز نهانی دارد

سبزه را تا منی انداخته بادی در سر / بر خود از همسری سرو گمانی دارد

گریه هر چند ز شادی نیست ولی ابر بهار / نیز چون من مژهٔ اشک فشانی دارد

بر نخیزد ز تپش گرد هم قطره زدن / ادهم ابر که از برق عنانی دارد

تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش / مایه در باغ و به بازار دکانی دارد

ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ / واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد

بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب / کوه گر دیر به خواب گرانی دارد

باد چون نوسفران در دم رفتن ز قصد / آب چون نکته دران طبع روانی دارد

گویی از آتش شبهای مستان باقیست — سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد

غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار — دورهٔ شمس نوآئین رمضانی دارد

دیده بر نمط سبزه خط جاده پدید — آسمانست زمین کاهکشانی دارد

بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ — که بود بادیه و ریگ روانی دارد

چه زیان گر تو ندانی که دعاگوی کست — ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد

نرگس آن سرو روان را بگلستان جوید — خود از این دست که چشم نگرانی دارد

هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم — چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد

بوظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست — چمن دهر اگر سرو روانی دارد

تاج بالد که چنین مهر جمالی بیند — تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد

لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه — برتر از هر چه توان گفت مکانی دارد

به فلک صورت انجم مگالید که چیست — بگزارید که نان ریزهٔ خوانی دارد

خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام — بر سر مائده انبوه جهانی دارد

نازش مه به نشانمندی داغش نازم — گویی از سجدهٔ آن عتبه نشانی دارد

در بلندی نگه گوشهٔ شاهست قرین — طالع مهر ستایم که قرانی دارد

تا سپس ز آن کف زرپاش شه آهن چه رود — دمبدم تیشه سر کندن جانی دارد

ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی — بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد

مشنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را — شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد

بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را — شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان — که ز من کالبد ناطقه جانی دارد

رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من — تا بدان پایه که گردون دورانی دارد

دهر گوینده ندارد روش انش و داد — همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

سخن از همدمی خامه بیتابی هست
که هر آئینه چو من شیرزبانی دارد

معنی از لفظ مراد است سخنور نبود
که با آهنگ حزین سازبیانی دارد

بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش
خواجه داند که دلاویز فغانی دارد

مدح گر زود گزافست شمارد انصاف
با خود از خوبی گفتار گمانی دارد

روی خوش باید و تاب گهر و طرز خرام
ببرد دل زکف ار موی میانی دارد

نطق تنها نبود مشق سخن را کافی
سخن اینست که این تیر کمانی دارد

هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند
گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد

سفتنم را به سخن تیز کند تاب نبید
تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد

همچو شاهد که تماشا زند اندر آغوش
خامه در دست من از ناز فغانی دارد

درد بازی همه مرده دلان بو العجبیست
موج خون جوی در آن تن که روانی دارد

داغم از خویش که با خویش بانی دارم
که ز افزونی یک نقطه زیانی دارد

در پناه تو بری را چه غم از فتنهٔ دهر
که خود از دهر بکف خط امانی دارد

عین علمم من بیت الشرفت بین دیده
مشتری کوکب علم ارسطانی دارد

در زمین سخن آنراست تصرف که خرد
که بدستوری اقلیم ستانی دارد

نبود ور بود البته دعای تو بود
گر ثنای تو به تحریر گرانی دارد

دفتر شهنشه بمثل تقویمیست
که بهر سطر طرازنده قرانی دارد

یا جهانیست جداگانه خود از روی مثال
که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد

بنگر آن باد بهار تو علی الرغم خزان
تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

رهروان چون گهر آبله پا بینند
پای را پایه فراتر ز ثریا بینند

هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند

راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند
نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند

دوربینان ازل کوری چشم بدبین
هم در اینجا نگرند آنچه در آنجا بینند

راز زین دیده در آن جوی که از دیده وری
نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند

راه زین دیده در آن پرس که در گرمروی
جاده چون نبض تپان از تف صحرا بینند

شرری را که بناگاه بدر خواهد جست
زخمه گردار بتار رگ خارا بینند

قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست
صورت آبله در چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند
روز در منظر خفاش هویدا بینند

وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
مجمع انس پی است زلیخا بینند

هرچه گویند هم از خسرو و شیرین شنوند
هرچه آرد به میان وامق و عذرا بینند

نشنوند اگر بهره مجنون گردند
نخروشند [illegible] لیلی بینند

خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
خویش را چون بسر مائده تنها بینند

سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
جان و دل را اگر از دست شکیبا بینند

قطرهٔ آب بلب بوسهٔ خنجر شمرند
پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که جا است نداشند ز هر
روی گرمی اگر از مهر و هوا بینند

قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند
باده را شیوهٔ طرحخانهٔ ترسا بینند

برهم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نه بندند به نیرنگ و در این پرده و رنگ
هرچه بینند به عنوان تماشا بینند

جام جویند و ز رندی نگرایند بزهد
سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند

هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند
هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گویند بدان پایه که او را باشند / هیچ باشند دران وقت که خود را بینند
این نظرهای گرانمایه فراموش کنند / چون به نیرنگ سخن شعبده ها بینند
نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند / نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند
گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند / گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند
برد از یاد که دنیاست نمودی بی بود / این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
نهم از عید فراپیش نگه آئینه / کاندران آئینه پیدا است که اشیا بینند
همدرین روز اول فرو دید دریوزهٔ فیض / رونق بارگه حضرت اعلی بینند
همدرین روز نشانند جهانشاهان را / به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند
خوشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند / هم از ان پیش که آن درگه والا بینند
خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند / بیشتر شیفته به سر راه گذرها بینند
نیمی چند پراگنده به میدان نگرند / علمی چند درخشنده به پهنا بینند
نیزه چند سپه از رومی و روسی گویند / نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند
پیش پیش همه تازنده بر اطراف بساط / بسر پای به پا بیند اگر جا بینند
آن یگانه که بصد اخلاص بخوانند ز دور / شاه جم شوکت را انجمن آرا بینند
چشم بد دور بجا در شه خورشید نگین / که لوایش بسر گنبد خضرا بینند
بزمی آراسته امروز بایوان که دران / نه قدح بر کف و نی باده و مینا بینند
صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست / موجه را که به پیمانهٔ صهبا بینند
خسروان سجده بر و نکته وران مدح سرای / بزم نظاره فروز خرد افزا بینند
نغمی آواز غزلخوانی غالب شنوند / لمحی انداز جبین ساقی دارا بینند
وندران بزم که پرویز و پشن را ماند / پیکری با همه ناکاسته والا بینند
پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز / پیشش وی وه لقبا را بجا بینند

پی بہ پیدائی اقبال خداداد برند | از شکوہی کہ دران پیکر زیبا بینند
وانگہ از جانب اقبال بامید قبول | پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند
بعد ازان کاین ہمہ بینند بہ پیچیدۂ چشم | بلکہ ہم خاتمۂ دفتر انشا بینند
کلک داؤد نوائے اثر اندوز مرا | نغمہ پرداز دعائے شہ والا بینند
با من از ناز کہ در بستہ نوایم چون نے | خویش را نیز دران پردہ ہم آوا بینند
در دعا کوشش آگاہ دلان خوش باشد | وقت آن ور کہ درہای فلک وا بینند
خواہم این نغمہ امروز بدانسان سنجم | کہ دعا را اثر از ناصیہ پیدا بینند
تا گل و سبزہ و ریحان ز خیابان جوشند | تا کف و موجہ و گرداب بدریا بینند
تا برین پشتہ نشان از مہ و پروین باشند | تا درین دہ اثر از آدم و حوا بینند
تا بہر سال شمار دی و بہمن ورزند | تا بہر ماہ طراز دوسے و فردا بینند
ہم بدین ساز ہنگامہ ہر عید سعید | شاہ جم کوکبہ را انجمن آرا بینند

بیست و ہفتمین قصیدہ ۲۷

درین زمانہ کہ از تار روزہای دراز | سپہر بافتہ اطلس پی وسادۂ ناز
نگر نسیم سحر آن وسادہ در باغ | بروی لالہ و گل گسترد بقصد اعزاز
سپس بجنبش چین تا نشیمن خاقان | کشند سبزۂ نوخیز فرش پا انداز
بران بساط نہد پاے آسمان پیماے | ز نقش پا بزمین بر ستارہ رخشان باز
شہنشہ خرد آموز کار دادگرے | شہنشہ گنہ آمرز بے گناہ نواز
ابوظفر کہ نگردد ہلال عید پدید | اگر سپہر خ نہ بندد ز نعل خنگش طراز
زبذل ابر غرامت ہم پیشش شاہ گداے | نہ بحر قطرہ دہد تا گہر ستاند باز
زبسکہ بندگیش دارد آرزو [illegible] | ہر آنچہ [illegible] کہ تو ورا [illegible]

دماغ بصر چه دوزند چون شود از ره دور — بی شرف بخت شاه دیده دوزد باز

روم که آورمش تا کلام شه شنود — چه بشنوم که فلانیست منکر اعجاز

براه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ — ق که تاج و تخت بجا ماند و هم زد از تگ و تاز

بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک — درین روش نبود کس بشهریار انباز

اگر نه چرخ بی پایه سر بر آورده — ق طلای ده دهی آفتاب را بگداز

چرا ست این همه گرمی آفتاب که هست — ز تاب خویش برابر و اشاره در دل راز

سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز — چنان مباد که سوزم ز شعله آواز

بعهد شاه نباید ازین باد گرم و تابش مهر — که در جحیم فروزیست ز مهر پر گداز

ز مهر رفت پژوهش که چیست چاره کار — جواب داد که غالب چو من بسوزد بساز

درین سموم چه پروانه کآتش نبود شمع — زبهر است سوزد اگر بال مرغ در پرواز

زبس بسایه گراید عجب نباشد اگر — رود بسوی نشیب آفتاب از فراز

چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی — نگاه ده ... بود تا بدیده گردد باز

به مهر و ... کسی زخمه گر زند بر تار — زمانه جای نوا سر کشد ز پرده ساز

شد آنکه غنچه شگفتی و از نسیمه گل — ق شدی بصحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته رنگ چنان خویش از نسیم سموم — که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بسته گویی من بین در چنین تف و تاب — نشسته ام غرقی در عرق بهر و انداز

گشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنند بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکار بنوش — نماند راز نهانی که ترسی از غماز

دست آنچه بهندوستان کشند از خم — هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

مان کنم که خدا خود نیافریده بهشت — در بهشت برویم اگر کنند فراز

بنازمی جدا از دست من چو نغمه ز چنگ
بوقت بوسه نگر هیچ پی نشود دمساز

ز روی و موی همین روی و موی هیچ پی
نوای کو ره به حقیقت نبرده ز مجاز

غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد
نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز

قلم که کارگزاری قلمرو سخنست
بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز

شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر
به تخت گفت که بر بخت خویشتن می ناز

فلک سزد چو بران در خبر دهند بشاه
که ایستاده بدروازه پیر سست پا ز

ز دوده ضعفش خویش را اشتر دانش
بجرم ترک ادب چوب می خورد زان باز

حریص مدحت شاهم بذوق کشف
بقدر نطق بود آبروی مدح طراز

اگر ز فرو چکد آتش ز لب ندارم باک
بمدح شاه فزون باد گرم خوئی آز

سخن دمی که بپایان رسید نی خواهد
نداده صورت انجام می کنم آغاز

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز

چه سود گر به سخن فرخسروی دارم
فتاده کار به کیفر و سخن پرداز

سخنور است و سخندان گزینش تازان
که لب ز حرف به بندم به حیلهٔ ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کمین رسست
نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز

برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز
به صد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۳۸

روز بازار عیش امسالست
ماه خرداد و عید شوالست

بر رخ روز [illegible] حسن
شب که ما را به عنبرین خالست

ذره و پیکر خراشش خورشید
روز را بر فروغش [illegible]

سبزه زاید شد بهار و تموز | سبز رهگذار پامالست
برشگال و تموز اندر هند | دیده باشی که هرچه منوالست
هر یکی را ازین دو فصل بوصل | دوش بر دوش بال بربالست
فیض باران هم از بهاران جوی | کاروانی دگر بدنبالست
میوه بالد بخویشتن بر شاخ | کش امید قبول اقبالست
ابر از باد در سرشتی از ابر | کو بکو بار و سو بسو بالست
باز باند انب از گل افشانی | دررگش شهد ناب سیالست
لذتش راهی زبان بکند | گر ز زربست گونه ور آلست
باد گرم ار ز خاک دود انگیخت | تا بدانی سموم قتالست
ابر گرد آورد فلک زین دود | در دماغش هوای ارسالست
گیر در شب غبار گرمی روز | لب آفاق پر ز تبخالست
ذره‌ها را ز تابش خورشید | هیئت نقطه‌های رمالست
خوبی کار بعد ازین بینی | آنچه پیداست خوبی فالست
سبز گردد دگر بد انسان کشت | که تو گوئی زمردین شالست
جای پر سبزه بر دمید از بالش | هر کجا مرغ بی پر و بالست
سیم را گشته آبجو سنگ | موج دریای سبزه خلخالست
تا بپای روان فراز فسیر | نه به تنها نشاط اطفالست
عارفان را دهد ز خلد نشان | آن به تفصیل و این باجمالست
به بهشتی چه دل نهی غالب | که به پاداش حسن اعمالست
سایهٔ ابر و جوی و سبزهٔ باغ | گر روان تازه کن بهرحالست
مدح سلطان سرای کابین دولت | خوشترین نقد گنج آمالست

بوظفر کز ازل به فیروزی — کارفرمای بخت و اقبالست
زرفشان خسروی که در عهدش — معدن از زخم تیشه غربالست
شاهد بخت شاه را در دهر — چرخ آیینهٔ مهر تمثالست
با نوالش وفور ارزاقست — با جلالش ظهور آجالست
در ملوکش ثبات اقطابست — در سلوکش مقام ابدالست
جاهش از تازگی بود باغی — که در آن گونه گونه اشکالست
سدره با آن زمردین بالان — اندران باغ پشه امثالست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب — ابر نیسان رگش ازین نالست
زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز و آن بهر سالست
به تنزل نشان دهم ز عروج — شوکت شاه بحر سیالست
وین مکوکب فلک که می‌بینی — اندران بحر ماهی والست
خامه دم زد ز راز گویی و من — راز دارم زبان من لالست
جوهر تیغ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشت اقبالست
در زمان ظهور صاحب امر — زخم این ازرق فرق دجالست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف — بر دوام بقای شه دالست
شاد ماناد شاه تا در دهر — دهر روز و شب و مه و سالست

بست و نهمین قصیده به گزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه
جم جاه انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نطق نخست زمزمهٔ خونچکان دهد — گر خون طراز سرورق داستان دهد

خون دل از شکاف قلم می تراودم
بارد بیام ابر و نم از ناودان دهد

آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد
از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد

از سرگذشته سیل مرا در سر آن که لب
زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد

نالم ز جور شحنه ولی بیم گیر و دار
نامم فلک در انجمنم بر زبان دهد

فریاد از سپهر که بر خوان آشتی
خون جگر بنان خورش میهمان دهد

آه از فلک که چون زند آتش بر آفتاب
نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

خور نام کیست مهر ابن خشت دیگ بست
کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد

زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی
داد ستم به شحنگی خاکدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
رحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور بماه از سنان دهد

ناگه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد
تا در سیاه خانه این پیر دهر جان دهد

خواهم بدان نوا غزلی تازه کاسمان
خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد

نفشاندم فلک بسر خوان دهم ز دور
نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
اختر گزاره قافیه ام بهر نیان دهد

سنجم ندیم لیک ندیمی که چون ازو
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار
ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن شیم که دهر
بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانه آزار من بود
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد

عریان برون تابد هم تن به آفتاب
شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلعی دگر آرم سخن ز خویش | دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

آن مور سرگشتم که چو مرگش امان دهد
از رنگ پایمال پرواز جان دهد

گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز | شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد
چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق | دانم که چشم روشنی آشیان دهد
آنها همان سبکی آن نیز کنم قیاس | گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد
نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر | چون کس نخور غمی بمن اندر نهان دهد
سازد ز عود کشتی من چرخ و من بخویش | سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد
شبهای تار نالم و دانم بمن خوش ست | گردون دمی که گوش بآه و فغان دهد
و این خود برین سرست که هم بر صدای من | تیر جگر شگاف گشاد از کمان دهد
داغم ز سوز غم که خجل داردم ز خلق | بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد بنام من | آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن | از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل | آن را قسم بجان من ناتوان دهد
ناسازی غم این و نخواهم بزم راز | سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ | اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد
تا در سرم هوای که باشد کر آن هوا | گاه هم [illegible] با کهکشان دهد
راه سخن گشودم اگر خود نشد که بخت | راهم ببزم با فر گیتی ستان دهد
آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی | یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم می کشی | جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب | کافاق را مثالی ازو در عیان دهد

فرخ دمیکه عیسی ازان زیست جاودان
کش فرخی بزندگی جاودان دهد

وکشوریکه کاتب قسمت ز دفترش
توقیع خسروی بجهان خسروان دهد

اندیشه گر بفرض برد ره بمنظرش
افلاک را ز دور به پستی نشان دهد

فطرت که از برای نمودار هر کمال
آرد مثال و رابطه در میان دهد

تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان
زان لحظه لحظه بعد که دور زمان دهد

ز نقش سطح خاک که گر کوتهی کند
این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد

از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی
فرجام نازش شرف دودمان دهد

نوشابه پوی پوی ز رهی تا بدان حریم
آید که تن بهمدمی پاسبان دهد

قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام
دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد

بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار
بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم
قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش ببوستان تمنا بشرط حلم
اردی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدلی
در گله گرگ را رونق کار شبان دهد

پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی
دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند
مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد

صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد
بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد

از کلک خال مشک بروی ورق نهد
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد

در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
در بذل نان بدودهٔ چنگیز خان دهد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
کاین نم زند ز قلزم وآن عرض کان دهد

امالبش که چون بسخن درفشان شود
از رشک مالش کف گوهرفشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
گنجینه های لعل و گهر رایگان دهد

چون حسن ماه چشمه بینی بدان که ماه
پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
اجر جگرخراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

تا چار چیز پیدا و گرایش همی کند
در وی هر آنچه صورت ازین هر چهار یافت

هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت
هم بهر پرورش سرای خودش پاسدار یافت

ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

سر روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
هم از لباس تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعده‌های کهن بدهر
هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید
ذوق صبوح بادهٔ شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت
کودک غذای آموز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
از مهر خویش غمگسل و غمگسار یافت

خون گشته در دل همی اگر حسرت نگاه
چشم سیاه را بصر سوگوار یافت

لرزان دست نیز ز من می بجام برد
در پنجه دست تیز ز نشه تیمار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز
دندانهٔ کلید ز دندان مار یافت

یا فتنه هم مضائقه در خرمی نرفت
خود وحشت خرابش از رنگ گل چه بود و تار یافت

عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست
بستان آز رز و شجر میوه دار یافت

باشد بجای وشیهه بمنزل زند فرس — بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان — این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمان روای ماست که از فر شوکتش — شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زنسان به فیض نامیه نامی نگشته بود — صد بارم از گداز نفس آبیار یافت

دانم که از اقتضای زمانست کاین زمان — شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر — از بان و مهر [illegible] بهار یافت

کوه از هجوم لاله خودرو بخاک خفت — خاک از نمو سبزه [illegible] غبار یافت

بی آنکه خواهش زر گل در میان بود — دامان گل نسیم [illegible] یافت

امروز لاله را ابر کوهسار دید — دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد — ناچار رخ شه بدعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه — وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود هیچ عمر خلق — عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن — ور خود ز روی هندسگاهی شمار یافت

از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم — هرجا الف نشست محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد — تا نسیم از بند زمهریر بر آمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند — سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد

در چمنستان کشوده بار نوادر — باد که بازارگان بحر و بر آمد

اشتلم انتظار گل بود ارنه — دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد

تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را — سبزه بباغ از شکوفه پیشتر آمد

حرمت خاک آسمان نگذارد
خرده گل وقت و خون گل هدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان
آمده باشد که نوبهار بسر آمد

بی‌سر و برگی سما به عیش چه نازد
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد

رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن
لیک باندیشه کم معتبر آمد

گلکدهٔ بی‌خزان ز روی حقیقت
بزم شهنشاه کیقباد فر آمد

خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز ولکر ربا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه بهی بداست که دلکشای قدس
راهرو و راه‌دان و راهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش
مهر درخشنده رخ تیغ زر آمد

آنکه مر او را بگاه بنده شمردن
دولت جاوید همچو من نفر آمد

بسکه فزود ارج مردمی بجهان در
واسطهٔ نازش ابو البشر آمد

آنچه همی جست ز آب خضر سکندر
موکب او را غبار رهگذر آمد

ز آنکه بود سیم جبین ماه چه خیزد
عقدهٔ شاه از فلک بلندتر آمد

تا سخن آوازهٔ درفش کیانی است
رایت رایت که آیت ظفر آمد

بیم خطا نیست لرزه ار دل دشمن
تیر ترا خود نشانه از جگر آمد

چینهٔ مرغان بام تست کواکب
ز آنکه نماید بصبح چون سحر آمد

شیر شکارا سکندر آینه دارا
سوی توام خضر خامه راهبر آمد

قطره فشان رفت و ز قطره برآتش
تیره سوادی چو سایه در نظر آمد

بر اثر شحنه خیل مور روان بین
خامه مگر پارهٔ ز نیشکر آمد

خامه خود را بپیروی نستایم
خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش | مجلس سخن کس بپرس و کس را خبر آ
بیع و شری نبود اختران فلک را | پرسش اگر نیست ارزشی دگر آ
زخمه ندارد ستیزه با رگ جانش | آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آ
دل نبود سینهٔ فسرده دهان را | خسته سگالد که ناله بی اثر آ
ناله صدای شکست دل بود آری | بانگ دهد شیشه که بر حجر آ
چند فریبم بحرف و صوت خرد را | خامه همان به که نخل بی ثمر آ
تا چه بود سود همفنان گذشته | ما بفنائیم گر سخن ضرر آ
شعر مگر معدنست و لعل و زر انجا | سحر بود کان ذخیره گهر آ
جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا | هیچ نیاورد هر که زین سفر آ
هم بدل خسته کشمکش ما زد و | گرد هم یاران رفته کارگر آ
آمده غالب بعرصه گردگران را | روز فرو رفت و سوز و ساز بسر آ
گر بپس و پیشم فی نه هم کم و بیشم | جادهٔ ره تار سبحه گهر آ
موج همی پاسے کم ز موج نیارد | گریه نبود از قضاے یکدگر آ
هم بتو نازم که مرجع سخن من | داور دانش پژوه دیده ور آ
داد سخن ده که دل بداد نهادن | شیوهٔ فرمان دهان دادگر آ
ساز دهانیش ازان که زخمه پذیرد | خود به نوا از نوازشش اثر آ
عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب | بخشش یزدان عطیهٔ دگر آ
حاصل هیلاج و کدخداست همانا | هرچه فرا خورد دانش بشر آ
مدت عمر تر از ما نه چه داند | کان ز بقاے زمانه بیشتر آ

قصیدهٔ سی و دوم

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت / مرغ به رسم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه به اندام خاک حله ز مخمل برید / مهر به دیدار باغ آینه در زر گرفت

دشت به پرکار باد طرح صنم‌خانه ریخت / باد به اطراف دشت صنعت آزر گرفت

سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند / گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو پیرهٔ گلبن برید / عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از بهر زین تختهٔ کبکی برگزید / ابلق بس تنگیش سبزه سراسر گرفت

بسکه بنا مد فرو سر به گریبان گشتنش / قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت

مهر بسودای تاک لمعه ز کان برچید / از زر اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت

دی به از افراط حسن نقش خود داد باد / مهر تجدی اندرون عرض و پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود / عشرت از دی بهشت در مه آذر گرفت

تا به سال و ماه چهره به هفت آب شست / کارگه روز و شب نقش و سمر گرفت

رفت چو بیگه ز شست صد و سی و هفت / سبزه به گیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسرده را روح بقالب دوید / سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا به ستیز و بهار تیغ ز آتش کشید / تا گره و خزان پویه ز صرصر گرفت

بسکه با تش سپرد نامیه سیمای گل / است گل فوج فوج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت / در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد / در صف اربابِ بینش جای گل آذر گرفت

شعله به سنگ از شرار بال چراغان گشود / باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیدهٔ امید خلق آینه در پرده ساد / شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا / سند زلال رضا ... رونق دیگر گرفت

بسکه بذوق رخش تاخت بسیر شب / آرزوی را بهار هم پره اندر گرفت

سر به کلاه اندرش جنبش بی پرسش | در شمره برهم زدن صد سر و افسر گرفت

بسکه به بزم اندرش بذله فشانست لب | جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه به رزم اندرش حربه گزارست کف | سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت

آنکه به فرزانگی دفتر بقراط شست | آنکه به مردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه به یکبار آگهی بنده ز یونان خرید | آنکه به فرمان دهی باج ز خاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد | خردهٔ دهر را خار ز بستر گرفت

در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نوشت | در روش عدل و داد خرده به سنجر گرفت

در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد | در نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شررگسترش دود ز سنبل گشاد | لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع | رفت و ز ریخ کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم | بهر ادا در نثار هر چه زد او ور گرفت

بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد | بسکه ز اهل صلاح سردی غم بر گرفت

ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید | قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور | تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت

بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور | خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت

شست به شاش گلاب کام و زبان چند بار | تا اسد الله خان نام گورنر گرفت

نامه نیاز دعوتش کز اثر فیض مدح | نقطه زبس روشنی تابش اختر گرفت

سر نمط گفتگو در روش رنگ و بو | طبع ز اقسام طرز هر چه نکوتر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه | از رخ زرد و سرشک زر و گوهر گرفت

تهنیت عید را انیک سر انجام داد | گرچه سخن در طوالت [illegible] گرفت

کلک سخن پیشه را باد زبان مژده گوی | کاین همه دلکشا [illegible] دفتر گرفت

شاه گفتار را با دل آسیمه دار / گر دُر و یاقوت مدح ابهمه زیور گرفت

شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون سپهر / کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت

از تو رسیدم بنوش ورنه لبم عمرها / سرکه ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت

از تو توانا شدم ورنه مرا روزها / چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت

خواست دل از ره خیال زخم جگر دوختن / از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

هیبت پیشینه غم برد بهیچ از خود دم / طرفه نهنگی به بیم پای شناور گرفت

خواستم از سوز دل یک دو نفس بر کشم / طایر اندیشه را شعله به شهپر گرفت

هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق / صد ره اگر نامه نم از قطره تر گرفت

با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو / خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت

درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت / بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت

تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید / تا بتواند بچرخ باز ز کبوتر گرفت

رایت لاله در گلکده باد بدانسان بلند / کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم

هر کس شیوهٔ خاصی در ایثار سخندانی / ز من مدح و ز دارا ذات آلش گنجینه افشانی

رهی باشد کش فرخنده آثار جهانگیری / خفی باد و لیکن آماده اسباب جهانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا باد بسیط فیروزه / کفش هنگام بخشش دُرفشان ابر نیسانی

گرامی منبعش از مطلع اقبال جمشیدی / همایون مسندش را پایه اورنگ سلیمانی

بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی / بدورش زهره را هم خوی و هم جنبش سرخوانی

همش با خلق گوناگون نوازش رخ ابتغائی / همش با خویش نگارنگ نازش جهد ادانی

سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی / بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی | عیان بر جبهه‌اش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک ننشیند به شیوائی | بفرمانش کهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنر با حجله‌پیرائی | فرازستان جاهش را بنا با حجلهٔ کیوانی

باقلیمش گدا نتوان به ره دیدن ز نایابی | بپیشش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را به رویش سازش پیمان یکرنگی | نوازش را به خویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش پرده‌گردان را ببر صاحب | کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان ابهامی

روا باشد به گلشن گر بهشش گلفشان یابی | که گلچین نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود بگیتی گر بپالش جاودان بینی | که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر | که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم | که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلطانی

نگهدارم تو انگر به سیم و زر شتابستم | زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

بسیمم نکته‌سنجان سخن شیدا الست چو نامم | بدین نام از ازل آورده‌ام طغرای سبحانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آن را | ندانم چاره اما اینقدر دانم که پنهانی

بیان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد | ستم هم در نورد تنگدستی از پریشانی

تنک پرورده این دولت جاوید پیمانم | به پیمان سود دارم آئین ثناخوانی

کرم پیکر و گر باز آگفته از راه غمخواریست | تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کرمدانی

از آن در نامهٔ مدح تو آوردم بیان تا کش | که پاس داشت گوناگون نوازش‌های پنهانی

سواد نامه‌های دلفروزش گشته دارم | که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گرا و در رشتهٔ مدح سخنور گهر آموده | ترا باید که بر فرق سخنور گوهرافشانی

سخن کوتاه دعا گویم باد و شرح باد و روز افزون
کمال لطف تو چون برتو تشبیها ز یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو — تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو
الحق سزد که شاه نشان داوری پدر — ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو
در پایه آن شهی که بتوقیع روزگار — دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو
در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال — باشد فزون ز چرخ زحل آسمان تو
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز — تو میزبان و اهل جهان میهمان تو
هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی — تو باغبان و روی زمین بوستان تو
ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو — وی عقل پیر همنفس بخت جوان تو
ای روزگار بستهٔ بند کمند تو — وی کوهسار خستهٔ گرز گران تو
در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو — در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو
جز حق نماند هیچ هوس در ضمیر تو — جز حق نرفت هیچ سخن بر زبان تو
انصاف جادهٔ روش مستقیم تو — اشراق پرتو خرد خرده‌دان تو
سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان — رقصد بذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوهرفشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

ای از نهاد پاک جگرگوشهٔ مسیح — سوگند خورده‌اند سپهان بجان تو
هر جا که رفته حکم تو خود نیز همرهست — بالد بخویشتن سگ شیطان دربان تو
بالان چو پر عدو ز خدنگت چو پر تو — دل می‌برد کشاکش ناوک از کمان تو
در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند — پیش از تو بوده‌اند ولی پیش از آن تو
ثانی ز بذل و عدل نگویم انانکه هست — این هر دو صفحه‌اند ورق از دهر استان تو

بی پاسبانی تیغت لعل زکان میتوان گرفت
ازبسکه خست سینهٔ کوه از سنان تو

در فتح کشورت به سپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار
گر باده راست طعم شکر در دهان تو

ارزان شد از قدوم تو در بار نکهتها
ای نوبهار گرد ره کاروان تو

گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر
گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر
اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون تو بی نسزد غیر چون منی
نازم شکوه خویش بلندست شان تو

باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و لب
بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو

از تو تپانشست مقدم بچشم حور
برخاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گذرانی نظیر من
یکتا قدری بود ز تو گر دین آن تو

آری گمان تست نه آئینه است آب
تا خود نظیر من گذرد در گمان تو

دوری از تو ام به سینه غمی بود جان گسل
کان چون فنای من شده خاطر نشان تو

بخشوده مهر بین و بهر من آشکار
آورده شد ازوی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شادی ایمنم
دانم که مرده زنده شد از زبان تو

گیرد ز من عیار تو آن بیخبر که او
میخواست در مسیح دمی امتحان تو

در احیا بیک کوشش من رایگان رفت
خواهم ز حق حیات ابد رایگان تو

من خود چو چاکر تو بزرگان برین بساط
مورم ولی زله ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری دران شمار
غالب که نام من گذرد بر زبان تو

بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار
مداح شاه تست و دعا گوی جان تو

ای بخت تو سبزی و عمر تو در خوشی — آن نوبهار و این چمن بی خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو — پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدهٔ سی و پنجم

یافت آئینهٔ بخت تو ز دولت پرداز — هله گلگشت بدین حسن خدا ساز بناز
گل برافشان بگریبان چه حریف سرمست — جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز
وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز — وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز
جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود — موج نیرنگ بهارست ترا زمزمهٔ ساز
سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر — روستائیست ز اقصای تو گوئی شیراز
گرد سر گردمت ای بقعه که گردیده نیست — خاطرآویزتر از طرهٔ مشکین ایاز
چشم بد دور که هر جاده بصحرای تو گشت — تار گلدستهٔ نقش قدم شاهد ناز
فرخست باد که آرایش ایوان تو شد — داور عادل ظالم کش مظلوم نواز
چارلس مٹکف فرخنده شمائل که بدهر — بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود — شب هر روز ز مه و خورشید بود ناصیه ساز
آنکه در سند بیمن اثر سعد لقش — آشیان ساخته گنجشک ز سرپنجهٔ باز
آنکه باشد بره فیض در مکرمتش — چون در آئینه پیوسته بروی همه باز
بسلامش بتحیت رسد ار جا گر چرخ — از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز
نم یک شحنهٔ فیضست که تا ریخت فرو — در روش پای شد و بر لب عیسی اعجاز
مستوا یافت ز [illegible] ز عدل — سایهٔ شخص بخورشید به پهنا و دراز
بسکه دل گشته ز فیض اثر تمکینش — شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز
عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم — رای وی در اثر جلوه بخورشید انباز

نیمشب فکر صبوحی ز توکل دور است | نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینهٔ راز است نه بازیچهٔ کفر | عارف آن به که به نظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در ره ایمان لغزد | بتی از دور نماید که بر جا ماند

در ره عشق ز معموره نشان می خواهم | تا بدرویش دهم هرچه زلیخا ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم | از من این گنبد فیروزه پرآوا ماند

سخن از پیشروان ماند بما نازین پس | ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند

گیتی از کوشش فرهاد نشان باز دهد | مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند

بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه | کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلا ماند

روزم از سوز درخشانی آتش دارد | شبم از دود بانبوهی سودا ماند

شبم از روشنی داغ به روزم خندد | روزم از تیرگی خویش بشبها ماند

غم و آن جا گرانی که بکوشش بخشند | طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند

آنچنان تیز پرد طائر فکرم که ز فرط | چاکها در جگر باد هویدا ماند

آنچنان تند رود پیک خیالم کز من | سایه نشگفت که در راه روی وا ماند

روم از شوق چنان مست که از رخت سفر | هم از آنجا شمرم هرچه بهر جا ماند

مست و چه عربده بر خار بیابان غلتم | کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود نه پیما بی شوق | دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفر اگر کس چون نرود | بدیاری که سواد وطنش به سویدا ماند

یارب از فیض فرود آمدهٔ قدم کیست | که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند

فر و فرهنگ فریدون به آسایش خلق | کشور آباد ز فرمانده دانا ماند

نیست کس بلکه دوست فنخواهد بودن | که به فرهنگ به فن زانکه یکتا ماند

آسمان پایه حسین تا حسن آن قلزم فیض | باد جاویش بجا تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح — از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند

راست گویم چه بود پایهٔ ممدوح بلند — چکند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند

پادشاهان بسجود درش آورده هجوم — تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند

ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست — بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند

گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند — گرچه با برق و شرر در صفت هیجا ماند

بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود — بعد ازان کش نگه از خشم معرّا ماند

مژده هنگام خطا بخشش اعدا ز حیا — به علمهای فرو خفتهٔ اعدا ماند

ای که با عارض پر نور تو در عرض لاف — شمع پروانه شود مهر به حربا ماند

دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه — منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند

در درین بادیه سالک به مثل باد شود — همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند

حد ما نیست ثنای تو ولیکن دهر — زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند

حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق — آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند

از پی مدح تو چون نقطه گذارد بورق — خامهٔ من بغزالی دم افشا ماند

که سیه مست می ناز به صحرا پچید — و اندران پویه از و نافه به صحرا ماند

حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح — خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند

نکنی یاد و نرنجم که در اندیشهٔ من — این تغافل به فراموشی عمدا ماند

ور بگویند ز سهو ست بسیرم لیکن — بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند

غالب از عربده بس کن که خود اینگونه سخن — به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند

مکن اسراف درین زمزمه سنجی مگزار — تا نوائی ز پی بلبل شیدا ماند

در ره شوق ولا و پی نوائی بر کش — به ادائی که بهنجار شکیبا ماند

چون بر اهل سخن آئین دعا شرط و جزاست — چند گوئی که چنین باد و چنان تا ماند

دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس — محضر شوق همان به که بهشتی ماند
یارب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ — باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم

بی می نکند در کف من خامه روائی — سرمست هوا آتش بی دود کجائی
باید که صراحی بود آبستن صهبا — تا ناطقه را روی دهد نادره زائی
عیدیست و دم صبح و هوائی نه باشا — با دو کف خاکستر و آئینه زدائی
نگذاشته بجز چند نشان لاغری از من — از ناله کنم سوی خودش راهنمائی
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست — ای طرهٔ طرار ندانم چه بلائی
از بهر بپاسائی نکنم سجده هما تا — لب می گزم از ذوق درین سلسله خائی
راتخند گلیم و دست سخن مایه فشانی — دامانکند منع غم از سینه گرائی
آزرم گل و سبزی نشش خار بسجد — نازم به گرانمایگی بستر و پائی
بی دستگیم اینکه گرم باده فرستند — از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی
من شاد بامید وصال وی و اغیار — دانند که از دوست شکیبم بجدائی
نازم بسر زلف درازش که دل زار — هم در خم آن دام بود بعد رهائی
ای جان و دل از وحشت هجر تو پریشان — وی رنگ رخ از شدت درد تو هوائی
در عشق تو بیتابی بی ساختهٔ من — بی سود تر از کشمکش زهد ریائی
پیداست که پیدا ز نهانت که ردپی — گر برد دل پرخون بشیم دست حنائی
بیگانهٔ رسم و ره انصاف نه‌ئی — لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائی
شه عادل و من روی شناس شه عادل — در کشتن من این همه بیباک چرائی
وقت است که سرمست می از انجمن ناز — برخیزی و بیتاب ببالین من آئی

گاهی بادادم زنی از ناله فشانی
گاهی بنوا ساز کنی نغمه سرایی

در چاره نیندیشی و آزاد نشینی
ور مهر نورزی و به بیداد گرایی

بر دل غم عشق تو کنم سرو نفس را
سازم بغزل گرم خداوند ستایی

فرزانه بهر لب که ستایند بجاهش
چندانکه پرستند خدا را بخدایی

آن عین ظفر در فن اقلیم ستانی
آن اصل خرد در روش کارگشایی

چون دید که طاقت نفزاید مگر امید
بر طاقتم افزود ز امید فزایی

چون دید که اندوه نزاید مگر از دل
دل برد ز من تا کند اندوه ربایی

چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج
نوجیش نشود خسته تن از قلعه گشایی

در جنگ کند بر تن بدخواه سمومی
در صلح کند بر چمن ملک صبایی

در مدح سرایم سخن پاک ندارم
گر ذوق بود این همه آشفته نوایی

ای آنکه کند سایهٔ دست تو همایی
سهلست که شاهی ز تو خواهم نه گدایی

ای آنکه بفرمان قضا کعبهٔ خلقی
ای آنکه در آیین وفا قبلهٔ مایی

همسایهٔ اقبال لوای تو بلندی
وابستهٔ انداز کمند تو رسایی

از رغبت دست گهرافشان تو در بزم
از موج دهد می بقدح بال گشایی

از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ
از سایه کند گل بزمین ناصیه سایی

آنانکه ستایشگر هر گونه کمالند
دانند که شایستهٔ هر گونه ثنایی

در ناصیهٔ جوهر جان تابش مهری
در مردمک دیدهٔ دل نور وفایی

گر مشرب توحید شود چشمه زلالی
در صورت معنی شود آیینه صفایی

در میکدهٔ یاد خدا گردش جامی
در قافلهٔ فیض حق آواز درایی

غم کاه تر از مژدهٔ ایام وصالی
دلخواه تر از سرعت تاثیر دعایی

ازپیشگہ فیض ازل آن تو بادا / عمر ابد و خورشدلی و کامروائی
سیمرغ شو دگر بہ مثل طائر مقصود / از حلقهٔ دام تو مبینا و رہائی
از غالب غمدیده که از تست سپاسش / مقبول تو بادا روش مدح سرائی

قصیدهٔ سی و هشتم

هرچه در مبدا فیاض بود آن منست / گل جدا ناشده از شاخ بداماں منست
از سواد شب قدرست مدادم بدوات / آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست
بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم / خامه هنگام رقم سرو خرامان منست
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد / در خیابان ورق سنبل و ریحان منست
خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت / از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست
مستیم عام مدان ور روشم سهل مگیر / ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست
جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم / دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست
تاجر مطلقم و از کشور جان سوی آیم / مدح و تشبیب سپاس گل و سامان منست
نامه انچیست که بر خویش چنین میبالد / گر ندانسته که نام که بعنوان منست
مرحبا داور جم مرتبه تامسن [illegible] / بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست
خورده ام آب ز سرچشمهٔ منطق تو مگر / این رگ ابر که کلک گهرافشان منست
دم تحریر ثنای تو بجلوت گه فکر / بال عنقای نظر مروحه جنبان منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا / عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست
نکته سنجان سلف را ز تو در عرض مدیح / رشک بر فرخی و خوبی دوران منست
از زبان تو اگر مدح تو گویم بسزا / کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست
گفتم این چیست که با مهر منیرش نامیم / گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که با جوشش بهارش گه نیم
گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منت است

گفتم این چرخ که گرد دگرش بر چه خط است
گفت سرش بر خط فرمان منت است

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست
گرست گفت ریزش بر در عمّان منت است

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل
خورد سوگند که این کفّهٔ میزان منت است

ذرهٔ گرد رهت را بهوا دید و از
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منت است

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
مشتری گفت که حوت تو و سرطان منت است

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
تیغ تیز تو درین مسئله برهان منت است

هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
غم عشق تو درین غمکده مهمان منت است

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد
عید در معرکهٔ شوق تو قربان منت است

به نسیم سر کوی تو گشودم سینه
زین سپس لاله و گل تنگ گریبان منت است

فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک
سگ کویت بوفاداری ز اعیان منت است

به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا
بگمانم ز سراپای تو کان جان منت است

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منت است

به میان جی گری خامه شدم روی شناس
در رهت خامهٔ من خضر بیابان منت است

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم
گر دلت در گرو پرسش پنهان منت است

چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر
کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منت است

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان
کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منت است

چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی
کاین خط بندگی بندهٔ احسان منت است

پایهٔ مدح تو ام نیست همانا زین بعد
آنچه از من شنوی ناله و افغان منت است

آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دلست
آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منت است

شاهد غم چو بهستی رخ خویش آراید
طرهٔ خم بخمش حال پریشان منت است

بنده بین بار غم از بسکه فرو برد مرا
اختر روز ز شب شمع شبستان منت

دل بدندان دهم و بر لب دندان نه نهم
کاین دل غمزده هم در خور دندان منت

هست دشوار و محالست که مشکل نبود
اینکه در مرده دلی زیستن آسان منت

جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت
زانکه دلتنگ‌تر از گوشهٔ زندان منت

بهر بیعهٔ قلم خویش خوشم پندارم
کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منت

پرتپیده ستم و بی برگ شدایا تا چند
به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منت

چون به بند فلکم خسته از نظم چه نشاط
که عطارد به سخن طفل دبستان منت

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد
ناروا نیست متاعی که به دکان منت

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منت

دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من
چو تو عیسی نفسی بر سر درمان منت

لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد
ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منت

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم
تا بدانی که فلانی ز ندیمان منت

خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنما
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منت

قصیده سی و نهم

فغان که نیست سر و برگ آستین افشانی
به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی

فغان که ریخت تمنای بستر و بالین
خسک به پیرهن لذت تن آسانی

فغان که نامهٔ شوقم بکار سوی قبول
نبرد راه بجائی ز هرزه عنوانی

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم
بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز
بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی

فغان که داد نه دادی و وقت آن آمد
که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی
که جان دهند وفا پیشگان بآسانی

فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم
بچار موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان
کشیدم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که گدیه خورد اوزان و هر رود
به پیش هیچ خودی بهر کاسه گردانی

بمن نماند ز هستی نشان که باخته ام
نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت اعدا شکنجه ی همیست
دلی که بود نظرگاه روح حیوانی

برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع
همی بپیچد با غم قوای نفسانی

نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری
نه جای آنکه بمانم درین پریشانی

بداد من که رسد کاندرین بساط مرا
گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی

مگر تلافی آزار من کند روزی
بمقتضای خداترسی و خدادانی

بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن
بنای بارگه عدل و داد را بانی

بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ
که زوست گلبن انصاف در گل افشانی

نظام عالم و آدم که در جبین دهر
صحیح کرده قوانین معدلت رانی

اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر
فگنده اند در آفاق شور سلطانی

توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت
که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی

زهی مربی بیمایگان که از فیضش
سراب کرده تجلی و قطره عمانی

ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی
به آفتاب طرف گشته در درخشانی

خوشا لطافت اندازهٔ ادا سے
زهی نزاکت انداز مدعادانی

که شد به بزم قبولش که او بدید و نخواند
غم درون وی از سطر چین پیشانی

بقای عشرت او در انجمن دعاگویست
ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی

بهار باد فروش بزم جاهش را
بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

حضور مدح رخ از من نهفت می‌ترسم — که غیبت آفکندم در طلسم حیرانی
گهر سری که فرو برده‌ام بدلق خیال — برآورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دست تو گوهرافشانی
نگاه عرض گرو برده ز ابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند ریحانی — نگه ز روی تو آیینه‌دار حیرانی
لب تو زنده کن معجز مسیحایی — رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی
به صفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی — چو خامه شق شود از بیم بیکرانی
فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست — ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی
به گرد سم سمند تو نسبتی دارد — سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی
بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد — که در دهان صدف گرد آب دندانی
سپهر بارگها روزگار مرتبتا — که از تو یافته جنس کرم فراوانی
براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد — خیال انوری و سعی فکر خاقانی
من شکسته دل بینوای هیچدان — چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی
گدایم و به تمنای داد آمده‌ام — بدرگهی که بود قیصرش بدربانی
زبانم چه حجابا که معدلت کیشی — ز گریه‌ام چه خجالت که از کریمانی
نه آنکه خواهم و فی مال اینقدر خواهم — که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی
مرا دلیست ز درد شکستگی لبریز — نه آرزوی امیری نه حسرت خانی
دلیست سال فزون میشود که می‌سوزد — نفس چو رشتهٔ شمع بزم حیرانی
کجاست جیب که چاکی در او توانم زد — مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی
ز رایش دهر درین روزگار بیدردی — به عید عشرت خویشم نموده قربانی
سیاه مست ندارد ز نرگس محابایی — شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر به پیرهن جان فشاند و جان نگرفت — که شعله سر کشد از داغهای پنهانی

چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگی من — که بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن‌ها — نه مدعی عربی و نه من خراسانی

بداد گاه رسیدم چنانکه دانستم — بپرس بداد غریبان چنانکه میدانی

بجز کوشش که غالب طریقهٔ ادبست — نگاهداشتن اندازهٔ ثنا خوانی

خوش ست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق — نهال جلوهٔ آیین کند گل افشانی

مدام تا که بود سایه تیره و تاریک — مدام تا که بود مهر را درخشانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار — چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر برآرد — می از سبز مینا بساغر برآرد

من و بزم ولیعهد فرخ نهادی — که از جیب هر گوشه گوهر برآرد

خفی داد گستر که گرد حضورش — خسی داد از دست آذر برآرد

کشد انتقام خس از شعله چندان — که دود از نهاد هر اخگر برآرد

گر از بیم عدلش نباشد هراسان — چرا شعله بر خویش خنجر برآرد

بذوق کف دست گوهر فشانش — بط باده از موج می پر برآرد

بتاثیر اعجاز خلق عمیمش — صبا جامهٔ گل معطر برآرد

سپهر احتشامی که گاه تجمل — چو لشکر پی عرض لشکر برآرد

هوا از غباری که زان عرصه خیزد — فریدون و دارا و قیصر برآرد

ثریا بساطا فلک بارگاها — که قدرت و قدر را موقر برآرد

توانی که در هر تهم نقش یابیت — زمین کان گوگرد احمر برآرد

ز تاثیر خاک رہت دور نبود — که هر ذره را کیمیاگر برآرد

فلک جمله در بارگاه نوالت — در آرد گدا و توانگر برآرد

به قصر جلالت نیارد رسیدن — خور از پرتو خویش گر پر برآرد

بس ست اینکه هر صبح بهر سجودش — سری از گریبان خاور برآرد

نگاهی که از دعوی گرم خونی — بدل درد و وز جگر سر برآرد

امیدی که از تار دامان هستی — همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد

نویدی که در دهر نوردد تبسم — پی فرق امید افسر برآرد

رهی را سر انگشت پرسش بلب زن — که شیون ز دست ستمگر برآرد

نگر بنده غمهاے دیرینه از دل — بفرمان فرزانه داور برآرد

کشد ناله چند در بارگاهت — که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیده پرکاله دل — همانا که فردے ز دفتر برآرد

وگر برد ماند ز لب برق آهے — شراری ز طوفان آذر برآرد

غمی در دستم که شور بیانش — جگر پاره از دیده تر برآرد

فشارد چو اندیشه ام مغز جان را — همه ریزه نوک نشتر برآرد

شنیدن ز سوزم بغلتد بداغے — که دود از نهاد سمندر برآرد

رسیدن ز هوشم بنالد بسازے — که گرد از گذرگاه محشر برآرد

به سفتی که تیمار خلقت کارش — بفرما که خارم ز بستر برآرد

نوائی که من در دعای تو سنجم — حق از پرده آن را مصور برآرد

لوای جهانگیر کشورکشایت — سر از پرده هفت کشور برآرد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

قصیدہ ۱۴

خیز تا بنگری بشاخ نهال — طوطیان زمردین تمثال

گاه مرجان دمانده از منقار — گه زبرجد فشانده از پر و بال

همه آهنگ ساز و زمزمه سنج — همه دستانسرای پرده سگال

زان مسیحی دمان خضر لباس — زان بهشتی وشان حور مثال

نشنوی یک ترانه کش نبود — شور گلبانگ دیگر از دنبال

کف زدن ساز کرده برگ درخت — رقص آغاز کرده باد شمال

طوطیی و طوطیی و نوا و هوا — نبود جز ترنم اطفال

نی کلک من آن نهالستی — وین معانی طیور فرخ فال

گفته باشی که خامه رقاص — خشک نی پاره ایست هیچ مبال

نغمه گفتی و تن زدم آری — نتوان جست کار ریشه ز نال

منطقم انداز شخلبندی کرد — رست سروی بسرزمین خیال

سرو با من همی دود یا جفت — تا کرا میبرد هم باستقبال

عالمی را براه می بینم — همچو خود بر جناح استعجال

جامه ها از نشاط زنگارنگ — جامها از شراب مالامال

گاه در نامه میدمند نفس — گاه بر کوس میزنند دوال

کرده بر ساز نطق زخمه روان — بهم آهستگی تعال تعال

ناگهان از کنارهٔ وادی — شد نمودار موکب اقبال

جادهٔ راه و پرچم علمش — افق غربی و طلوع هلال

گفتی آفاق را گرفت فرو — فر فرمان روای غرب و شمال

اسکوئیر کالون که درگاهش — اهل دل راست کعبهٔ آمال

داوران داور عدیم عدیل — سروران سرور محال همال

آن بمعنی طلسم دانش و داد — آن بصورت جهان جاه و جلال

گر بسنجد گزیدن ساعات — ور سگالد کشیدن اثقال

مهر تابنده گردد اصطرلاب — چرخ گردنده قبهٔ مثقال

ای که باشی ز استقامت طبع — محور آسمان فضل و کمال

با تو بود اختران قرین ترا — جز بخلوت سرای فرخ فال

الله الله چه مایه بی ادبیست — مر ترا خواستن بعرض همال

به تو بخشیده حق جهانبانی — بجهان گوی کز نشاط ببال

با تو دارد زمانه در همه وقت — از تو جوید سپهر در همه حال

کارسازی باهتمام تمام — سرفرازی بامتثال مثال

صبحگاهی به طالع فیروز — به نشین بر وسادهٔ اجلال

مجلسی سازکن زباده و جام — خوشتر از بزم جم علی الاجمال

من که خویش اندران همایون بزم — بفزایم شکوه صحبت غال

می بساغر ز ریزش خوناب — لب پر آذر ز سوزش تبخال

همه بر رخ دو دیده سیل سرشک — همه بر دل نشسته گرد ملال

زان جگرپاره کان بمژگان ماند — بر سر چوب کرده جامهٔ آل

رقم کن بخموشیم که زبان — خونچکانست گرچه باشد لال

می خورم جبهه فشان هم من — زان فروزنده جوهر سیال

تا بسرمستی از سبکدستی — زنم اندیشه را رگ قیفال

برد دستی که دیده ور داند — گر قلم سر تراود آب زلال

سهم از خستگان دهره دهر نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که جز ستم نه کند آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شهر شهره گردد به کیفر اعمال
از خوی شرم غرق جیحونم مرده ام را چه حاجت غسّال
نه ز اجزای بوستان توام سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان آرای سبزه را کس چنین کند پامال
بخدائی که داده از پی رزق کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دو در آرزوی فزونی زر و مال
حاصل من ز دهر چه می گزرد چار چیز است کش مباد زوال
گنج من و سفینهٔ غزل می ناب و پیالهٔ ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع نه به آواز جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور که سیاهی کند بچشم خط و خال
نظم غالب نگر که پنداری گر کمین گاه جسته خیل غزال
در گذرگه دمیده سنبل و گل در نظرگه گسسته سلک لآل
سپس ای والی سپهر شکوه سپس ای داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم گرچه ریزد خود آبرو بسؤال
آبیار نهال امیدی برخورد از ثمر دولت اقبال
عارض عیش را جمال دوام شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید
ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب

ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نوآئین ساز
نوید فتح برآید ز جنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب

علو حوصلهٔ این جهانستانان بین
که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون
سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب

شود به نشر بنا شیر عدل دادآباد
قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب

به حسود من آن نیستم که نشناسم
سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب

زبانه زد به زبان و فرو نشست بدم
ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب

ز سعی طرف نبندد خس فرومایه
بیال گرچه زند فال جستن از گرداب

ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی
بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب

به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان
همان حکایت نخلست و پیچش سیلاب

دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد و لیک ندارد تذرو بال عقاب

به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد
که ناگزیر بود سجده در خم محراب

ندیده ئی که ز آمد شد سپاه فرنگ
فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیده ئی که ز آوای توپ بد خروش
دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم
چنان بود بر بینندگان معنی یاب

اگر گشته است همانا برای خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع وای بیرون تاب

سپس بود منشش روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک طبیعت رها بخس و خار
ز من بگوی بفروشندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان بجانم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
نگر که می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان
که رخت شان بوغا بر نیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند
ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

ز من مپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خواره نیی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

نوای ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب
بسوز عود و بپیمای می و بساز رباب

کجائی ای به خرشید جلوه بین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

سماشران نکونام فرخی فرجام
پس از ادای سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کشید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزید
که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم
همان به باده سلام مرا دهید جواب

بیفکنید فتادیل آبگینه ز کف
به سقف حجره ببندید زهره و مهتاب

زنید چشمک آشام سے بیکدیگر
دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که هست
نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور | دوم بفرخی عمر و دولت نواب
جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ است | شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب
زهی بمزرع امید ابر دریا بار | زهی بمشرق فیض آفتاب عالمتاب
ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال | سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
حسود بخت بلند تو بهمن و دارا | اسیر خم کمند تو رستم و سهراب
غبار راه تو پیرایهٔ نکوئی ملک | چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش | چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر | تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب
عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی | تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب
بپشت خم شده استاده و کشیده ز خویش | بپیشگاه نگاه تو صورت محراب
نکوی تا بنشیند مگر بسایهٔ | ستوه آمده چرخ از رعایت آداب
بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم | ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب
سپهبدی بُد و زافراسیاب تا پدرم | همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب
دلاوران نگری تا پشنگ پشت بپشت | بپیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
من آن کسم که بتوقیع مبداء فیاض | نشسته قلم و نظم درین جهان خراب
همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست | شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب
خرد بعالم نظم نهاده غالب نام | سروش نام مرا می برد بدین القاب
بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست | نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب
ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد | اگر متاع وفا در جهان بود نایاب
گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم | درین زمانه مرا بودی ار زمان شباب
پی شکستن کفار بستمی به نبرد | کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

دگر بجای بماندم ز ناتوانائی
به بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب

زبسکه کوشش من بود در دعای شب و روز
درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

بهر مقام ز من چشم بود و ز تو قدم
بهر خرام ز من دست بود و ز تو رکاب

دمی که همقدمان را به لطف بنوازی
مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب

رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت
بسبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب

همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول
مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل
هوای عیش تو آماده باد از هر باب

قصیدهٔ چهل و سوم

باز پیغام بهار آورده باد
مژده بهر روزگار آورده باد

نیکوئی در رنگ و بو افزوده دهر
تازگی در برگ و بار آورده باد

گنج بادآورد خسرو یک طرف
گنجهای بی شمار آورده باد

گر ترنج زر نباشد گو مباش
زین نمایش ها هزار آورده باد

شاهد گل تاب مستوری نداشت
مستش اندر رهگذار آورده باد

از هجوم غنچه در صحن چمن
کودکان نی سوار آورده باد

نقشهای دلفریب انگیخت چرخ
ابرهای دجله بار آورده باد

گرد خوش گرم تاب آفتاب
چشمها از کوهسار آورده باد

چون همی بشکفت گوهر در صدف
از کجا این کار و بار آورده باد

گر نه لعبت باز بودست از چه رو
لاله و گل را بکار آورده باد

گل بروی سبزه می غلتد بتخت
آرزوی سبزه زار آورده باد

جوشش خون در سینه جوش گل بباغ
هم نهان هم آشکار آورده باد

بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک | موج گل زد گر غبار آورد باد
حق خدمت می‌گزارند اهل جاه | باغبانان را فرد کار آورد باد
خوان به یغمای دهند اهل کرم | خیل مرغ میوه خوار آورد باد
از غم پاسخ شکستش بر خداست | شاهد از برگ چنار آورد باد
گل هوای خسروی از سر گرفت | نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید پادشاهی را شکوه | دورباش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرسود گل | قاصدی از کوکنار آورد باد
رشحه‌ای بر هر گیاه افشاند ابر | بوی گل از هر کنار آورد باد
وز الم آید چون بازارگان | تحفه از هر دیار آورد باد
غنچه بنگر کز بیابان تتار | تا فزون مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین | گونه‌گون نقش و نگار آورد باد
در زر گل گوهر شبنم نشاند | بهر نذر شهریار آورد باد
کی به نذر شهریار ارزد همی | این همه بهر نثار آورد باد
واصلی [illegible] شمالی و نشیمن | بروی ایمان بنده وار آورد باد
روز نوروز است و آغاز بهار | جمع و خرج نوبهار آورد باد
در نظرگاه شهی تجدید حکم | دفتر امسال و پار آورد باد
تا بیاراید بساط انجمن | از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اهل بزم | خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازوش به شیر | در دلش ذوق شکار آورد باد
بادپایی بهر داور خواستند | رفت و بر خویشش سوار آورد باد
در روش از ذره‌های خاک راه | هفت اختر در شمار آورد باد

به طاق جدی زخود نقطهٔ نهاد سپهر / ثبات بین که از آحاد آشکار آمد
تو نقد عیش شمر بی سبیکهٔ زر و سیم / که این برای تو وان از پی نثار آمد
زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود / شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
مرا و مدت اندک بود ازین ده روز / حساب طول امل ور نه بی شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نو دبالد / پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد
نگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم / درین طلسم که گویی شگفت زار آمد
هنوز گاه نسنجیده باد نوروزی / که بوی پیرهن گل زهر کنار آمد
هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه گشای / که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
نمایه های شگفت آوریست وانهم نیست / که این نمود نه درخورد اعتبار آمد
به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت / چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
خرد سخن زره حصر در میان آورد / حکایتی که در اندیشه استوار آمد
سرود گرگل و بلبل سخن نگو کاینک / ز بارگاه نوای نوید بار آمد
ز ابر و نامیه بگذر که تازه رویی دهر / ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم / که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی / ستون بارگهش چرخ را مدار آمد
جهان ستان جهاندار شیردل کپتنگ / که شیر صیدگهش را کمین شکار آمد
بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد / که همرهش همه جا فتح سایه وار آمد
ز پرچم علمش سایه وقت افتادن / فراز کنگر این نیلگون حصار آمد
بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم / مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
شنیده که پس از کیقباد و کیکاوس / گرایش سومین کی بسوی غار آمد
رسید ملک به کپتنگ بعد کیخسرو / که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سروبن را اگرچه شایانند
شکوه و فرکشی آن این چهار آمد

سخنوریست که بر مسلک عنایت اسم
درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد

وگرنه دولت جاوید پیشکش ازلیست
کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد

ز سطلی که مرا در ضمیر می گذرد
قلم به زمزمه آموزی هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
چه گسترد بساطی که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
همین اوست که یاری ده و یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد
سر مخالف وی خانه زاد دار آمد

زهی بملک ستانی سکندر ثانی
که گوهرت شرف دوده و تبار آمد

ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتش تیز
اگر به راه تو ناگاه کوهسار آمد

هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید
هم از عطای تو ناکام کامگار آمد

ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا
دعا طراز کلام و وفا شعار آمد

نکو دلی شده ام پیره چنین خجلت حال
نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد

ولی ازان همه مال و منال توقیعی
کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد

ز یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق
قدح بدست من از دست رخشنده وار آمد

به پیرهم ز تقاضای طبع اوج گرای
خیال مدح شهنشاه روزگار آمد

به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر
سفینهٔ که پر از دُر شاهوار آمد

ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی
نظر فروزه و منشور در دو بار آمد

پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی
که حرز بازو و جان امیدوار آمد

ز پیشگاه نهال تو هم دو حسب الحکم
ذریعهٔ شرف و عز و افتخار آمد

زمن بهیچ حریفانه گفتگو که ببین
چگونه شاهد مقصود در کنار آمد

ستاره را به من از دور پیشکی که فلان — اساس کار نهاد استی که پایدار آمد
اگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد — نماند کار بسامان چو وقت کار آمد
به ناگرفت چنان صرصری وزید به مهر — گران بر آینهٔ آسمان غبار آمد
شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت — سیاه روی کسی کاندرین دیار آمد
تو گویی آنچه من آن را غبار می گویم — ز بهر کشتن من ابر تگرگ بار آمد
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن — سپاه اهرمن [illegible] به زینهار آمد
گواه دعوی غالب بعرض بی کمی — همین بس است که هر گونه رستگار آمد
نه در معامله کارش به باز پرس کشید — نه در مواخذه پیچش ز گیر و دار آمد
چرا بود که بپیچد سر از طریق وفا — چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
بدین نشانه که از بندگان دیرینست — ببخشش جرم اگر خود گناهگار آمد
کنون که شد ز تو زینت فزای دیوان — سواد هند که چون زلف تار و مار آمد
بیک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب — که هیچ جام بگردش سر از خمار آمد
غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن — مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد
خطاب و خلعت و بخشش ز شاه می خواهم — مرا ز نخست بدین وایه ام قرار آمد
پس از سه سال که در رنج پیچ و تاب گذشت — سر گزارش اندوه انتظار آمد
امید کار بدان سان که داشتم دارم — بهار کار که فرصت ز کارزار آمد
مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا — طریق مدح سرایان حق گزار آمد
دعای من چه فزاید بر آن که خود ز ازل — سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

نامه دانی ز چه سر بخط مسطر دارد — سر داغی لفتنت گورنر دارد

ستمگری که هر انجمن که پیشش گذرد — داند از دیدن سیماکه چه در سر دارد

راز دانیش بدان پایه که اسرار ازل — پیش از آنچه فرود آمده از بر دارد

در امیری زچمن کی بود افزون شکوه — گلشن خنده بر آرایش افسر دارد

همچنین چرخ دگر نیست تمامی مریخ — کان چه سرتیغ کنون جای بپیکر دارد

مهر دیدی که جهان داشت بشبنم چیند — همچنین او زجهان تخم ستم بر دارد

بسکه در عالم دارائی و کشورگیری — ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرار است چنان آهن تیغش که مگر — غار در پیرهن خویش زجوهر دارد

تو سمندش راست جمالی که بهنگام خرام — عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاید یونان — کاین چنین والی والای خردور دارد

داورا غالب عاجز که ستایشگر تست — گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه — نزبانی که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم بهر نیابش بلیست — دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه — نتوانست که از گوشه قدم بر دارد

ماند و آئین وفاداشت دران عهد وفا — نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی که همی گفت نگفت — وانچه میگفت درین وقت هم از بر دارد

وگر این نیز تصور نیست که تدبیر نکرد — چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود پاینده دران ورزهم امروز بجاست — خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد

خود درین قول که ما عذر ده و مرده دلیست — دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت — دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو چیزی داد نخواهم که در آئین وداد — این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب — ابنت حرفی که لبم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش / نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش / هر کجا سر که سری در خور افسر دارد
آن که از پرورش روم بهنگامهٔ روس / منتی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد
گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول / دین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد
لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن / بر لبم چاشنی قند مکرر دارد
از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر / بنده تمغای نشانمندی دفتر دارد
همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر / دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد
خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن / کز رشح قلم چیف سکرتر دارد
اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین / همچنین مکرمت امید ز داور دارد
یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست / بسرش بر نهد از دین اگر بر دارد
دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار / از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد
جاودان باشی و میداشته باشی در دهر / آنچه در صفر حمل مهر منور دارد
وز نوا ام باد بکاشانهٔ خویش ابر آنی / انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی / سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی / والی هندوستان آید همی
موکبی بینی که پنداری مگر / نوبهاری بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش موکبست / گر بسوی بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو / تا در گلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند / شهریار نکته دان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار — شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست — شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته — با کف گوهرفشان آید همی
معدلت را منصب شاهنشهیست — زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را از آسمان — مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی بحکم پادشاه — یاوری از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش وی غمگین رود — چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش — مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر — در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهد ره سپاس — نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بدر — دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد — پیک فرخ پی دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد — نامه کان حرز روان آید همی
نامه توقیع ولیعهدی بود — ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد — ماه و پروین میهمان آید همی
از ورش عریان گدای بی نوا — گوهر آما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری — شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش تیرک چرخ — خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روائیهای حکم — چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان فزونیهای زور — قوس تیرش را کمان آید همی
پیش وی سرمایهٔ دریا و کان — آشکارا و نهان آید همی

آشکارا و نہان بخشند بہ خلق — ہرچہ از دریا و کان آید ہمی
رازدانا گر نویسم دردِ دل — داستان در داستان آید ہمی
بگذرم از داستان خواہم سرود — آنچہ در خوردِ بیان آید ہمی
پیش از ان لفظی کہ آرم بر زبان — خون ز چشمِ خونفشان آید ہمی
بسکہ می سوزد ز لفظِ سوزناک — از قلم بوی دخان آید ہمی
بعد ازین نبود بعید از کلکِ من — گر صدای الامان آید ہمی
غم سراپای مرا در ہم فشرد — دفعِ غم از من چسان آید ہمی
تا چنان رو داد کاوازِ شکست — ہر دم از ہر استخوان آید ہمی
بسکہ از آمیزشِ قومم ملول — نفرتم از تو امان آید ہمی
خانۂ زندانستِ من سیاکشیدہ ان — از سیہ روزی ہم آن آید ہمی
خود بہ ہنگامِ غروبِ آفتاب — مرغ سوی آشیان آید ہمی
با جہان داور ز غمہای جہان — گفتگوئی در میان آید ہمی
کاین ورق را بیند و یاد آورد — کاینک از نزدِ فلان آید ہمی
غالبش نام و گدای در گہست — در گدائی مدح خوان آید ہمی
مصرعی از خود کنم تضمین کہ آن — شرحِ مقصد را ضمان آید ہمی
در نظرگاہِ جہان داور ز غیب — ہرچہ از دریا و کان آید ہمی
پارۂ لختی قلیلی زان ہمہ — بہرۂ این ناتوان آید ہمی
در دعای داورِ فیروز بخت — رنگِ فیروزی عیان آید ہمی
توسنش را بادسیری کش براہ — فتح و نصرت ہمعنان آید ہمی

رایتش را بادشانی کش سلام
از درفشِ کاویان آید ہمی

قصیده

زهی بتان مغان شیوه دادخواهانش / ز دشنه‌های حنابسته گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ / درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب دی که خورد هرزه گرد فروغ جمال / بود چو روز عیان رازهای پنهانش

دراز به سخن زلف تا زهم ابر سیاه / سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش

چه خیزد ار پی ساقی گری کمر بندد / که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش

دلم شکست و زآهم دلش خراش گرفت / ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش

چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را / دل ستمزده بستم چرا به پیمانش

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر / بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز / برنجم ار ز [illegible] سنگم پشیمانش

دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست / سر شکستهٔ من بین ز چوب دربانش

دگر چه سود ز دعوت مگر بجنبش آرم / ز تاب گرمی هنگامهٔ پریخوانش

گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش / گهی ز قهر بدل جا گزیده پیکانش

کسم به خود نپذیرفت و دهر بازم برد / چو نامهٔ که بود نانوشته عنوانش

ز خون دیده مگر شیشهٔ کنم لبریز / دلی که رفت ز من بر شکست تاوانش

ببزم عشق کسی شاهدانه نازکند / که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

دران مقام که ساقی قدح بگرداند / چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش

فغان که خورد همان پی نخستین پایی / پس از بریدن راهی که نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی / ادا شناس منست و منم زبان دانش

ازان به گلشن گیتی نشاط می‌ورزی / که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
خوش است گر نسگالیم نفع و نقصانش

مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل
بدین نظر که چو بستان لبیست خندانش

چو ناله همدم باد است ریشه نخلش
چو سایه خفته بخاک است نخل بستانش

ز نو بهار چه جوئی و سرو و شمشادش
ز روزگار چه گوئی و ریو و دستانش

به پیر خانقهم و را مور دین رو داد
ستیزه گر نیارم شمرد آسانش

ز من بگوی بفرزانه زبانه زبانش
که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ پیشانش

بسوز غالب آزاده را و باک مدار
بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش

چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند
مغان آذر بیرزین قسم به ایمانش

چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی
که چرخ در ششمین بار خوانده سپاسانش

اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد
فگار باد لب از دستبوس رضوانش

وگر بجنگ در آید بیا که زود نه دیر
برم به پیش خداوند حق پرستانش

نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک
که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش

نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت
اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش

به خلق رخ ننماید شبانه اختر روز
ز رشک روشنی شمع در شبستانش

برای بیضه نهادن شگون شمرده هما
نورد پیچ و خم پردهای ایوانش

شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش
نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش

چرا به همسری جم سرش فرود آید
نگینه که بود یا دگر به فرمانش

بیادگار نگیرد خدا نگهدارد
ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش

سکیا بکفش گفته در دُرافشانی
ندیده رهروش ابر کف دُرافشانش

بست دامن مهر از دُرِ هنوز بجاست
هزار گنج به تحویل ابر نیسانش

خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا
نگر به غالب و کلک بهار سامانش

به پویه برد گرد از نسیم نوروزی
درین تنور که سوزد نفس ز نیرانش

ببین که روز بدا ز وسموم تابش مهر
چه رستخیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
که او فتاده ز جوزا گذر به سرطانش

مدان که تاب تف روزه دارم از خور
که داغم از مه خرداد و باد سوزانش

گداخت روزه گر ما روان گو یارا
مگر به مهر فرستند در زمستانش

نشاط این مه فرخنده فرزانان پرس
که دیده اند پس از آفتاب بیزانش

کنونکه گرمروی کرد و روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دسته گلی بستم
بروز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثنا خوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اردی بهشت و آبانش

قصیدهٔ چهل و ششم

بازم نفس از سینه به هنجار بر آمد
شد زخمه روان زمزمه از تار بر آمد

گویند که در روز الست از ره مستی
حرفی ز لب کافر و دیندار بر آمد

آن از نعم آوازهٔ انکار در افگند
این راز بلی معنی اقرار بر آمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار بر آمد

در دست یکی آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکی رشتهٔ زنار بر آمد

زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار بر آمد

زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار بر آمد

شبرو که نه هر دست بدزدیدن کالا
از زاویهٔ پنهان بشب تار بر آمد

شب گرد که مردانه و فرو ست بی پاس — در کوچه بگردید و ببازار برآمد
راندند یکی را که چو لب تشنه می رفت — هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد
خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را — آواز بیا از در و دیوار برآمد
آن رفت در میکده و خرده زریافت — این کوفت در صومعه و مار برآمد
شوریده ادا سئے بدم تیشه روان داد — آشفته نوا سئے بسر دار برآمد
آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه — از وسوسهٔ دیو تبه کار برآمد
آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد — وین یک که برآورد چسان خوار برآمد
مرغان چمن عربده بنیاد نهادند — مهر از افق گنبد دوار برآمد
ردازره و افغان ز لب دود ز آتش — گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
بی شائبه جنبش کلک و صدف رنگ — چندین صور از پردهٔ پندار برآمد
این دائره گرد دور بنیا سود ز پا نے — بی واسطهٔ گردش پرکار برآمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود — گوئی همه از پرده بیکبار برآمد
هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند — هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
شگفت که یوسف بمیان داشته باشد — دلوس از این چاه گرانبار برآمد
پرگفتم ازین راز و لے چون نگر ستم — تا گفته و نا یافته بسیار برآمد
رشب زدم این نغمه کنون چون ز صبحست — از روزه ببینم که چه مقدار برآمد
هر روز که هنگامهٔ عید رمضانست — از سینه نفس روزه با فطار برآمد
زاهد به نشاطی زده از حجره بدرگام — کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
تسبیح هوا سلسله جنبان هوس شد — هر کس پروان گردن هر کار برآمد
گفتم که طرازم سخن از مدح ولیعهد — تا هم همه در دهر بگفتار برآمد
سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش — در بحر فرو رفت و گهربار برآمد

زیبد گل اقبال خدا داد بفرقش
زانسان که توان گفت ز دستار برآمد

از طلعت تابنده این کوکبه آرای
مهری دگر از مطلع انوار برآمد

آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش
دارا سپی دریوزه گدا وار برآمد

در گوشه هر باغ که بزم طرب آراست
چون شمع دران باغ گل از خار برآمد

ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی
گنج از در گنجینه اسرار برآمد

با لشکر اژدر شکر قاف شکافش
هر سوخته اختر که به پیکار برآمد

یا چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد
یا قلعه نشین گشت و به زنهار برآمد

اندازه انداز کرم بین که سائل
بخشید دو گیتی و خریدار برآمد

تا رفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد
هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد

با ثابت و سیار گرو بست بتابش
هر نکته که در مدح جهاندار برآمد

چون نطق بدین پایه رسانید سخن را
گفتم مگر از سعی من این کار برآمد

غالب بغضب گفت که دعوی بپذیرم
گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد

رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود
این بس که تمنای دل زار برآمد

آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم
مستم ز نوائی که نه از تار برآمد

من در گرو کوشش و به زانکه بسیچم
مقصود من از طالع بیدار برآمد

سلطان جهان انچه خود از حق بدعا خواست
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیده ۳۹

گریه سنبل کده روضه رضوان رفتم
بهوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم

کار فرمائی شوق تو قیامت آورد
مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم

عالم از کثرت خونابه فشانی دریاب
که بتاراج جگرکاوی مژگان رفتم

ہستیی بود بہ قطع رہ ہستی درکار
جادہ گردم ز دم خنجر بران رفتم

جز در آئینہ ندیدم اثر سعی خیال
ہر قدر بہر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگہم رنگ بہ گل نگزارد
بہواداری بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
ہمچنان تشنہ ز سرچشمۂ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر ہمہ ہوشم بخشند
راہ صحرای خیال تو چو مستان رفتم

مو بمویم خبر از جلوۂ نازی دارد
بخیالی کہ چنین آئنہ سامان رفتم

ذوق غم حوصلۂ لذت آزادم داد
پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم

شیفتہ آدینہ شد از شہرت دیوانگیم
راہ آزادی اطفال دبستان رفتم

پای پرآبلہ ذوق سفر افزود مرا
راہ بیدای بلا از بن دندان رفتم

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
غم خود گشتم و در غصہ بپایان رفتم

بسکہ تاریکی شبہای جدائی دیدم
سایہ گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم

ناروا بود ببازار جہان جنس وفا
رونقی گشتم و از طاق دکان رفتم

سعی در باب رہائی نبود غیر فنا
دود آہی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم

زحمتی بر نفس اہل طرب ریختہ ام
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پای خوابیدہ مدد کرد و سرآمد شبگیر
ہمچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشد
بہر آرامش طفلان بہ بیابان رفتم

تنگ شد مطرح مرغان گرفتارم گشت
بستم از زمزمہ منقار و ز بستان رفتم

تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم

چہرہ اندودہ بگرد و قطرہ آغشتہ بخون
خود گواہم کہ ز دہلی بچہ عنوان رفتم

اضطرار آئنہ پرداز جلای وطنست
نہ بدل رفتم ازان بقعہ بل از جان رفتم

هم جگر تفته ز کین خواهی اغیار شدم
هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم

از تعلق نبود در د بقضا رفتن من
وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیاری عیارانم
با چنین تجربه گر یاری یاران رفتم

بسفر تا نکشم سنج نگهبانی خویش
پی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم

منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم
که بدین بار الم‌های فراوان رفتم

منت ساز ز ارباب خجالت دارد
خجلتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم

نکهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد
مژده بادا اهل ریا را که ز میدان رفتم

نقش آوارگی بود به پیشانی من
باز سر گردم و سر بر خط فرمان رفتم

داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان
منت از بخت که بسیار بسامان رفتم

وا شد آن بند که بر پای جهان پیما بود
شش جهت گشتم و سرتاسر گیهان رفتم

گاه از ولولهٔ نازش جادو رقمی
سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم

گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال
مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم

گه ز جان بخشی انفاس درون پرور خویش
بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم

گوش تا بی دهم اندیشهٔ خود را که عبث
جاده رفتم و برفتم چه پریشان رفتم

بیخودی بادیه پیمای تحیر شد نیست
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم

پر فشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم

گم شود دام نشاطی سر راهم گسترد
بیخود از ولولهٔ شوق پرافشان رفتم

طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
زین چه خیزد که به جولانگه خوبان رفتم

جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم

کاش می سوختم و داد فنا می دادم
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم

تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد
که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبزه‌ام رنگ طراوت بخزان باخته‌ام / خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم

خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد / فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم

اندران بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش / حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم

متحیر که کجا مے برد آوارگیم / متألم که درین مرحله از جان رفتم

ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار / شد بپا نکهت گل جانب بستان رفتم

شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید / کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم

از جفای فلک آهنگ تظلم کردم / بدر بارگه خسرو گیهان رفتم

شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست / همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر / ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم

حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش / همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

خاطرش راست فروغی که بیادش خود را / ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم

خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن / به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم

در دل افتاد دره بارگهش سر کردن / اولین گام فراز سر کیوان رفتم

شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر / نازبالیدم و از عالم امکان رفتم

مهر را یافتم از شرم کفش تبناک / بعزاداری خورشید بشبستان رفتم

منظرش اوج قبولست ترقی کردم / پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم

خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال / هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم

خوی گلچینی گلزار گریبانم کرد / چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم

چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند / بهر تسکین بطلبگاری برهان رفتم

هم ز اسمت که بود نصرت دین حیدر / صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم

حرف جود تو به لب بود که سرتا سر دهر / همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم

وصفت نیروی سگ کوی ترا زمزمه سنج
شیر دم لابه کنان گفت بیاره ام که من
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
شوق در راه تو چون گوی سراز پا نشناخت
تا توانی بتواضع ادب آموز نشست
برامید کرمت بود که در عالم ضعف
ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
هم ز خلق تو ثنا ورد دل کوثر کردم
بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا
بر ملکیدند همه بر ملکیان زبر ز رشک
تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
بجیم بسپر و بنویس براتم بر وی
سر این رشته نگهدار که در راه طلب
نیستم شیرم و بر طبع گرانی نکنم
ناز پروردهٔ خلوت گه آزادگیم
صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
دی در وطن از کثرت سرمستی شوق
اه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم

بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم
چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
از حضور تو بتماشاگه رضوان رفتم
هم ز بزم تو به عشرت کدهٔ جان رفتم
چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم
خامشش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
چون ثنا خوان سخایش بر آنان رفتم
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
از تو فرمان عطا وز وی احسان رفتم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم
راه مدح تو بسرگرمی ایمان رفتم
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه مستانه بگلگشت گلستان رفتم
گه ز بیدانگی دل بچراغان رفتم

ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم
راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم

قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب
که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم
آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم

من هم از خیل گدایانم و خجلت نبود
گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم

آمدم بر در گنجور علی مدح سرای
نه بدر کوی گنجینهٔ خاقان رفتم

مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
شادمانم که به هنجار محبان رفتم

از غلامان علی ساخت ولای تو مرا
تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم

نازش قطره بدریاست تکلف برطرف
مرد بودم به بسیچ روش مردان رفتم

شائگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق
بسکه بیخویش به آرایش عنوان رفتم

آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار
گرچو عرفی ره فخریه بهذیان رفتم

شرف ذات من این بس که ثناخوان توام
عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وصف جاهت نه باندازهٔ ادراک منست
عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز گشا
تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد که شان دگرم افزودی
شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من
از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم

ایدی باد بهار تو که در انجمنت
کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد
ساز این زمزمه بادا که من از جان رفتم

قصیده

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار
بی باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را
چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ماست بیشتر — ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پی سرود مطرب نیاز نیست — بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار

آبان نه است شاهد گل جلوه گر بباغ — امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق — رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبان نبات را — شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوهرفشان نگوی که ابر بهار را — از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب — بند نقاب ناصیه وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان — آهو بمرغزار رها کرد روزگار

از بسکه بهر پرورش جوهر حیات — اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد — مسموم را بباد دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار — آوای کبک قهقهه رسا کرد روزگار

تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود — طاؤس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بهار رفته بدانسان که بهر دید — بی اختیار رو به قفا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد — از کف زمام ناقه رها کرد روزگار

قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم — چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار

پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان — کاین رشته را ثبات وفا کرد روزگار

هان ای اداشناس بگفتار دل مبند — پائیز را بهار کجا کرد روزگار

دانی چه روی داد که در جلوه گاه حسن — خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار

فیروز طالعی بسریر شهی نشست — کان را پی شگفته دعا کرد روزگار

باغی بنا نهاد و بدان باغ دلگشا — سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار

نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد — سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار

لعل از حجاب دو گل نبات و روان خلق
بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار

در مدح شاه غالب رنگین ترانه را
چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید
فردوس پای مزد صبا کرد روزگار

نی در خزان بهار و نه در برگریز گل
این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار

هم داد تازه روئی عنوان مدح داد
هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار

نازم بنام نامی سلطان که از شرف
ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار

شاهی که نخل دولت او را بباغ دین
سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار

امجد علی شه آنکه بذوق دعای او
صد ره نماز صبح قضا کرد روزگار

زان رو همی پرستد و منت نمی نهد
کش بندگی بحکم خدا کرد روزگار

چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک
خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار

زان دانه ها که برد بدریوزه از درش
در هفت هشت روضه بنا کرد روزگار

نبود لبابه عنصر او سایهٔ خداست
ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامه بتصویر قهر شاه
کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار

ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا بدهر
فهرست کارهای قضا کرد روزگار

از شکل ماه نو به گمانم که ماه را
بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار

بر خوان نعمت تو که گسترده اند همین
لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار

دانم که سفره افشانی لطف خوان
خوش تکیه بر عموم صلا کرد روزگار

میخواست بنده وار بپشت برد ناز
از آفریدگار رجا کرد روزگار

دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس
این دعوی محال کجا کرد روزگار

آنم که بهر صیت صفات کمال من
ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

چون برد نام و سوخی دم خواند از اهل فن
نازش بجنت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشتم و نبود عدیل من — چون خود مرا بقبضه فنا کرد روزگار

هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشغل جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یا سم زجانگزائی خواهش نجات داد — درد مرا به داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من اریافت — زاتش برون دود جدا کرد روزگار

کالای نانهاده بدزدی ربود چرخ — پیراهن نداده قبا کرد روزگار

گفتی بملک نظم که صاحبقران توئی — آری ندیده که چها کرد روزگار

لوح طلسم بی اثر من به بند دیو — خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گوهر رخشانی نهاد — زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار

نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل — نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار

با من کتاب ناز نکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار

گفتم به عقل کل که ندانم برای من — حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نه — کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار

تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا — اندر قفس زبهر نوا کرد روزگار

غالب زخستگی گله سنجی و ننگری — کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — در هم شد و به هیچ بها کرد روزگار

گویند بیوفاست جهان پس برابیست — خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار

تن زن که گرچه بود گدا با سر نوشت — باری بگوی شاه گدا کرد روزگار

زین پس من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیده پنجاه و یکم (۵۱)

سخن ز روضهٔ رضوان بکوی یار کشد
چو جادهٔ که ز صحرا به لاله زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد
من آن نیم که مرا دل بهیچکار کشد

سخن به فکر قیامت دراز کن واعظ
مگر ز طول به بالای آن نگار کشد

بره نشین و دعا گوی و هر چه خواهی کن
عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد

زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشت و نهفتم بخاک و آن بدخوی
بدر کشید که نعش مرا به دار کشد

پی گرانی خوابم ز سوء ظن به لهو
چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد
اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل
بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیخت
که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من تو باقیست میخورم سوگند
به ناله که دل ناامیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را
بهل که شعلهٔ آه شراره بار کشد

بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون
کسی برای چه منت ز غمگسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را
که سهم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد

غم ست آنکه منش راهی کند هموار
رود ز اسپ هیون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم هجران گل اگر اینست
عجب بود که خزانم به نوبهار کشد

نوای ندهم که مانی ز تازه روئی خویش
به سبزهٔ که سر از طرف جویبار کشد

فریب مهر ز گردون مخور که این همه
دهد فشار کسی را که در کنار کشد

زمانه بی سبب آزرده و تو پنداری — که انتقام تو از اهل روزگار کشد

ز خود برون ده آتش که خود چه کس باشد — که ننگ نسبت همطرحی چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست تیر زنشان — مباد کار کس از غم به اضطرار کشد

ز هر چه بگذرد بگذر و سخن بگزار — که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد

سخن نه راصل همانا بود سپه خوبی — که کاوش رگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چه خیزد و بهار کس خود نیست — که هرزه صورت گلشن به گزار کشد

کشد چه پیچ سخنور که نقشهای بدیع — ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد

خجسته طالع دستی که بی توقع مزد — ز پای رهرو آزرده پای خار کشد

ستوده خوی سواری که در گذرگه صید — کمان به نیت رم خوردن شکار کشد

به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد — سری که بنده ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد آن بزرگ کوچک دل — که ناز از ره نشینان خاکسار کشد

گلش بکوچه و بازار زرفشان باید — سحابه آنکه سراپرده زرنگار کشد

بسنج تا چه کند صدمه ستم با دل — ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستمگر بحکم قهر و غضب — خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد

ببخش جرم عدو ور به انتقام خوشی — مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد

بقدر فهم تو گفتم و گرنه کار آنست — که مرد خط به قضای اعتبار کشد

مبین بترجمه جنبش نگر که آن کجاست — نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد

ز اصل خلق سرا هم سخن بپرده راز — نسب به پنبه ردار از پود و تار کشد

نیافت راه به کثرت خلل به وحدت ذات — یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد

اگر به پرسش این اندر سخن بپیچی — سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش فرو آویز صورتی دیگر — قلم بواسطه دست رعشه دار کشد

چنانکه مهر سپاه لوامع سحری / پی کشایش اقلیم زنگبار کشد

دل حزین بسیاهی زدودن شب غم / نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابوالائمه علی ولی که از ذاتش / دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل / پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیس راه نمائی که در رهش فر خلد / بود چو چشم کسے باز کانتظار کشد

نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پاے / سر سریر ازیمین بجانب یسار کشد

خرد کشوده براهش دکان و سپس به میل / بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد

شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر / چه کینه هاے نهان ازمن آشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست / که دل هر آئنه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله بجا کم فکند و مے بینے / چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد / گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد

فشانم ار بزمین دانه در هوای نهال / بود که سور ز خاکش به رهگزار کشد

وگر ز دانه دمد ریشه خاک خود بفشار / ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد

مگر بحکم یَدُ اللهِ فَوقَ اَیدِیهِم / کرامت تو برونم ازین فشار کشد

خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو / دلیر گردد و دامان شهریار کشد

فدائیان ترا داد پیشه شاهی هست / که در شکنجهٔ فلک را ز گیر و دار کشد

بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر / ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد

ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک / بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد

محیط جاهش اگر موج زن شود نشود / که چرخ زورق ازان ورطه بر کنار کشد

بکشورش نبود شعاع مهر سپهر / بود گدای تنک مایه که خار کشد

ز بس بود به هنر سند پروری مشهور / اگر کسے به تماشای نوبهار کشد

بهار از پی عرض هنر ز سبزه و گل | هزار نقش نوآیین بره گذار کشد
گهی که حرف به آیین گیر و دار زند | دمی که تیغ به میدان کارزار کشد
ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند | ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد
ستم رسیده نوازا من آن نوا سنجم | که ناله رشک نوای من از هزار کشد
لبم به زمزمه دل را ز جا بر انگیزد | دمم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد
کف مرا به نگارش دوایر الفاظ | ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد
قلم ز من بسر انگشت سحر می ماند | که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد
چنین کسی که چنانست در زمانه نیست | نه در خورست که خواری ز روزگار کشد
نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست | مباد خسته ز بونی ز پرده دار کشد
بجد منتش مگمار و عطا دریغ مدار | دل دو نیم چسان رنج کار و بار کشد
خود آن کرم گرانمایه که سائل را | دهی عطیه از آن پیش کانتظار کشد
خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی | بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد
ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا | که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد
گهر فشانی من در دعای شه غالب | عرق ز جبهه تر دستی بهار کشد
زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور | ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور فتح زنش سوی هفت کشور را
بسایه علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

روا است شور نشید و ترانه مستان را | بشرط آنکه نگویند راز پنهان را
مگیر خرده گران فرقه ام که پندارند | سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

ستم که بر دل و دین خود اعتمادم هست — به نیم غمزه هم این ربای و هم آن را
ز دوستان خودم گیر و رونمای و بهر — کسی که دوست ندارد کجا برد جان را
ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست — سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را
نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای — به برگریز بپیرا از گل نگر گریبان را
درنگ نیست خزان در بهار می گزرد — بگوی تا دهم آواز بوستانبان را
کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب — ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر — بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را
نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست — بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
به بوی پیکر همه ره بردهٔ بچشمهٔ خضر — بدان زلال میالای ظرف امان را
نشاط یک نفس از عمر جاودان خوشتر — بگیر باده و بگزار آب حیوان را
بیا و از پی گستردن بساط نشاط — ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را
ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی — که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را
که گفته است در آئین بزم سور و سرور — که فرخی نبود روزهای آبان را
من از درازی شبهای توس بیزارم — که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک — درنگ تیره نظر افزون بود چراغان را
وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای — ببر صدر و دیر نگهدار ماه تابان را
نگر می و قدحی از سفال کافی نیست — چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ — برد ز رنگ گیتی و باز آورد بهاران را
ترا رسد ز سراپرده های رنگارنگ — نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را
بهر بساط فرا گستری اندران خرگاه — گروه جامه سرایان دلکش الحان را
فراهم آورد ان سنجی خیمه گاه فرست — ز میوه آنچه بود در خور اینچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن — که آورم بتماشا خدیو گیهان را
بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه — ز خون صید کند لاله زار میدان را
ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش — غبار رهگذر بادپای خاقان را
رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان — سپس مرگ عدو کرده گوی سلطان را
بهار کوکبه واجد علی شه آن که بار — بروز موکب جاهش بگدیه سامان را
بروز بار برند از درش طغان و تگین — بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
پی نثار دهش را از نهان بکار آرد — بجای قرعه رمال چرخ گردان را
ز قطره که به بطن صدف گهر بندد — به بذل نام بلندست ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت — فشاند رشح کف دست گوهرافشان را
بیا بوقت درو بین که بر کنارهٔ زرع — بجز منت گهر جای دانه دهقان را
ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه — بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
دران ده از کف هر خاک چون بیفشاری — روان بروی زمین بینی آب حیوان را
نورد نامهٔ اقبال برگشا و بخوان — که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
بقا فزود بذات تو داده دولت را — قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزونست — بچشم کم نگرد گلشن صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین از آن دستست — که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیغ تو کافرکشی رواج گرفت — که ذوالفقار جگرگوشه خواند پیکان را
ز دیرباز رخ آورده ام بدین درگاه — نگه ز خاطر شه ره مباد نسیان را
در تو با همه دوری نظرفروز منست — چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
ز بعد بندگی غائبانه می بایست — که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش — که کرد این همه دشوار کار آسان را

ز قرب و بعد نژادم سخن بدان شادم / که رو شناس بود ذره مهر تابان را
غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم / معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار / بدهر بعد نبی اہلبیت و قرآن را
گدای ترک نژادم ز دوده سلجوق / فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را
کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم / فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دل پر آتش و چشم پر آب من دارد / تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره برد بپرده گوش / قبول تا نه کنم تاب ناورم آن را
ستم نگر که ز درماندگی همی شنوم / خروش ناله و فریاد وام خواهان را
به آبرو ز جهان قانعم نمی دانم / غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
ہلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد / بچارسوی فروشم ریاض رضوان را
چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد / فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار / بموبه پای بلرزد ظهیر و سلمان را
شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر / بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را
بیا که افسر فرق سخن کنم غالب / دعای دولت شاهنشه سخندان را
دهم بشرط و جزا نیز رنگی از ابداع / بطرز تازه طرازم دعای سلطان را
سپهر تابع او باد و تا جهاندار ست / دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیده ۵۳ پنجاه و سوم

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی / که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی
نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالائی / ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی
بپوشش هیچ بر سر خانمان گنج عصمت را / مگر در خار و بن ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را ‌ ‌ ‌ که هر جا پاره از رخت و موجی از دخان بینی
نه بینی چشمه از آبی چون جوی کنارش را ‌ ‌ ‌ ز خون تشنه کامان چشمه دیگر روان بینی
ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را ‌ ‌ ‌ لبان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی
زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی ‌ ‌ ‌ زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی
بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی ‌ ‌ ‌ بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
نه بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را ‌ ‌ ‌ نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی
علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی ‌ ‌ ‌ که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
بهجوم خستگان سوز و ساز نوگرفتاران ‌ ‌ ‌ نوآئین بزم طوی قاسم ناشاد مان بینی
نه می بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان ‌ ‌ ‌ علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
گرفتم کاین همه بینی و لی داری و چشمی هم ‌ ‌ ‌ بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی
چه دندان بر جگر افشرده باشی کاندران وادی ‌ ‌ ‌ حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی
نیاری گرد ران کوشی که پایش در رکاب آری ‌ ‌ ‌ نه بینی گر خود آن خواهی که دستش در عنان بینی
تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی ‌ ‌ ‌ سری کش افسر بار بودی بر سنان بینی
نگه را زان دو ابرو و بروی در خون تپان دانی ‌ ‌ ‌ هوا را زان دو گیسو بو عنبر فشان بینی
سنان با نیزه پیوندی همی زین رو عجب نبود ‌ ‌ ‌ که نی را از گره پیوسته در سینه فغان بینی
اگر از آهن بود گو باش هم بگداز د آهن را ‌ ‌ ‌ سنان را هم زبیتابی چو مژگان خونچکان بینی
شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی ‌ ‌ ‌ پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
همین است آن توقیع آمرزش روان گردد ‌ ‌ ‌ صریح از نار و الی گردنگی در میان بینی
وگر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه ‌ ‌ ‌ که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را ‌ ‌ ‌ ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی
تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی ‌ ‌ ‌ که فر تاب فروغ فرخی ازوی عیان بینی

بهنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش ‌ دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
ضیائی زان پرستشگاه بر روی زمین بارد ‌ که خاک کشور را مردم چشم جهان بینی
بر انگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین ‌ که از فیض روانش رستن هر ذره جان بینی
جز آن بیست و پا کز خاک نتواند که برخیزد ‌ باستقبالش تا زان اهل شهر از هر کران بینی
نفس در سینه واخ از تابش تابنده خوردانی ‌ محل بر خلق تنگ از انبوه شوکت شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی ‌ هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی
بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین ‌ که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
هجوم خاکیان بینی سپس گردیده بربندی ‌ سروشان یا نداز ثنا شیوا بیان بینی
نوا لا پایه تا هم آور سروشان ثنا خوانی ‌ سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی
محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی ‌ مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی
نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم ‌ کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
ز هر جز ضریح اقدس دست همایونش ‌ کف رضوان مفتاح در باغ جنان بینی
چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی ‌ چو بینی هدیه با برکت چه فرخ نوریان بینی
سفالی بینی از ریحان فردوس برنگ نیک ‌ بباغ جم حشم واجد علیشا ش مکان بینی
مگر در خواب او ندا آگهی سلطان عالم را ‌ که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
طریق پیشوایان حق الهامست خاصان را ‌ بود خوابی که تعبیرش به بیداری عیان بینی
حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم ‌ در آنجا آشکار است آنچه اینجا در نهان بینی
روانی تشنه گفتار من و ارد شنیدن را ‌ قلم را بعد ازین در مدح خاقان [illegible] زبان بینی
نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد ‌ دلش را گر بدین آهنگ سر مهربان بینی
ز الطاف اندوزی سلطان و انا دل عجب نبود ‌ ز رقصی کاندرین جا خامه ام را در بنان بینی
رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش ‌ لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی

نه بینی عرض لشکر ور نه صف در صف سپاهش را
ز میدان تا دو تا بیشهٔ مازندران بینی

بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دلیرانش نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان
که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق نسیانش
دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی

جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد
نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

در آن قدسی پرستشگاه با هم کعبه را ماند
ز چشم دجله ریز من در آنجا ناودان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی و می‌سنجی
که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را
بهار دولت خود را ز گیتی بی خزان بینی

ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی
ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی

جهانسوز است آیین مهر را در کشور آرایی
تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی
سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
چرا گویم که تا در تیره شب ز انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

دگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیدهٔ پنجاه و چهارم

بهانا اگر گوهر جان فرستم
به نواب یوسف علیخان فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم
ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز خلقش حسابی به معدن نویسم
ز بذلش صلایی به کیهان فرستم

ز لطفش که با هستهٔ در کنم
نویدی به کیسه و سلطان فرستم

ز نطقش که خاصست در ملک گیری — مثالی بشیراز و شروان فرستم
زهی شهسواری که گرد سمندش — پی سرمهٔ چشم خاقان فرستم
رود سام چون بهر پیکار سویش — غزا نامه سوی نریمان فرستم
درش بود چون پایهٔ در خیالم — نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد — من آن ارمغان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان — تحیت باجرام و ارکان فرستم
ز جودش بود وعده بازیرستان — بشارت به برجیس و کیوان فرستم
ز بویش شمیمی به جنت رسانم — ز کویش نسیمی بر ضوان فرستم
هم از شرق اشراق وی آفتابی — باختر شناسان یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی — به شب زنده داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیر شستش ز سینهٔ من — دل از سینه همراه پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبین را — چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه او را — سه فصل دگر هم بدنیسان فرستم
هم از آتش دوزخ آرم تموزش — هم از زمهریرش زمستان فرستم
وگر تا بهاران بهشتی نبیند — در اردی بهشتش بزندان فرستم
سخن چون کشد گر نه از ناتوانی — توانم که خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا — برایات آیات قرآن فرستم
بتوقیع فضل حق آن صبح معنی — که آباد بر وی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه گر خامه سنجی — بدان قلزم فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل — ثنا بید کرا این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی — که فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیاید چو اسپی
ندانم که شور فغان گدا را
بدل گفتم آری فرستاده باشم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد
بدان تا روائی دهم کار خود را
دمم در تن نی دم آتشین را
به گفتار نازاندر آرم قلم را
سخن کوته آن به که از نظم خود ی
فرستم ولیکن خرد چون پسندد
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی
گرفتم که سحر روانم به معنی
گرفتم که روشن روانم به دانش
درین پرده خواهم که از نور مسکین
نبشتم که خدمت گزارست غالب
نشستم بستم این نقش در بند آنم
بقا بهر او در زدادار خواهم

که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم
چسان باز تا گوش سلطان فرستم
گر از راه چاک گریبان فرستم
هم از جیب چاکی بدامان فرستم
ز خون تا به موجی بمژگان فرستم
فروزنده شمعی بایوان فرستم
تذروی به صحن گلستان فرستم
بدیوان آن صدر کیهان فرستم
که برگ گیاهی به بستان فرستم
شقائق به بنگاه نعمان فرستم
گهر جانب ابر نیسان فرستم
چراغی به مهر درخشان فرستم
سلامی بسوی سلیمان فرستم
بی دعوی خویش برهان فرستم
که حرز دعا با مداوان فرستم
به آمین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ پنجاه و پنجم

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل

در بادیه بر گور غریبان زچه سوزد
آن شمع فروزان که بود در خور محفل

زان خسرو خوبان چه قدر حیف که نابود
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ غم گر بسرایم نبود عیب / با دوست که پیوسته همی برد غم از دل
میگویم و همدم زندم طعنه که تن زن / چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل
از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار / دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فرو هل
تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی / حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
شاهد بود آن دوست که اندر غزل اورا / خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل
من نالم از آن دوست که در عالم انصاف / شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
آن خسرو خوبان بود و بنده گدایش / او قلزم و عمان بود و من خس ساحل
گر خواجه همانست و گر دوست همانست / بائیم ولیکن نه که بوحدت شده کامل
خود هرچه سرودم همه با اوست که زین پیش / امیدگهم بود بهر وادی و منزل
یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من / پیسته بروییم وز ارسال رسائل
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم / مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
گر نام تو در بحر نگنجید زبان نیست / شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم / ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی / زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل
چون نیست که گاهی نه کنی روی بدین سوی / از چیست که هرگز نهی داد بسائل
گر جان دهم از غصهٔ تو دانی که به سستی / حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل
خواهی که مرا بنگری از دور نظر ما / تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل
از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی / چون قبله نما سوی توام ساخته مائل
غالب بسخن نام من آمد ازل آورد / دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل
در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب / این آیه خاص است که بر من شده نازل
من گنجم و گردون به گل اندوده در مرا / می بین در گنج از چه کشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران سند — غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل

هاروت فسون نفس گرم چه داند — اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل

آنرا که صریر قلمم هوش رباید — دیگر نبرد ذوق نوا از عنادل

توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز — بستم به فره مندی خویش از کرمت دل

حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی — حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل

بفرست خردمند کسان را به حکومت — در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل

هر سال از آن شهر به من وایه روان دار — کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل

امید که لب تشنگی من نه پسندی — زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل

امید که بپذیری و بر من نه کنی قهر — نپذیرم اگر معذرت فرد مشاغل

امید که آن شیوه نورزی که بگویم — کز درد دلم فارغ و از من شده غافل

ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر — ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل

تا مهر بیک سال کند دائره را دور — تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد — در ثور به خرشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ پنجاه و ششم

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را — وی بر شرف ذات تو اجماع امم را

در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم — در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را

در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید — بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را

حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع — فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را

معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد — در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را

در عهد تو از کوشش بذل راه نباشد — آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

در بحث نظم اشعار جداگانه سرائیم — تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را

از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب — در نی دمد از روی نوازش و سه دم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما — بر تربیت ما رنجه کن از ناز قدم را

در سینهٔ تنگ ما به چه بند نکویان — یارب به چه اقلیم برم ذوق ستم را

گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت — پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را

شیرینی جان بر لب من موج زد اما — این شهد ببرد از دهنم تلخی سم را

آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم — دانند که من مردنیم رنج و الم را

غافل که هم از هول نگونساری بخت است — فریادگر از لب جدا رباب هم را

غم خفت درون من و خونابهٔ آن زخم — بر چشم [illegible] اشت برون دادن نم را

در سرمه فروختهٔ گدایانه خرد نیست — پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را

گفتم که گدایم ز گدایان نشماری — در همنفسان نیز بود تفرقه هم را

در جیب هر آواز کف دست نه بینی — هنجار رهم از زیر جدا ساختیم را

هر چند به دریوزهٔ عزت ز عزیزان — با خود بشفاعت نتوان برد قسم را

سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش — فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را

من وایهٔ نشه جویم و شه معرفت از من — بر جانب کشکول منست افسر جم را

هنگام گدائی فتد از شرم سوالم — لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را

بستم بتو دل تا ز تو بر من چه گشاید — محمول بود سود و زیان بیع سلم را

امید که زنهار ز من یاد نیاری — تا یاد نیاری که چه معنیست ایهم را

امید که بر من نگهاست نظر لطف [illegible] — تا در نظرت [illegible] قسم را

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد — ابریشم این ساز کنم نال قلم را

تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد — نواب فلک محمل برجیس حشم را

قصیدهٔ پنجاه و نهم

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد — وقت آراستن حجره و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا — محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می کاهد و شب راست فزایش ز سوی — موسم دیر غنودن به شبستان آمد

آذر افروز و خز و اطلس و سمور بدوش — مهر سپری بود و اینک مه آبان آمد

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد — گونه گون سبزه و گل بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد — اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست که گویی ز نسیم — گفته جا نیست دگر سر زده نتوان آمد

نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ — گوی و چوگان به کف آورد و به میدان آمد

تا برد داغ غم هجر شقایق ز دلش — گل صد برگ پی دلجویی دهقان آمد

گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد — از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم — زانکه بستان همه در صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند ارم — داستان گل و گلزار به پایان آمد

دانی آن کیست که منشور نکونامی را — نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیر الدوله — که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد

مهر و مه را بزمین بوس وی آید به سپهر — این شبانگه جبین سود و بدوران آمد

سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند — در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد — هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

نکته بیشتر شنو و گنج فراوان بردار — لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد
آستانش بود البته که دربان با دست — چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد
گویی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم — گفته باشم که مگر سام نریمان آمد
خرد از روی ادب گفت ز من برنخوری — تا نگویی که جم و قیصر و خاقان آمد
مطلعی تازه به گلبانگ سرودن آید — خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گویی است که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان ناموران است آری — شهرت زال را از رستم دستان آمد
زان به سر ره که سران بهر تماشا گذرند — شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
تا گهان چون تو بدین حسن خداداد آیی — همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
تا به آهنگ ستایش چه سخن ساز کنم — من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
غالب از بیم از دور نواسنج دعاست — بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من — هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد
منم آن بنده که با خواجه همی در ره عشق — ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد
من در آیینه زدایی نکنم سعی دریغ — صدره از دست من اینکار نمایان آمد
حسن باید که در آیینه شود عکس فگن — ورنه روشنگری آینه آسان آمد
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش — عید سودای مرا سلسله جنبان آمد
جان نثار تو ام از عید چه پروا دارم — که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد
بفرستادن قربان تو نیم دربایست — بنده را ورنه همان گیر که قربان آمد
شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری — سخنم کالبد ناطقه را جان آمد
دیگر از تحفهٔ اخلاص بناز دعا — دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیزست که در پیشگه اهل تمیز — به گرانمایگی آرایش گیهان آمد
آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب — در زمان عمر رض از لشکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروزه دل افروز نگین — که روائی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی — عالم افروزتر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبکسیر که از تیزروی — همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم — به نموداری هفت اختر تابان آمد
فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود — فیض هر آیت رحمت که به قرآن آمد
یارب اینها بتو بخشند و بران افزایند — دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

قصیده پنجاه و هشتم

گرد آورده به شکل فرس باد ربهار — تا بشود همیان سنگ بها در شود سوار
فرزانه را و راجه که بار ای روشنش — کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند — آن جاده نجستیان فلک را بود مهار
موکب مگوی روشنی روشنان چرخ — موکب مگوی تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف — اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن — جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دورباش — خونها فسرده در رگ شاهان ز گیرودار
یابد ز فرخی به سرش هیئت کلاه — تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی به رهش صورت وقوع — فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
ز انبوه فوج قطعهٔ گلشن شود زمین — از سم رخش سوده گوهر شود غبار
سرو سهی به سایه بروید ز مغز خاک — صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار

میدان ز گرد سم بفروشد بچار سو | توسن ز خوی ستاره فشاند به رهگذار
ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش | وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار
ای بر بساط بزم تو زاور غزلسرای | وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز | دست ترا دهان طمع چشم انتظار
ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه | دام ترا همای همایون بود شکار
آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس | آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار
چون من گهر فروش نباشد بهر بساط | چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار
پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم | غم خورده ام نهفته و می خوردن آشکار
گفتار من چو فر جمال تو دلفروز | افکار من چو رای رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگی من | کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار
آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان | خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی | سالست نقطه در نظر مرد هوشیار
هر سال قدر آن شود افزون که با الف | یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم | زان پس که کشته شد پدر من بکارزار
در پنجسالگی شده ام جاگر حضور | رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
دارم بگوش حلقه پنجاه و هشت سال | اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار
باید شنید راز ز اعیان بارگاه | باید شنفت قصه پیران آن دیار
کافی بود مشاهده شاهد ضرورتیست | در خاک راج گڑه پدرم را بود مزار
فرزانه داورا کرم پیشه سرورا | دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار
سوزی که در دلست فرو میخورم بدل | زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار
کردم بدم ز لاف صبوری نه راستست | با غم چه تاب و دعوی بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم	گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
کس را نشاید این و صفت چند بگذرم	وامانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوخته اند زمین را به آسمان	زان گونه داده اند مرا در میان فشار
با این همه هموم و غموم خسروا گداز	سهل است غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش جانگدازی من در طریق نظم	دستی به دستگیری من ز آستین برآر
زان رو که هیچ را به دعا ختم میکنم	شوقم ترانه سنج دعا گشت گوش دار
خواهم به صد نشاط که باشم به صد نشاط	خواهم ز روزگار که باشم به روزگار
من از تو شادمان و تو از طالع بلند	من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ پنجاه و ششم

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد	دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زر گل کرده اند پنداری	که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست	که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ	که تا به چاره گر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه به بست شاهدی ماند	که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شقیق ساتگین مل گردد	سمن ز جوش طرب ناگه ارغوان گیرد
زنند گر همه آتش بخار گل بالد	کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم	که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد
خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد	رواست خامه اگر خرده بر بنان گیرد
نوید مقدم گل گر تو نشنوی بشنو	مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان مباد که باد	عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

ز گل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق
اگر ز ما نتواند ز دلستان گیرد

چنان بکنج جبین یافت ذوق طاعت حق
که شیخ شهر چو ما ترک خانمان گیرد

حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل
چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد

چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد
چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

بدان که سرو ندارد گل و نیارد بار
خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد

زبسکه راجهٔ سلطان نشان نرندر سنگه
بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیه که دمادم رسد ز باد بسرو
ز سرو شحنهٔ حکمش زمان زمان گیرد

زهی سعید که توقیع کامرانی خویش
ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ
فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد

بعهد دولت او در جهان صلا زده اند
که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد

نباشدش به قلمرو خراج و تمغائے
مگر خبر که مکرر ز کاروان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب
ز ننگ آن که در از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد بجائے رسانده که خرد
شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

زبسکه باره سر کرده گرگ لابه و لاغ
بر آن سر است که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ
بپویه توسن طبع مرا عنان گیرد

لبی ز درد دل آمادهٔ فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیدهٔ و نبینی مرا ببین که منم
کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد

بجوی حال من از نقال من که کارشناس
سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب — فغان ز منطق که خصم بدین نشان گیرد
حریر فکر مرا هر نورد صدره گسست — خوشم که دیده ور از من بامتحان گیرد
بمشتری چه رسم ترک چرخ در راه است — که جان و جامه و جا هرسه رایگان گیرد
من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم — که گر بهیچ خرد کس بهای گران گیرد
دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا — بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد
فسانه سنجم دل بی سر و بن افتاده ست — سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد
قصیده را بدعا ختم میکند غالب — مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد
دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد — که از دعا دگر آغاز داستان گیرد
بنای قصر جلالت بلند باد چنان — که ره بگردش گردندهٔ آسمان گیرد
اساس منظر جاه تو چون نهاده شود — زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیدهٔ ششم

زخمه بر تار رگ جان میزنم — کس چه داند تا چه دستان میزنم
زخمه بر تارم پریشان میرود — کاین نواهای پریشان میزنم
چون ندیدم کز نوایش خون چکد — طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم
خامه همراز دم گرم منست — آتش از نی در نیستان میزنم
جوی شیر از سنگ راندن ابلهی ست — بهر گوهر تیشه بر کان میزنم
دیگران گر تیشه بر کان میزنند — من شبیخون بر بدخشان میزنم
گریه را در دل نشاط دیگرست — خنده بر لبهای خندان میزنم
باز شوقم در خروش آورده است — باز هوئی همچو مستان میزنم
دی به یغما داده ام رخت و متاع — امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن — آتشم تیزست و دامان می‌زنم

خار خار چاک دیگر داشتم — بخیه بر چاک گریبان می‌زنم

گرچه دل با هیچکس در بند نیست — جوش خون با این و با آن می‌زنم

بند هر خواهش ز دل بسته گسلم — نقش هر صورت بعنوان می‌زنم

گر حدیث از کیش و دکان می‌کنم — ور نشید از باغ و بستان می‌زنم

تیشه در بتگاه آزر می‌نهم — لاله بر دستار نعمان می‌زنم

دعوی هستی همان بت بندگیست — کافرم گر لاف ایمان می‌زنم

در ره از رهزن خطرها گفته اند — گام در بیراهه آسان می‌زنم

رازدان خویشے دهرم کرده اند — خنده بر دانا و نادان می‌زنم

در خراباتم ندیدستی خراب — باده پنداری که پنهان می‌زنم

خوی آدم دارم آدم زاده ام — آشکارا دم ز عصیان می‌زنم

باده در ابر بهاران می‌زدم — حالیا در تیر باران می‌زنم

طعنه بر دلق سے آلودم مزن — نیست ساغر می بہ پیکان می‌زنم

غالبم از می‌پرستی نگذرم — غوطه در گرداب طوفان می‌زنم

تو در اینجا بینی و من خود هنوز — جام می در بزم اعیان می‌زنم

در ترشے نگنجد گفتگو — در تنزل دم ز عرفان می‌زنم

می ستیزم با قضا از دیرباز — خویش را بر تیغ عریان می‌زنم

لب با شمشیر و خنجر می‌کنم — بوسه بر ساطور و پیکان می‌زنم

بر خرام زهره و رفتار تیر — چشمکے دارم که پنهان می‌زنم

گر گهی کز پایه می آیم فرود — حرف با برجیس و کیوان می‌زنم

می برد از من قضا چندان که من — گوی گردون را بچوگان می‌زنم

هزل من از آسمان از حد گذشت / عذر را حرفی به برهان می‌زنم
خانه زاد درگه شاهنشهم / دم ز مهر شاه مردان می‌زنم
رشک بر فر جام قنبر می‌برم / چنگ در دامان سلمان می‌زنم
دست رد بر تاج قیصر می‌نهم / پشت پا بر تخت خاقان می‌زنم
خرده می‌گیرند بر من قدسیان / گر نفس در مدح سلطان می‌زنم
آن همای تیزپروازم که بال / در هوای مصطفی خان می‌زنم
آن سهی خواجه کاندر خواجگی / از عطایش موج عمان می‌زنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر / سکه در شیراز و شروان می‌زنم
او خدا دست و من چاوش وار / بانگ بر اجرام و ارکان می‌زنم
گلشن کویش گذرگاه منست / دوش در رفتن به رضوان می‌زنم
خوبی خویش بیاموز منست / دم ز یاری می‌زنم هان می‌زنم
مهرورزی بین که باشم همنشین / سنگ ز انبوهش به دربان می‌زنم
بشنود بی آنکه باد آن را برد / ناله گر در کنج زندان می‌زنم
بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد / نقش گر بر صفحهٔ جان می‌زنم
التفاتی در خیال آورده‌ام / فال فیروزی به دوران می‌زنم
باد لطفش گلفشانی می‌کند / تکیه بر نسرین و ریحان می‌زنم
باغ مدحش تشنهٔ نطق منست / قطره چون ابر بهاران می‌زنم
ره گذر تنگست بر خیل دعا / تا درین وادی چه جولان می‌زنم
من دعاگوی و سروش آمین سرای / ساز را لختی به پایان می‌زنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک / فال بخششهای یزدان می‌زنم
چون بنامش سکهٔ دولت زدند / نامه را خاتم بعنوان می‌زنم

قصیدهٔ شصت و یکم ٦١

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون توان در سایه آرامید کز جوش جنون
نخل چون طائر بپرواز است در صحرای من

گر جنونی هست گو باش این همه سوز از کجاست
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سنجم آبم اما از درون سو آتشم
ماهی از جوئی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستانها زنند از دوران چرخ
گشت صرف طعنهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است
روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند
صبح بعث من کند درد روان فرسای من

روزگارم را بناکامی شماری دیگر است
خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کان را بتاری بسته آویزان کنند
ناله می خیزد چو جنبید دل در ردای من

آن فغان سنجم که هم در عالم حق پیش از ظهور
خواب در چشم ملائک رفته از غوغای من

اینکه در نظمم روانی دیده دانی که چیست
میخورم خون دل و میریزد از لبهای من

در روانی رغبت سامع برد گفتار من
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون بخشش خوانده بر احباب من
بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

ماند از تندی چنین از شرم اشک بی اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن اگر شبی در کلبهٔ من جا دهد
جان بدر از وحشت دیوار و دراندای من

نامرادم دارد این افزونی خواهش بدهر
آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار و در افگنده پاهای من

نالم از درد دل اما چاره چون جویم ز کس
بسکه نتواند بگوش من رسید آوای من

میفشارم خون دل وانگاه می نالم بروی
بو که دریابند پنهان من از پیدای من

باچنین اندُه که پر گفتیم و دل خالی نشد
خواجه گر اندُه گسار من نبودی وای من

آنکه بر یکتائی وی در فن فرزانگی
متفق گردیده رای بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن
برنگارد عقل فعالش کرمفرمای من

دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید
آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من

صدر دین و دولت صدر الصدور روزگار
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع ماست با غیرم چه بحث
پرستشی دارد ارسطو میده و صهبای من

عاجزم چون در ثنای دوست با رشکم چه کار
میرو هم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خود پسند افتاده در جذب سجود
سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا زین فیض و ثنا سیمای تست
روشناس چرخ و انجم پایه والای من

بر سر کوی تو از اندازه بیرون میبرد
التماس دشمنان چرخ و استغنای من

تیر چشم در جبین سائی که سوزم عرضه دار
تا چه آتش می فروزد مهر در جوزای من

مشتری با من بپوزش گاهی نهفتی نشین
بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من

من بمدح خواجه دستان سنج و دن مست سماع
نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من

دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط
گفت دستم گیر چون مستم که لغزد پای من

رند دردآشامم غالب نام در ساقی گری
پاره مشک و گلاب افزود در صهبای من

اینکه در وصف سخن راندم رحیق مشک بوست
در حقیقت آبروی ساغر و مینای من

گر ننوشم دیگر و در شیشه دارم پیش روی
[illegible]

با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولی
هست بیرون هم سپاس طبع معنی زای من

چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست
موج گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
آسمان [illegible] قیامت گردد از غوغای من

به بحر گر فتدم ره بود سفینهٔ من
به تخت گر بودم رای گردد افسر من

به مهر دوست وهم دل نشاط خاطر من
به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من

گرم ز غصه تبه گشت کار هوس من
ورم ز کار فرو مانده دست یاور من

زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد
بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من

نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من
سر کلام نگردم خوش ست شکر من

ز تو که آگنته فیض صحبت اوسلی
هوای دیدن غالب فتاده در سر من

مرا ستودی و گفتی که من از آن توام
فدای آن تو بادا اقل و اکثر من

سعادت و شرف چون منی بعرض کمال
نه بس بود که بود چون توئی ثنا گر من

من و دعای بقای تو اندرین دعوی
به مهر خاتم آل عباست محضر من

بمان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدهٔ شصت و سوم ۶۳

در مدح سخن چنان نگوییم
شرطست که داستان نگوییم

از زهد و ورع سخن نرانیم
از سبحه و طیلسان نگوییم

صرف نمد و پلاس دارم
حرف خز و پرنیان نگوییم

لب بالب جام باده پیوست
از زمزم و ناودان نگوییم

تشبیب سهی توان سرودن
گیرم که ازین و آن نگوییم

گوییم غم دل بمصرعی چند
زنهار جهان جهان نگوییم

از دین و نشتر نه گرییم
وز دشنه و استخوان نگوییم

در مغز فتد شرر ز ناله
در سینه خلد سنان نگوییم

از ناله زبان زبانه خیزست
سوزد اگرم دهان نگوییم

گر تیر به من رسد و گر تیغ — دم در کشم الامان نگویم
ور خون دود م ز چشم بر روی — جز لاله و ارغوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق — جز مدح خدایگان نگویم
گویی که چرا نگوی از وی — نتوانم گفت زان نگویم
گفتی که به پیشگاه نواب — بسیار مگوی هان نگویم
مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگی نهاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را — زین بیشتر شد رشا رسنان نگویم
در دیده وری و پایه داری — هم سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را — جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جاده را که تا در دوست — دور است که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زحل را — حیف است که پاسبان نگویم
تا بار بجلوتش نیابم — نیک و بد آسمان نگویم
نی نی چو گدای آن در ستم — بد زهره ام ار عیان نگویم
حاشا که ز ناله باز مانم — تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست — مشکل بود ار چنان نگویم
جائی که بساط گسترانند — افسانهٔ آب و نان نگویم
در خور نبود که ماه نو را — نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
بالجمله خوش آنکه با وی از خویش — جز فرخی روان نگویم
نازم روش سخن سرائی — از گوهر خود نشان نگویم

چون پرچم رایت تو بینم — جز اختر کاویان نگویم

امید که جز سؤال نبود — حرفی که درین میان نگویم

ننگم ز سؤال نیست امّا — با کلک سیه زبان نگویم

زان رو که به یمن ایزدی فر — را دوسے و نهفته دان نگویم

گر وایه رسد بمن ز سویت — با غالب خسته جان نگویم

کان خود ز منست ناتوان تر — با وی سخن از توان نگویم

در خواهش من زمین پژوهی — جز بخشش جاودان نگویم

تاب سفر و کن ندارم — از ناقه و ساربان نگویم

این نیست نماز پنجگانه — کش جز بزمان اذان نگویم

کافر باشم اگر ثنایت — پیوسته زمان زمان نگویم

شادم اگر دعای دولت — از همنفسان نهان نگویم

آمین شنوم گر از سروشان — با مردم این جهان نگویم

قصیدهٔ شصت و چهارم ۶۴

از نکوئی نشان نمی خواهم — خویش را بدگمان نمی خواهم

زیست بی ذوق مرگ خوش نبود — دل اگر رفت جان نمی خواهم

تنگدستان ز غصه دلتنگ اند — نرخ صهبا گران نمی خواهم

بادهٔ من مدام خون دلست — از مغان ارمغان نمی خواهم

باغبانم گرفت و خشت گذاشت — جز بباغ آشیان نمی خواهم

کس نمی نالد از فسانهٔ من — در دل رابیان نمی خواهم

دوستان زینهار غم نخورند — شادی دشمنان نمی خواهم

هان و هان نیستم محال طلب | نوبهار از خزان نمی خواهم
گهر افشانم و عطا طلبم | سیم و زر رایگان نمی خواهم
نان خورش زانگبین نمی جویم | پیرهن از کتان نمی خواهم
بالش از مخملم تمنا نیست | بستر از پرنیان نمی خواهم
نه همای ساده ام نه سگ طینت | طعمه از استخوان نمی خواهم
تا خورد طوطیی چه باید شکر | کاروان کاروان نمی خواهم
دل ز معنی لبالبست ولی | خامه اندر بنان نمی خواهم
نتوان شد طرف بمور و مگس | انگبین در دکان نمی خواهم
نتوان کرد با فلک پرخاش | خرد خرده دان نمی خواهم
خسته چشم زخم خویشتنم | ناوکی بی نشان نمی خواهم
جامه و جام و جای آلودست | خواجه را میهمان نمی خواهم
جان بر احباب تنگ نتوان کرد | خویش را در جهان نمی خواهم
شکر بیداد کرده ام غالب | عهد نوشیروان نمی خواهم
با طلب فتاده کار بسی | ظلم کاویان نمی خواهم
هان نگوئی که باچنین خواری | ترک هندوستان نمی خواهم
هان ندانی که در نظرگه خویش | زمزم و ناودان نمی خواهم
هان ندانی که صد ره شیرپا را | سجده بر آستان نمی خواهم
خواهشی چند می کنم لیکن | کار با راروان نمی خواهم
پای فرسوده در رکاب و هنوز | دست خود بر عنان نمی خواهم
سخنی از فسانه دگر دارم | همدم و رازدان نمی خواهم
گویم و خود سروش می سرایم | با خودش همزبان نمی خواهم

سینه صافم قلندر مستم — راز خود را نهان نمیخواهم

پایهٔ من فرو تر افتادست — سر خود بر سنان نمی خواهم

پایهٔ در نظر نماند دگر — خویشتن را نشان نمی خواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من — به تلافی جنان نمی خواهم

به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمی خواهم

بر رخِ حکمتِ موجّبِ حق — غازهٔ امتحان نمی خواهم

عین من هر چه اقتضای کرد — خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید — تن ز دم داستان نمی خواهم

ای بخلا و ملا خوی تو هنگامه زا
با همه در گفتگو بی همه با ماجرا
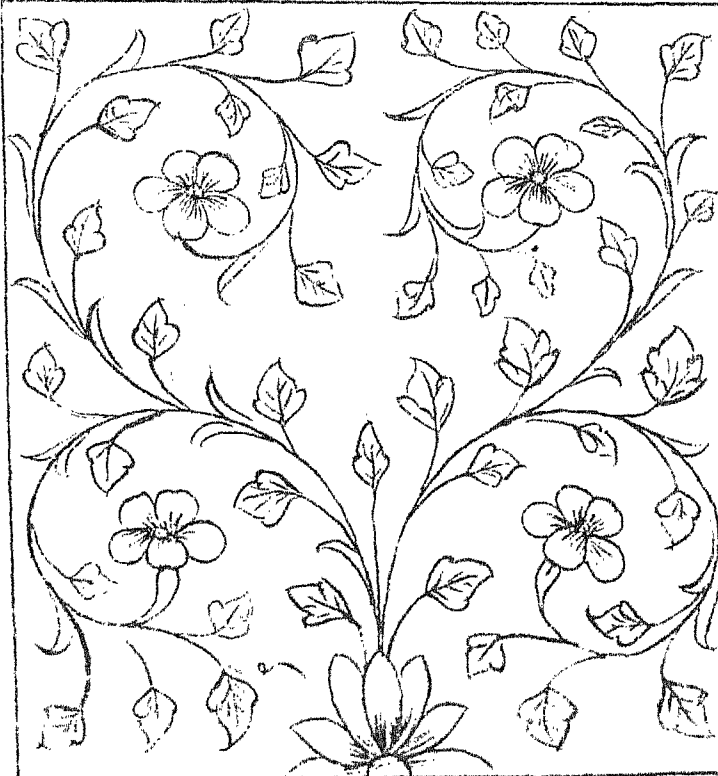
شاهد حسن ترا در روش دلبری
طرهٔ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیده وران را کند دید تو بینش فزون
از نگه تیزرو گشته نگه توتیا

آب نه بخشی بزور خون سکندر بره
جان نپذیری بهیچ نقد خضر ناروا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب
ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا

لب تشنیان ترا قافله بی آب و نان
نعمتیان ترا مائده بی اشتها

رمی بنبض کسی کز تو بدل داشت سوز
سوخته در مغز خاک ریشهٔ دار و گیا

صرف نه هر ستم داده بیاد توام
سبزه بود جای من در دهن اژدها

منتظر گریه ام زان که بتعلیم ازل
بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا

ماده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ایم
هستی ما پایدار بادهٔ ما ناشتا

خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در
نیک بود عندلیب خاصه نوآیین نوا

برطاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل
نازم شب آدینه ماه رمضان را

اینک زده ام بال تقاضا ز دو مصرع
تا مژده معراج دهم سعی بیان را

زینسان که فرو رفته بدل پیر و جوان را
مژگان تو جوهر بود آئینهٔ جان را

وا داشت سگ کوی تو زین صد فتنا سی
در پای تو می خواستم افشاند روان را

بر بسته ام از نخل قدت جلوه ثمر بار
تا خاک کند نو بر از ان پای نشان را

بخشیده سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو ره افتاد گمان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
گر فیض تو پیرایهٔ هستیست جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

برداشت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده و بیکار فراوان شرم اندک سال ما

سیل ما سوی وی و دلش سوی ما چون دیست
آمد از خود رفتنش تا که باستقبال ما

حال ما از غیر می پرسی و شرمت می بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران ز هم صورت گرفت
بسکه رو در هم کشید آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید و بگذارید هر جا تیشه ایست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما هماهای گرم پروازیم فیض از ما مجوی
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما

خضر در سرچشمهٔ حیوان فرو غلطیدنش
لغزش پا نیست کش وا داده در دنبال ما

خاک ره از ابر ادرار معین داده اند
بی حجی پارینه بیمار اند امسال ما

با چنین گنجینه ارزد اژدهای حیرتیم
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری کجا ماندی ستم
سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

گر بیائی مست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشۂ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانۂ ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروے ما گداز جوهر رفتار ما

خستۂ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشۂ پندارے بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطی آئینۂ ما می شود زنگار ما

از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک لا اندر گریبان جهات افگنده ایم
بی جهت بیرون خرام از پردۂ پندار ما

ذره جز در روزن دیوار نگشودست بار
جنس بیتابی بدزدی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد
گریۂ ابر بهاری کرده آسی کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارۂ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چه نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

مکن یارب روادا چندین دلی بستان و جانی هم
دماغ نازک من بر نمی تابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کز تاب خسارش
جگر برتابه چید آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است خاکم کاستین گرد باد من
چو اشک از چهره از روی زمین چید دریا را

خیالش را بساطی بهر پا انداز می جستم
پسندیدم به هستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن
چه امید ست آخر خضر و ادریس مسیحا را

بهار است و خاک از جلوهٔ گل استعداد دارد
برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش
نفس در سینه می لرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا میکنی پهلو بیا بنموده جا را

نمی رنجد که در دام تغافل می تپد صیدش
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بی محابا را

زمین گوئی ست کو مجنون کمین سم ز میدانش
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیائی در زد و در پرده رسوائی کند ما را

حذر از مهر پر سینهٔ آسودگان غالب
چه فتنها که بیدل نیست جان ناشکیبا را

لبس از کشتن بخواهم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچد که پی بردی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نا برداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرز آن شهید استغنائی را

دریغ از حسرت دیدار ور نه جای آن دارد
که بی رویت بشبنم داده باشم زندگانی را

سرشکم را بیالودند تا سازند آلایش
بپیچ پروانه و منقار مرغ بوستانی را

چو خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهی طالع
ز خود میدانم و بیهر نازم مهربانی را

بیالیش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را

فدایش بوده دل سم آرایش بپرس از من
خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در سینے
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

بپرس از عشق نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر نغمه ها بست لاجوردی بود و من غمزه
به معشوقی پسندیدم بلای آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم
بدآموز عتابم برنتابم مهربانی را

دلم مسعود ز روشنست غالب فاش میگویم
به جنس یعنی قلم من داده ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما

وقت تاراج غمت نیست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

همه تا شاست ز خود رفته خویشت بودن
صورت ما شد بعکس تو در آئینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خویش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

شبستان ترا انگشت قدح بدر و هلال
بادهٔ مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز عشق تو لب از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع شرار از رگ جانست مرا

تا شنیدم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تو افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خریدار تو است و هم از ذوق خریداری نیست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرود آرند
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به تنگ تار من افزود گسستن پیوست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خار با از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو گفتهٔ دررفته بآهنگم غالب
توشهٔ لب جوانده نشانست مرا

آشنا یا نکشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود از ین پیش به پیراهن ما

بینو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
نبود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه و چشمه به صحرا دهم عیشی دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما عذر نهان می رزد
خود ز رشک است اگر دل برد از دشمن ما

می برد مور بگر جان بسلامت ببرد
تا چه بر قسمت که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
می چکد خون دل از رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی کنند
خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

دل مشکن و بباغ و دل خود نگاهدار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ گشوده رشک
از مهر خویش خشت در بسته ایم ما

فرمان درد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بما گرای
زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما

هر جاست ناله همت ما حق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زله ها ز شکر بسته ایم ما

در گرد غربت آینه دار خودیم ما
سیلی زنخدان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته‌ایم در باغ و بهار خودیم ما

با جلوه وقف خویش و دل ما ز ما بریست
گویی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره هیچ سرشک آب گشته‌ایم
اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یارب بدهر در چه شمار خودیم ما

با چو تویی معامله بر خویش منت است
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته‌ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
بدمستی حریف و خمار خودیم ما

تا رنگها چه پیرو ما سلک گوهرست
رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب بپوچ بخشی و عکس در آیینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

بشغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل با قطرهٔ شبنم نه پیند آری
بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بجلوتخانهٔ کام نهنگ لا ازدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

لنگر فگن تعمیر خرابیهاست یا گردون
نباید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

فشار تنگی دل دستگاه شوق انازم
نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد جز بهر حال از شناسایی غفلت
بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

[illegible]
بلب خشکی چه میرسی ز سرمستان لبها

تو خوی پنداری و دانی که جان در دم سپیدانی | که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا هیچ تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بمشق پارسائیها | گدا گفت و من منت بنهاد از خود نمائیها
فغان زان بلهوس کش محبت پیشه گفتم من | رباید حرف آموزد بدشمن آشنائیها
بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد | نگوییدش که از حسرت آخر بیوفائیها
فشار روزی که سازم طرهٔ اجزای گریبان را | بدیدم چاکها چون شانه باندازه رسائیها
نیرزیدم التفات زد و برهزن بی نیازی بین | ستانم را الغارت داد و باند از زیرو آشنائیها
بهر زر سنجی از جنبش خاکم بر آشوبی | تو و یزدان چه سازد کس بدین صبر آزمائیها
گدوئی چون نمی پایم چنان برخویشتن بالم | که پندارم سر آمد روزگار بی نوائیها
چه خوش باشد و شاید را بحث تا پیچیدن | نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها
سخن کوته مرا هم دل بتقوی تکلست اما | ز ننگ زاهدان افتادم بکافر ماجرائیها

بگنجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی می کنم فرمانروائیها

جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را | از سینه برنیاید بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت بروتم بنگر غم درونم | آمیزش غریبی باشد بهوش رم را
گویند بنویسند قاتل برات خیری | یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را
بهر رہ در رہت نیست از پا فتادن من | بر دیده می فشانم در زیر قدم قدم را
بهر گرد کشتم خورد از غصه جان سپردم | گردم ز بی نیازی خون در جگر ستم را
دیدنامه تا نبشتی بر من نوید قتلی | در دل چه چیز تیغ جا داده ام رقم را
بیداد گر ندارد سرمایهٔ تواضع | تیغست سر به تیغا از بار بوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلگشاتر
دیوار و در نسازد زندانیان غم را

مانند خارزار عشقی کآتش زنند در وی
سوزد ز بیم خوبیت اجزای ناله هم را

در مشرب حریفان بشکست خودنمائی
بنگر که چون شکسته آئینه نیست جم را

زاهد مناز چندین زنارم ار گسستی
از جبهه ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر می‌توان فریفت مرا
فریبمش که مگر می‌توان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می‌توان ربود مرا
بوهم تاب کمر می‌توان فریفت مرا

ز ذوق کرم گمان می‌توان فگند مرا
ز شاخ گل به ثمر می‌توان فریفت مرا

ز درد دل که بافسانه در میان آید
به بیم جنبش سر می‌توان فریفت مرا

ز سوز دل که بواگویه از زبان گزرد
بیک دو حرف خبر می‌توان فریفت مرا

من فریفتگی بهر آن محال اندیش
چرا فریفت اگر می‌توان فریفت مرا

عنان گسسته خبر نکرد انگشت نما و نه بیم مرد
ازو به نیم نگه می‌توان فریفت مرا

زبانه تا دل نامه بر خوش شمع نبود
به آرزوی خبر می‌توان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولی یکچند
به گفتگوی سحر می‌توان فریفت مرا

نشان وصف ندانم بجز اینکه دیده فرست
ز دور جلوه زدن در می‌توان فریفت مرا

ز بسکه چشم نه بسته ام که در ره دید
به کیمیای نظر می‌توان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن منم غالب
که از وفای اثر می‌توان فریفت مرا

ز من گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمی‌شود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت — یکی برغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را — عنان گسسته‌تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی — بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد — هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بدآموزست — جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمی‌خواهم — یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر — بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو — متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما بحلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را — رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تار رگی ریزم نهان — کو چراغی تا بگیرم شام را

آن میم باید که چون ریزم بجام — زور می در گردش آرد جام را

بیگناهم چیده بید از من مرنج — من بمستی بسته‌ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود — می‌شناسم سختی ایام را

تا نیفتد سر که تن پرور بود — خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیب است استوار — از دهان دوست خواهم کام را

تا کجا او گو چه سودا در سرست — ذره باشد آفتاب آشام را

رحمت عام است و اینم خاص را — عشرت خاص است مردم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه‌جوی
شوق نشناسد همی هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاه است شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته یاسی طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یا رب ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدح بوس تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گله بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله بجنبد به ادای دوست سرانگشت
مانند نی اندر استخوان تهی قصبم را

ساقی به تهی گر قدح باده چکانی
بر خلد بخنداند لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعت که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

می نیاید بچشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بصحرا مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

ده که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجده شوقی کرمی بالد به پیشانی مرا

[illegible] با صرف دل و جان کسی
بدگمان گردم اگر دانم که پیدانی مرا

با همه [illegible] شکوه با دارم هی
تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا

[illegible]
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

[illegible] گرچه نگم ناله
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

[illegible] موج گوهر گرچه گرد آورده‌ام
دل پرست از ذوق انداز افشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر به موج افتد گمان چین پیشانی مرا

یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وهم قطره گیست که در خود گمیم ما
اما چو وارسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بیاد رفت
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنهٔ خون همند و بس
خون می‌خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شملهٔ دستار و ریش شیخ
حیران این درازی بال و دمیم ما

دستت زما بشوی مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن
چون جام باده راتبه‌خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می‌کشم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد تماشای نگار ما

به هم افگنده می را چارهٔ رنج خمار ما
قدح بر خویش می‌لرزد ز دست رعشه‌دار ما

خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
که هر کس می‌رود از خویش می‌گردد دوچار ما

چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می‌پرسی
گسستن وارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما

حریفان شور عشق ترا بی پرده دیدند
بدامان گر نگشتی موسم گل پرده‌دار ما

هنوز از مستی چشم تو می‌بالد تماشائی
بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن هر صدا را کوهسار ما

خوشا آوارگی گرد نورد شوق پرینده
تپا بر دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدین پاک آسمان سودانه می‌بینی نمی‌بینی
که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

بیابان محبت یاد می آرم زمانی را
که دل عهد وفا بربسته دام دلستانی را

فسونی گو که بر جان غریبی دل بدرد آرد
بد اندیشی باندوه عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش یک دو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرضه دادم داستانی را

جهان هیچست با وی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط از دمی ترسم ز رسوایی
مگر جویم ز بهر همزبانی بیزبانی را

کشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیاد گلشن چشمم که در هر گوشه بنمایم
ز جوش لاله و گل در حنا پای خزانی را

گمان بر دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن هر موی جانی را

خورم خوف از تو بیحد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از تست اگر ساخته پرداخته ما
کفری نبود مطلب بیباخته ما

پروردهٔ نازیم بر جستکدهٔ عجز
بر پای تو باشد سر افراخته ما

همطرحی سودا از دکان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار برانداخته ما

در عشق تو برپاست دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ بخیال آخته ما

حیرانی ما آینهٔ شهرت یارست
شد جاده بکویش نفس باخته ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاخته ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زدهٔ باز
ای دیده نوازش ز تو ننواخته ما

هر جاده که از نقش پی تست بگلشن
چاکیست بجیب هوس انداخته ما

غالب مدم افسون اقامت که بلائیست
دیوانهٔ از بند برون تاختهٔ ما

خوش وقت اسیری که بر آمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای بی‌مزه بی روی تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلند است
از شب‌روی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندانکه چکد از مژهٔ داد رس ما

ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گداز نفس ما

هر جا رم سنگیست در آورده سر خویش
در بند بر و سندی تخم هوس ما

باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند
یاران عزیز اند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرما که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکان نهانی ناوک در دل گرم نشان نبود
به ریگستان چه جوئی قطره‌های آب باران را

بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خوانده در گوش دل امیدواران را

کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار اینجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دانم در نظر داری بهاران را

در آ پیچ و بازیگاه اهل حسن تا بینی
بروی شعله گرم مشق جولان نی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی — چنان کافروخت تاب باده روی باده‌خواران را

دریغ آگاهی کافسردگی گردد سر و برگش — ز هستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز ضعف میگدازد در خجالتگاه تاثیرم — زبون دیدن بدست شیشه‌سازان کهساران را

به رنجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی — مرا الحق شکیبی پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و دارم تماشای سینه‌تابش را — سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم — کف صهباست گوئی پنبهٔ مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم — تصور کرده‌ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهار این به مدهوشی نمی ارزد — صبا بر مغز دهر افشاند گوئی رخت خوابش را

سواد شهر داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی — جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم — کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را

ز من گر بیخودی در وصل رنگ از بیم نشناسم — بهر یک شیوهٔ نازش بیاسنجد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد — ببال ای آرزو چندانکه در پایی رکابش را

شکایت نامه گفتم در نوشتم تا روان گردد — همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم — ز شادی جان بها گفتم متاع کمیابش را

ز خوبان جلوه و ز ما بیخودان جان و دنیا خواهد — خریداریست ز انجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما — من از مستی غلط کردم به شوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده‌ام غالب — رگ جان کرده‌ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما — بگرد محضر تمدیست خط پیالهٔ ما

زهی ز گرمی خوبیت نفس گرانمایه — گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل نجور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما راز دار خوی توایم
شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجا سبلی علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از ابالهٔ ما

همین گدا صفتست آبروی ما غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
ز باده تندی این باده برد رنگش را

کدام آئینه با روی او مقابل شد
که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوشش صفای تنش نیا لیدن
دریده بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد
شراره شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشأه فزون است دانه بنگش را

چه نغمها که به سر گم سرود پنداری
ز رشتهٔ کفنم تار بود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم
شتاب من بسر آرد مگر درنگش را

نگه نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست
مباد دل به تپش ره کند خدنگش را

کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته گر نه آگاه
بیا ز ما به سبوی تند هوش و هنگش را

راز خویش از بد آموز تو می‌پوشیم ما
از تو می‌گوییم گر با غیر می‌گوییم ما

حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود
هر ز خاک خویشتن چون سبزه می‌روییم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آئین نگاهان بو که بزیرد سیکے
عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که می‌بوییم ما

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بودهٔ
تا بزانو سوده پای ما و می‌پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه مے گوییم بهر خویش مے گوییم ما

ای روی تو بجلوه در آورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله خیزے دل سخت تو در بهم
در عطسه شرر شکن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

دانم که در هوای سر دامن کیست
در خون من بناز فرو برده چنگ را

در بزم مے بجام زمرد نخوردهٔ
سنجیده پشت جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی گشاد شست ترا تا نمانده آب
کاندازه آوری رقم خشم و جنگ را

چون آبگینه بجگر در شکسته ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشهٔ خزیده ز اندوه بیکسی
آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی
برباد داده‌ای بوفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به نذیری رسیده ام
نازم شگرف کاری بخت دو رنگ را

سوزد زبسکه تاب جمالش نقاب را
دانم که در میان نپسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دامن ز سادگی
نسرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بعهدی ما بسر برد
در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

تا رفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند
[illegible] وصال یاد دهد اضطراب را

در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد
دیرینه شکوهٔ ستم بی‌حساب را

جرأت نگر که هرزه به پیش آید سؤال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
گویی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد ز گرمیش سبو و همچنان به ابر
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آبش دهم بباده و او هر دم از تمیز
نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب بهر دل ریشی
ز بیتابی به تهمت سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرم است بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جام است مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش لذت داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دمیدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخن نسترده نقش مهر عنوان را

به تن چسپید یا زخم از خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می‌شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آیینهٔ ما می‌پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم باز چینید دام نوازشهای پنهان را

به هستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در ره هستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامانیی دارم که دارد وقت گل چیدن
خرامی گر ادای خویش پر گل کرده دامان را

بانداز صبوحی چون بگلشن ترکتاز آری
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می‌سوزد
چه فیض الله میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ هر پرده از سستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست زخویشم بدگمان دارد
ز شور ناله میریزم نمک در دیده دربان را

زمستی محو پاکوبی بود هر گرد باد آنجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ بیدردی یارست پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده‌ام او را

ز محو پردهٔ محمل مگو فرهاد را میرم
که میخاید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

ز من رنجیده با اغیار در نازست و میخواهد
بجنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را

بزور تندخوئی خستگان آرام خود کردن
به آتش بر نشست از موی تاب پیچش مو را

نباشد دیده ناحق بین و دستوری نگنجش
چه گوهر سنج کو بینش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر از و چون بی سبب رسم کشد رو را

اگر دانند که در نسبت مرا با کیست پیچشی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق نبید آن سر کو را

نشان دورست غالب در سخن این شیوه بس بود
بدین تیر و درین کمان می‌آزماییم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده هست تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر بایستد بر لب جوست کشت ما

نور خرد ز آگهی خواهش تن پدید کرد
صرف ز قوم دوزخ است نامیه در بهشت ما

این همه از عتاب تو امنی عدو چرا است
ای به بدی ناخوشی خوی تو سرنوشت ما

[illegible] ز صد هزار خم
گر ننهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما

بیخطر از خودی بر آب انا الصنم گشت
شیوهٔ تکبیر و دار نیست در کنش گشت ما

باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست
دل نهی بخوب ما طعنه مزن بر زشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاهد بیهیچ پیشه و طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
از ما مجوی گریهٔ بی های های را

آیینه چشم روشنی ذره آفتاب
بر هر زمین که طرح فکنی نقش پای را

مشتاق عرض جلوهٔ خویش است حسن دوست
از فرط شعله ده نگه نارسای را

آشفتگی به اوج فنا بال میزند
ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را

وا ماندگیست پی سپر وادی خیال
شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را

سر منزل رسایی اندیشه خود و بیم
در با کمیست جلوه و [illegible] رهنمای را

از پیچ و تاب آن [illegible] سرکشان
انگشت زینهار شمر همنوای را

حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

گویند تغافل تو که رد کردهٔ توام
از پشت چشم می نگرم پشت پای را

یارب به بال تیغ که پرواز می کند
ننگ است دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشک از دست گر سینه آه از دست
با کیست داوری دل دردآزمای را

مُردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم
یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریده‌ام از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر چاره پاره را
از بخیه خنده بر دم تیغست پاره را

با اضطراب دل ز پی اندیشه فارغم
آسایشیست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی بتاب باده فریبی نظاره را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته است
در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش نام برآورده تماشا دارد
در پی شور فرو رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغ است تنک گردن ما باریک است
آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیز است زهی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون شکیبت در دل
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

سر برآید ز کف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

تا ز خون که ازین پرده شفق بار شده
رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گوی گردید به پشت خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم
می شناسم اثر گریهٔ پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب انازم
گرد فتراک بود سایه بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدر آی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آئی از بزم رقیب و سر راهست مرا
تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا

چشم از سیلی سنگ ستمش گرد کبود
سبزه زار است ستم طرف خیابان ترا

فرصت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بام شبستان ترا

هر جایی که دهد روی به هنگامهٔ شوق
پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فایده‌ش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گدازد مغز جانان را
لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را

قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگه دارد
بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را

ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانبهاست رخت رهرو آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها
طلوع نشاء گرد راه باشد خوشخرامان را

پی رسوائی ارباب تقوی جلوهٔ سر کن
کتانها ماهتابی ساز شاهم نیکنامان را

بعرض ناز خوبان را ز ما بیتاب‌تر دارد
عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را

خرامیم و نصالیش در خرابیهای ما باشد
ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را

بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در وا غیرت
تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را

ز قاتل مژدهٔ زخمی که هم در جیب جان ریزد
نشاط انگیز باشد بوی خون نخچیر بیشامان را

جهان از خاصی عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگزرد بگزار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را
ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

بهانا پیشکار بخت ناسازم به تنهایی
ستوه آورده‌ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خداداد ست
عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را

حدیثی بیست جان دادن ز زخمی تا شوم خنجر
بلا گستم فراخی های جیبش سخت جانان را

عوض دارد گر آزارد دلم آزرده نخواهم
بقتل خویش دست و ساعد نازک میانان را

سراغ فتنه‌ها می از مژه سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صدره کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش بریده فسانه خوانان را

نه بینی برگ زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پاییز گویی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از ناروایی بی نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بی زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکی بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس جوان غالب
سرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله کاهی دریاب

عالم آیینه رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوه صورت چه کم است
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسرده گیم سوخت کجایی ای شوق
نفسم را به پر افشانی آهی دریاب

به توانایی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده به جذب پر کاهی دریاب

تا چها آینه حسرت دیدار تو ایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آیینه وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکشش و یا به نگاهی دریاب

گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب
از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ورنه سری داشت بمن
بخرامم گر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم
شنوم از رنجش او گریه فزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طره درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد و ز پی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با سطوت زهره نهادی دارم
گر لبم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجاے نگیرد آرام
گله‌اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب از رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آه در جگر وا مانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از ضعف روان عمرت نمی‌بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل لاف و دانستم
سمندر این غریبان را بدعوت خوانده است امشب

ز بی آسایشی جا وی بپیچد چون صورت دیبا
هم از زخم تن و بستر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه گرداند است امشب

بخوابم میرسد بند قبا وا کرده از مستی
نداند شوق من ور نی چه افسون خوانده است امشب

بدست کیست از الفت کابین دل شد ریزه مینا
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
بمحشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از آنجا یافت تلقین ستم امشب
گر بیدرهٔ دیست که شوق میکنم امشب

ز آئینه بکنار عکس نفس رسید
نظارهٔ یکتائی حق میکنم امشب

آتش به نهادم شده آب از تف مغزم
از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریا کشیم نیست
از می طلب سد رمق میکنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون باز گشادم
آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مستی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم سخنش را ادب آموز دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته ز یادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب نبود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنیست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تماشت از انجم
به پشت دست به دندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

قفا دگوش بر آواز قلقلست بیا
پیاله چشم به راه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست بایست
جلای آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان کشودنست سپند
ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنیست مخسپ

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدؐ ست
آری کلام حق بزبان محمدؐ ست

آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمدؐ ست

تیر قضا هر آینه در ترکش حق ست
اما کشاد آن ز کمان محمدؐ ست

دانی اگر بمعنی لولاک وارسی
خود هرچه از حق ست از آن محمدؐ ست

هرکس قسم بدانچه عزیز ست می خورد
سوگند کردگار بجان محمدؐ ست

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فروگذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمدؐ ست

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمدؐ ست

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدؐ ست

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدؐ ست

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

می سوزم و می ترسم از آسیب نه دانش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمر سپری گشت و همان بر سر جورست
گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست

با خصم زبون خیره شدم چه توان کرد
من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود و [illegible]
هنگامه [illegible] که [illegible] سخن [illegible]

گر مهر دگر بین همه از دوست [illegible]
اندیشه [illegible]

مینای می ز تندی این می بگداز د
پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست لبی را
کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست

از ناز دل بوالهوس ما نپسندید
دل تنگ شد و گفت درین خانه هوا نیست

برگشتن مژگان تو از روی عتاب ست
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است

عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کارگر افتاده است

ناله ندانم که من شعله زبان می کنم
هرچه ز دل جسته است بر جگر افتاده است

خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی
کز پی گوش گل ناله تر افتاده است

هرچه ز سرمایه کاست بر هوس افزوده ایم
هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است

از نگه سرنوشت کام تمنا کشند
آینه ساده دل دیده ور افتاده است

او دلی از ما گداخت وین نفست گرم ساخت
ناله ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا پارهٔ بدگهر افتاده است

رشک بیانت گزاشت غنچهٔ گل چون شگفت
دید که از روی کار پرده بر افتاده است

ده به فرو ماندگی داد فرو ماندگان
سایه در افتادگی وقف سر افتاده است

مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

در گرد ناله وادی دل رهزن نگاه کیست
خونی که میدود بشرر آئینه سا کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

فریب آشتی ده لطف مبارک باد ‎ ‎ دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پاره سنگم که ریزدت دم تیغ ‎ ‎ بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفائی فریفت نامه سپار ‎ ‎ خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگی تو از عشق خویش تماشائیست ‎ ‎ بهار دهر به نگینی خزان تو نیست

شمامه ایست مر آنرا که بر نیامده است ‎ ‎ دگرنه سوی بهار رسیده میان تو نیست

ز رشک هیچ و در ابرو ز خشم چین مفکن ‎ ‎ خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند ‎ ‎ بهیچ مر بده اندیشه راز دان تو نیست

روان فدای تو نامم که برده تا هیچ ‎ ‎ زهی لطافت و دقیکه در بیان تو نیست

دل از خموشی لعلت امیدوار چراست ‎ ‎ چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی ‎ ‎ بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار ‎ ‎ ببینم تا سببی داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتاده ست ‎ ‎ تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

اینکه گفتی غم در دون سینه جانفرساست، نیست ‎ ‎ ناشنیدیم اما اگر دانی که حق با ماست، نیست

این سخن حق بود و گاهی بر زبانت نرفت ‎ ‎ چون تو خود گفتی که یغما زادهٔ از غارت است، نیست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت میکنی ‎ ‎ گر بگوییم کاین سخن جز هیچ آن دریاست، نیست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون میکشند ‎ ‎ آنکه می‌گفتیم ما کامروز را فرداست، نیست

هم وفا هم خواهش با هیچ پرسش خفت نیست ‎ ‎ آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست، نیست

باز یا از خود که چونی ورنه من پیسی بپرس ‎ ‎ بخت ناسازست آری یار بی پرواست، نیست

خوی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال ‎ ‎ زلف عنبر بوست دارد عارضش زیباست، نیست

مهر او آنگاه از تو پندارم نه حد آدمیست ‎ ‎ وانکه میگوئی بظاهر گرم استغناست، نیست

با چنین عشقی که طوفان بلا سیحون اوست — چون ببینی کان شکوه دلبری بر جا ست هست
رهگذارست اول و همان همچنان فرش است هان — جلوه گاهست ره از جان با زبان هان غوغاست

نظم و نثر شورش انگیزی که می باید بجوا ه
ایکه می پرسی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است — بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است
انتظار جلوهٔ ساقی کبابم می کند — می به ساغر آب حیوان و به مینا آتش است
گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست — اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش است
ای که میگویی تجلی گاه نازش دور نیست — صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتش است
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست — قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است
پرده از رخ برگرفت و بیجا با سوختیم — باده با دست آتش او را و ما را آتش است
هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم — فاش گوییم از تو سنگ است آنچه از ما آتش است
گریه دارم که تا تحت الثری آبست و بس — ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است
پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه — در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است
راز بد خوبان نهفتن بر نتابد بیش ازین — پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتش است

گشته ام غالب طرف با شیشه عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوار است — چو ما بدام تمنای خود گرفتار است
تمام زحمتم از هستیم چه می پرسی — ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار است
صلای قتل ده و جانفشانیها بین — برای کشتن عشاق وعده بسیار است
ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم — که تا ز جیب بر آید به بند دستار است
بشب حکایت قتلم ز غیر می شنود — هنوز فتنه بذوق فسانه بیدار است

نقاست من از آوارگیست پیرهنی — که خار رهگذرش پود و جاده اش تارست
بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن — گشاده روی تر از شاهدان بازارست
غمم شنیدن و لختی بخود فرو رفتن — خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست
فناست هستی من در تصور کمرش — چو نقطه که هنوزش وجود در تارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست — بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نگاه خیره شده از پرتو خوشش غالب
تو گوئی آینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان لبس جگر تابست — گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست
مریخ از شب تار و بیا به بزم نشاط — که پنبه سر مینای باده مهتابست
بجواب آمدنش جز ستم طریقی نیست — خدا نخواسته باشد بغیر بیخوابست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست — که چشم غمکدهٔ ما براه سیلابست
ز ناله کار بانگشت او فتاده دل خون باد — ز شرم بی اثریها فغان ما آبست
ز وهم نقش خیالی کشیده ورنه — وجود خلق چه عنقا بهم نایابست
نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرفه می بندد — چنین که طاقت ما را شتاب سیمابست
بعرض دعوی مطرب تو خوبان را — نگه در آینه همچون سخن بگردابست
زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار — هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست

توی فتاده چو نیست و بیجو غالب
خمیده که بوقت سجده پشت محرابست

گر از ره خویش از قفسم باز ندانست — تنگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
زانسان غم ما خورد که رسوائی ما را — چشم از اثر غمزهٔ غماز ندانست
فریاد که تا این همه خون خورد غم از غم — یکره بدلش گرد گذر راز ندانست

نازم نگه شرم که لطف از میان برد | زانسان که خود آن چشم فسون‌ساز ندانست
پیچند بهم ساخته ناکام گذشتیم | من عشوه نپذرفتم و او ناز ندانست
از شاخ گل افشاند و ز خار اخگر انگیخت | آئینهٔ ما در خور پرواز ندانست
گریم که برد موجهٔ خون خوابگهش را | در ناله مرا دوست ز آواز ندانست
همدم که ز اقبال نوید اثرم داد | اندوه نگاه غلط انداز ندانست
مخمور مکافات به خلد و سقر آویخت | مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست | گویی طلسم شش جهت آئینه خانه ایست
حیرت بد سر بسر پاسی برد مرا | چون گوهر از وجود خودم آب دانه ایست
ناچار با تغافل صیاد ساختم | پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه ایست
پابستهٔ نورد خیالی چو وارسی | هر عالمی ز عالم دیگر فسانه ایست
خودداریم به فصل بهاران عنان گسیخت | گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست
هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینهٔ | هر برگ تاک قفل در شیره خانه ایست
هر ذره در طریق وفای تو منزلی | هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست
در پردهٔ تو چیند کشم ناز عالمی | داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست
وحشت چو شاهدان بنظر جلوه می کند | گرد رهِ هوا سر زلفی و شانه ایست

غالب دگر ز نشار آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هر چه فلک نخواست کسی از فلک نخواست | ظرف فقیر می نشکست باده ما گرک نخواست
غرقه بچه تا بخورد تشنه ز دجله آب خورد | زحمت هیچک نداد و راحت هیچک نخواست

جاه ز علم بیخبر علم ز جاه بے نیاز
هم محک تو زر نخرید هم زر من محک نخواست

شحنهٔ دهر بر بلا هرچه گرفت پس نداد
کاتب بخت در خطا هرچه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می هستی ما قدح نداشت
ناله ز دل بجای نی رامش ما غجک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا زد و اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست

بحث و جدل بجای مان میکده جوی کاندر آن
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید
دیدهٔ شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خسته نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش است در برم پرده چنین خجسته است
عشق بجای خار غم پیرهنم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرد سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازکیست
فرقیست در میانه که بسیار نازکیست

دارم دلے ز آبله نازک نهادتر
آهسته پا نهم که سر خار نازکیست

از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم
ما را چو برگ گل در و دیوار نازکیست

با ناله ام ز سنگدلیهاے خود مناز
غافل قماش طاقت کهسار نازکیست

زحمت کشیده آن مژه برگشت همچنان
با سخت جان و لذت آزار نازکیست

رسوائی مباد خود آرائے ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازکیست

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازکیست

از جلوه ناگداختن و رو نساختن
آئینه را ببین که چه مقدار نازکیست

پرسید از تحمل ما بر جفاے خویشتن
هان شکوه که خاطر دلدار نازکیست

از ناتوانے جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازکیست

امشب آتشین رویی گرم زند خوانیهاست
کز لبش نوا هر دم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آئینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر
دیده دلفریبیها گفت مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک‌عنانیهاست

دانم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
های و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخیش در آئینه محو آنچه من دارد
چشم سحرپردازش باب نکته‌دانیهاست

با عدو عتابستی ور منش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

اینکه اندرین وادی مژده از هما دادی
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مرا مدوز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پارهٔ آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمی‌رسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطه اختریست ز سیر باز مانده
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما به تار نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید گشودش نمانده است

دل را بوعده‌ستمی میتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نشان دل ناتوان ماست
درد سر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن
رنجی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه به رهزن سپرده ایست | کار از زبان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بناله خونین به بند نیست | آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق غمم در مذاق من | تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود | بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست
از دوست میل قرب به کشتن غنیمت است | گر تیغ ور کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت | گوشش بسار دعوت ناسودمند نیست
آن لابه‌های مهر فزا محل نماند | بر خوان خود ان یکاد که ما را سپند نیست
بیجود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند | شبگیر رهروان تمنا بلند نیست
هنگامه دلکش است نوید مخلد چیست | اندیشه بی غش است نیازم به پند نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن | خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست | محتسب افشرده انگور آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما | دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سر تا سر بیکاری گذشت | رشتهٔ عمر خضر در حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحون است و بس | این من و مائی که میبالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند | جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشه خویش است سرتاپای ما | تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست
زخم دل لب تشنهٔ شور تبسم های کیست | این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا / پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست
جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم / حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکته دلکش تکلف برطرف
دیده‌ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست / آنچنان تنگست دست من که بیداری گلست
هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج / تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
وای لب گردن نتابد تشنگی نگذاردم / سبکساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
در چمن بند تغافل نالم از بیداد عمر / پرده ساز فغانم پشت چشم قاتلست
بسکه ضبط اشتیاق غم فرسود اعضای مرا / راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
شهری دل نیست گر حسرت مرا بیجا از چه رو / چشم اهل دل زبانداران نگاه سائلست
با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت / تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گلست
در نورد گفتگو از آگهی وا مانده‌ایم / پیچ و تاب ره نشان دوری سر منزلست
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا / هرچه جز هستیست هیچ و هرچه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
درمیان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست / جان نیست مگر نتوان داد شرابست
در خورده ز تقوی است عسل کاخ زهر / چیزی که بدلبستگی ارزد می نابست
لهراسپ کجا رفته و پرویز کجا است / آتشکده ویرانه و میخانه خرابست
از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد / لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست
با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس / تا پرده برانداخته در بند حجابست
دوشینه بمستی که مکیدست لبش را / کامروز به پیمانهٔ می در شکرابست

آن قلزم داغیم که بیباز جهیم / چندان که خنده صاعقه باران درزاست
سرگرمی هنگامهٔ طاعات ندارم / فیضی که من از دل طلبم بوی کباب است
هیچ‌چشمی آینه نگند از نظر ما / بار اگه ز بیداری دل دیده بخواب است

تا غالب مسکین چه متع برد از تو
برداشته آنچه خود از چهره نقاب است

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت / باده چون رنگ خود از شیشه به پالودن رفت
این سفال از گل خاک جگر گرم که بود / دست نشستیم ز صهبا که به پیمودن رفت
خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر / گر شب تیره بداغ مژه نگشودن رفت
هرچه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت / هرچه از ناله رساندیم به نشنودن رفت
ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز / تا چها پای درین راه بفرسودن رفت
باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ / از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت
بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه / هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت
داغ تر دستی اشکم که ز افسردن دل / هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت
شست و شو شعلهٔ شوخی ابر کرست / درزم آن خرقه که با داغ بیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هرچه زو بود بسودای من دون رفت

نگه بچشم خسان فرجهٔ جبین پیداست / شگرفی تو ز انداز خشم و کین پیداست
نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت / شکوه صاحب خرمن ز خوشه‌چین پیداست
رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گذشت / زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست
بجرم دیدن خونبار کشته ما را / تراز دامن یار از آستین پیداست
زهی لطافت پروردهٔ ابر بهار / که هرچه در دل باد است از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سر بسر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش
ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد
صفای باده ازین دُرد ته نشین پیداست

زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو
ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز شیرین سخنی غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر یار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز درد دل که بمغز شکیب ریخت
نومیدیی که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود آزار می کشد
بر فرق اره اره تشدید بوده است

شبها کند ز روی تو دریوزه ضیا
در کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

در ماه روزه طرب پریشان چه میروی
می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من
مضراب نی بناخن ناهید بوده است

هرگونه حسرتی که ز ایام می کشیم
دُرد تهٔ پیالهٔ امید بوده است

حق را ز خلق جو که نوآموز دید را
آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت
همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت

تا نفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست
تندبادی که بتاراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثرهای جو دست خیال
هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل ما بین که کماندار رسید
مارهٔ پیاتر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند — روز روشن به وداع شب تار آمد و رفت

هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار — ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید — طرز رفتار ترا آینه دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشتهٔ — گیر کامسال به رنگینی پار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار — جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین خریفیست به هنجار پژوه
موج این بحر مگر یکبار آمد و رفت

اختری خوشتر ازینم بجهان میبایست — خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

نه همینی که به آهنگ غزل بنشینم — خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست

نه همینم سبو باده ز دور آوردن — خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم — پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق — روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سپهاست بسی — پرس و جوئی ز عزیزان بگمان میبایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان — سویم از روزنه چشمی نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسونم گیرد — هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی — یا خود اسپندگی در خور آن میبایست

تا تنک مایه به دریوزه خود در نشود — نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است — جرعه را دین عوض ار بید می ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می تپم امشب که بروز — نفس سوخته در سینه پریشان شده است

در دلش جوئی و در دیر و حرم نقش پیے
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد پیچد و باخود شکر آبے دارد
تا چه گفتست که از گفته پشیمان شده است

داغم از شور و نظربازی شوقش به شکر
کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته ز من شاد بمیرد گردے
گفت دشوار که مردن به تو آسان شده است

در ره روغن چراغ و گذر می به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاید می ز میان رفته و شادم لیکن
گشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهرتم گر به مثل مانده گرو بیتے
گه بران مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی شرر و شعله می‌توانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوۀ نازش گرفتن ارزانے
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

ز گلفروش بنالم که احتمال بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

چو وارسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیهاے شوق را نازم
چه شمعها به سراپردهٔ بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته روئی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

اگر پیام عتابی رسیده است از دوست
شکسته رنگی یاران راز دانم سوخت

خبر دهید بقاتل که هجر می کشدم
ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
کتاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست

معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست
هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست

مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت
در مرغزارهای ختا و ختن بسیست

در صفحه نبوده همه آنچه در دلست
در بزم کمترست گل و در چمن بسیست

لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان
در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست

باید لغم نخوردن عاشق معاف داشت
آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست

ز دور شراب جلوه بهت کم شمرده ایم
اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست

گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود ناکشوده جای دران انجمن بسیست

تاثیر آه و ناله مسلم ولے مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب بخوزر چرخ فریب از هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چه صبح من ز سیاهی بشام مانندست
چگویمت که ز شب چند رفت یا چندست

برنج از پی راحت نگاه داشته اند
ز تنگمت که پای شکسته در بندست

درازدستی من چاکی ار فگند چه عیب
ز بخیش دلق ورع با هزار پیوندست

نگفته اند که بے تلخ آب ساز ندبیر
برو که باده تا تلخ ترازین پندست

وجود او همه مستست و نستیم تشویش
بیخت دشمن اقبال دوست سوگندست

نگاه حسرت دل سرنداد چشم نوش
هنوز تلخیش باندازهٔ شکرخندست

زبیم آن که مبادا به میرم از شادی — نگوید ار چه به مرگ من آرزومندست

شماره نگه روی دوست در نظر دارم — درین نورد ندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار — که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب — بدین که پرسد و گوید هست خرسندست

ساخت زراستی به غیر ترک فسونگری گرفت — زهره به طالع عدو شیوه مشتری گرفت

شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد — خاتم دست دیو بر کشور دلبری گرفت

ترک مرا ز گیر و دار شغل غرض بود نه سود — فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت

آمد و از ره غرور بوسه به جلوه ام نداد — رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت

ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه در خور وفاست — ور سزد آنکه سرکنی گیر که سرسری گرفت

جاده شناس کوی خصم بودم و دوست از حسد — منکر ذوق رهروی خرده به رهبری گرفت

مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی تست — هرزه ز شرم باغبان جبهه گل تری گرفت

رای زدم که بار غم به رقم ز دل برد — نامه چو بستمش ببال مرغ سبکپری گرفت

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست — کش به فراق خسروی دل ز سخنوری گرفت

دل برد این شیوه عیانست و عیان نیست — دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست

در عرض غمت بیکر اندیشه لالم — یا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کار من از تو — نی پرده به هر پرده نوانست و روان نیست

نازم به فریبی که دهی اهل نظر را — گر بوسه بیامی به دهانست و دهان نیست

داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ — شادیم به گلخن که خزانست و خزان نیست

سرمایه هر قطره که گم گشت به دریا — سودیست که ما را نه زیانست و زیان نیست

در هر مژه به هم زدن این خلق جدیدست — نظاره سگالد که همانست و همان نیست

در شاخ بود موج گل از جوش بهاران — چون باده به مینا که نهانست و نهان نیست

ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس — چون سنگ سر ره که گرانست و گران نیست

پهلو بشگافید و ببینید دلم را — تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست

غالب به نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت — بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد — در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست — زیبندگی یاره و پیکر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند — همواره تراشد بت و آذر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست — پروانه نشو اینجا ز سمندر نتوان گفت

هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلم — گر خود ستمی رفت به محشر نتوان گفت

در گرم روی سایه و سرچشمه نجوییم — با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظست — بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت — چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

آتشکده خوی تو نازم که ز طرفش — رفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت

بر ساده دلانست بوفا جلوه همی داد — بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت

گفتم ز که پرسم خبر عمر گذشته — ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت

بی سعی نگه نشئهٔ آن چشم فسون گر — خونم بسبو مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایشش آن حسن خداداد — گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت
با موج خرامش سخن از باده مگوئید — کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت
چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم — شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت
رشک خط روی تو گرافشرد بدین رنگ — بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت
در قالب ملا اثرش پرده گشا شد — خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابرست ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت — جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
آمد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت — بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند — نازنین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت
گل فراوان بود و می پرزور و دشمن بر بساط — خود بخود پیمانه سیر گردیدن نداشت
دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ — بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد — همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت
گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ — دیده داغم کرد روی دوستان دیدن نداشت
برد آدم از امانت هرچه گردون برنتافت — ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت
گر نیم آزاده خود را در تعلق یافتم — سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

به بین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست — بپوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست
چه ناکسی که ز درد فراق بینالی — نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست
کلید گنج شکست غم بجوش ای دل — تو گر چنین نگدازی گره گشای تو کیست

شکایتی نفروشی و عشوهٔ نخری
تو آشنای که خواجه و آشنای تو کیست

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا به صورت زلف تو رو بما آورد
به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
حریف بادهٔ سیحواره آزمای تو کیست

ز وارثان شهیدان هراس نیست چه
قتیل دست قضا کشتهٔ ادای تو کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگ عدهای تو کیست

زلال لطف تو سیرابی هوسناکان
یکی ببین که جگر تشنهٔ جفای تو کیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای منست
تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشته منکر و من ربک سی متهم
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی که در آن خضر را عصا خفتست
بسینه می سپرم ره اگرچه پا خفتست

بدین نیاز که با تست ناز میرسدم
گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتست

به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست
که سر بزانوی زاهد بوریا خفتست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمست بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق
عسس بمیخانه و شه در حرم سرا خفتست

دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد
که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست

درازی شب و بیداری من اینهمه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را
دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست

براه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفتست

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفته است

کشته را رشک کشتهٔ دگر است　　　من و زخمے که بر دل از جگر است

رند را جز اے روزگار زهم　　　روز و شب در قفاے یکدگر است

مستی انداز لغزشے دارد　　　حیف پاے که آفتش ز سر است

ناله را مالدار کرد اثر　　　دل سنگش دکان شیشه‌گر است

دوستان دشمنند ورنه مدام　　　تیغ او تیز و خون ما هدر است

پردهٔ عیب جو دریچ او　　　نوک کلکم ز دشنه تیزتر است

عقل و دین پردهٔ دل و جان نیز　　　آنچه از ما نبردهٔ خبر است

شه حریر و گدا پلاس بپوش　　　آنچه من قطع کرده‌ام نظر است

منت از دل نمیتوان برداشت　　　شکر ایزد که ناله بے اثر است

قفس و دام را گناهے نیست　　　ریختن در فضاے بال و پر است

ریزد آن برگ و این گل افشاند　　　هم خزان هم بهار در گذر است

گم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهر است

هند را رند سخن پیشهٔ گمنامی هست　　　اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین بیخ و بر اگر هیچ اسے　　　بیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست

نامه از سوز درونم برقم سوخته شد　　　قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست

چند و آزادی جاوید هما را نازم　　　کشش بهر سوگشتنی از شکن دامی هست

گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی　　　پخته کاریست که ما را طمع خامی هست

گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی　　　یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گزیسته ام سختی این درد و رنج / بگذر از مرگ که وابستهٔ هنگامی هست
کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد / ور گروگان طلبد جامهٔ احرامی هست
می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار / ما ندانیم که بغداد و بسطامی هست
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد / خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی / تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست / بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل / اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست
رزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم / کاندر امیدواری بوی لباس کیست
با او بساز وصلی و با من بعزم قتل / آه از امید غیر که بچشم پاس کیست
از هیچکسان شهرم و از ناکسان دهر / گر کشتهٔ سر تو سزا است هراس کیست
از بینیان بعربده راضی نمی شود / خار ره تو چشم براه پلاس کیست
لطف است بشکوه از هوس بی شمار من / شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست
گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر / ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست
صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو / باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست / تا با منش مضایقه چندین سپاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت / دید پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
نه بدر جسته شرار و نه بجا ماند رماد / سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت
سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد / این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت
حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بچراغ / دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

سودم از ارزش افزون بود آن جا که چشم   گر نه بی پیشه توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من   غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نمی‌سوخت براه   در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا ندانسته نفسی بنشوی تو در آتش رفتم   خود بداغ تو دل دیر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق   هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خامهٔ کفر چه گویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی و رقم دست کریمیست   نی نی قلمم رگ مژگان یتیمیست

رشح کف جم می‌چکد از شعر سفالم   سیراب ز نطقم اثر فیض حکیمیست

از آتش لهراسب نشان می‌دهد امروز   سوزی که نهانم ز تو در عظم رمیمیست

از حرف من اندیشه گلستان خلیلیست   از روی تو آئینه کف دست کلیمیست

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیذیست   کلک و رقمت تاب سهیلی بر ادیمیست

در جستن مانند تو منظور نبودست   در زادن همتای من اندیشه عقیمیست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهاریست   شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیمیست

در نطق مسیحا دم از خصم چه باکست   در ناز ز خود میرمی از غیر چه بیمیست

بی پرده ستم کن رخت از باده دو رنگست   بی صرفه بنالم دلم از غصه دو نیمیست

بخشم ندهد کام دل غمزده غالب
گویی لب یارست که در بوسه لئیمیست

در دیده تو چشم از دو جهان دوخته هست   پندار که شهباز تو آموخته هست

افغان مرا بی هشی ساخته نیست   در زمزمه بوی جگر سوخته هست

در دیده ز رخ پرده برانداخته نیست   در سینه دو صد عربده اندوخته هست

ز آن سوی میدان وفا تاختهٔ نیست ‏ ‏ ‏ زین سو هوس جانسپری توختهٔ هست

در راه ثوابش قد افراختهٔ نیست ‏ ‏ ‏ در بزم عتابش رخ افروختهٔ هست

در تاب مرو غالب اگر بخیده گردد
در کوی تو گوئی سگ پا سوختهٔ هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست ‏ ‏ ‏ در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پرست ‏ ‏ ‏ گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیست

با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام ‏ ‏ ‏ داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دلخستهٔ غمیم و بود مے دوائے ما ‏ ‏ ‏ با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند بیم ‏ ‏ ‏ چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیل مور بیری از ره خوشست فال ‏ ‏ ‏ قاصد بگو گزان لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوشست توان بال و پر گشود ‏ ‏ ‏ باری علاج خستگی بند دام چیست

از کاسهٔ کرام نصیبست خاک را ‏ ‏ ‏ تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار ‏ ‏ ‏ در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت ‏ ‏ ‏ راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد ‏ ‏ ‏ کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر همنشین نبود ‏ ‏ ‏ بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در شکوه گشوده حسابم ره دعا ‏ ‏ ‏ گر تشنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازش گردون نمانده ام ‏ ‏ ‏ گر چاک دوخت جامه بمزد رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است ‏ ‏ ‏ کز من دل مرا بهزار آرزو گرفت

گفتم خود از شاہدہ بخشایش آورد
خوش باد حال دوست کہ حالم نکو گرفت

از یک سبوست بادہ و قسمت جدا جداست
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

فرمان روا نہ گشت مسلمان بہیچ قصر
گر رفت مغ ز میکدہ ترسا فرو گرفت

ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار
اخلاص در نمود و قیام دو رو گرفت

ہر فتنہ در نشاط و سماع آورد مرا
گوئی فلک بعربدہ ہنجار او گرفت

رضوان چو شہد و شیر بہ غالب حوالہ کرد
بیچارہ باز داد و مے مشکبو گرفت

غبار طرف مزارم ز پیچ و تابی ہست
ہنوز در رگ اندیشہ اضطرابی ہست

بیا بانگ صور سر از خاک بر نمے دارم
ہنوز در نظرم چشم نیمخوا بی ہست

ز سردی نفس نامہ بر توان دانست
کہ نارسیدہ پیام مرا جوابی ہست

بہرزہ جان بہ غلط دادم و ندانستم
کہ یار دیر پسندی و زود یابی ہست

نظر فروز ادا ہا بہ دشمن ارزانے
بمن سپار اگر داغ سینہ تابی ہست

ز شوری نمک پرسش نہانی تست
اگر مرا جگر تشنہ عتابی ہست

خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
کہ آخر از طرف تست گر حجابی ہست

مگر دہم جگر تشنہ را دلے بدروغ
نشان دہید براہش اگر سرابی ہست

ز سرد مہری ایام نیستیم نژند
کہ در خزانہ باروی آفتابی ہست

بہار ہند بود برشکال ہان غالب
درین خزان کدہ ہم موسم شرابی ہست

تا بسویم نظر لطف تجس تا بس ست
سبزہ ام گلبن و خارم گل و خاکم چمنست

ایکہ نام تو آرایش عنوان بخشید
صفحۂ نامہ بشادابی برگ سمنست

کلکم از تازگی مدح تو در بارۂ خویش
شارح انبتہا اللہ نباتاً حسن ست

گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد
خامه ام را که کلید در گنج سخن است

هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن است

به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر
عکس روی تو درین آینه پرتوفگن است

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست
حرف نا راست سرودن روش اهرمن است

آنچنان گشته یکی دل بتن باشم که مرا
سینه توان گفت که لختی ز دل اندر بدن است

راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل
با هم آمیخته مانند روان با بدن است

دوری از دیده اگر روی دهد دور مشو
زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن است

داورا گرچه همایم به همایون سخنی
لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن است

جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید
ناله هر چند ز اندوه دل و رنج تن است

سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست
بجگر می خلد آن خار که در پیرهن است

بیکسیهای من از صورت حالم دریاب
مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی
بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن است

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب من است

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزن است

نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالیست
که جای نالهٔ زاری درین میان خالیست

روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم
ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد
که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستی بخون تپم کامروز
ز پارهٔ جگرم چشم خونچکان خالیست

نه شاهدی بتماشا نه بیدلی بنوا
ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم به جنبش دل شیشه از پری لبریز
سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه جرم ‌ ‌ ‌ نهاد آتش شوق من از دهان خالیست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم ‌ ‌ ‌ که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد ‌ ‌ ‌ نه جای من به نیایشگه مغان خالیست

خراب ذوق بر و دوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست ‌ ‌ ‌ مرا نگیر بخونی که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست ‌ ‌ ‌ ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جا بخشند ‌ ‌ ‌ سخن به محکمه در کیش قاتل افتادست

شگافی از جگر ذره نم برون ندهد ‌ ‌ ‌ بوادیی که مرا بار در گل افتادست

درین روش بچه امید دل توان بستن ‌ ‌ ‌ میانهٔ من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش ‌ ‌ ‌ که خود ز شبروی ناله غافل افتادست

به صبر کم نیم اما عیار [illegible] ‌ ‌ ‌ بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چو نهنگ و سمندر در آب و آتش من ‌ ‌ ‌ تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق استخوان تنش ‌ ‌ ‌ هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست

چو اندر آئینه با خویش لابه ساز شوی ‌ ‌ ‌ ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست ‌ ‌ ‌ روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست

ما و خاک ره گذر بر فرق عریان ریختن ‌ ‌ ‌ گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

پارهٔ امیدوارستم تکلف بر طرف ‌ ‌ ‌ با همه بی التفاتی دردمند آزار هست

بر سر کوی تو با جرم بجنگ آید همی ‌ ‌ ‌ این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست

درخموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چها هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست

بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش سستم و در کامجوئی استوار
بادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار هست

راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

گر نمودار نیست نقش سجده بر سیما دریغ
ور نشانی نیست دوش خستهٔ زنار هست

دور باش از ریزهای استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار هست

کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده ام
خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

باد بردان گنج باد آورده غالب هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهربار هست

چشمم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبهه‌ات بهار ترست

گریه کرد از فریب زارم کشت
نگهش از تیغ آبدار ترست

می برانگیزد از شکستن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

دی مگر مست بوده کامروز
شکرم از شکوه ناگوار ترست

ای که خوی تو هیچ بر دی تو نیست
دیده از دل امیدوار ترست

نو بدولت رسیده را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پیر دل سیه می شکنی
آه عهدی که استوار ترست

همه عجز و نیاز می خواهند
زار تر هر که حق گزار ترست

خسته از راه دور می آئیم
پا ز تن پارهٔ فگار ترست

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار ترست

همه کس گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببیست
وگرنه شرم گنه در شمار بی ادبیست

ز گیر و دار چه غم چون بعالمیکه منم
هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع
نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیمشبیست

نه هم بپاس لگے زاهدان بلاسے بود
خوشست گرمی عیش خلاف شرع نبیست

هرانچه در نگری جز به جنس مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکه از تو فریب وفا خورده اند
که بیوفائی گل و هزار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بده لابه که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست
که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر تو ایم
اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشته
نه هرچه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
تو تیز گامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صید گه نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرضست آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

توای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

تا لب کشوده مژه در دل دویده است
بوس لب ترا به بریدن چه احتیاج

بگذر در آتش و تب و تابم نظاره کن
غمنامه مرا بگشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خواب ست وجه همت آواره بینشان
محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما مسنج
دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج

گر خود ت مهری بجنبد کام مشتاقان بده
ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین وارو ده و دل در خدای پاک بند
سیر وی از کار در دبی دوای ما مسنج

مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است
رنج و اندوهی که دارد از برای ما مسنج

ای که نقش ما بری پندارم ازما لوده
دستمزد او چه داری خونبهای ما مسنج

خویش اشیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج

آه از شرم تو گونا کاسه ما رو د باش
در تلافی پایه مهر و [illegible] ما مسنج

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
مروت [illegible] تا ثیر دعای ما مسنج

کا هها محوست عیش بی نوا لاما ببین
دیده پاک نیست جنس ناروای ما مسنج

در گذر زین پرده چون مساز غالب هیچ نی
مدعی هنجار خود گیرد نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ

ای حسن گرانست نه رنجی سخنی هست
نازا بهمه لطفی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی — دلتنگ نگردم ز بر افشاندن جان هیچ
بگریه بیفزود ز دل هرچه فرو ریخت — در عشق نبود تفرقهٔ سود و زیان هیچ
تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت — جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ
دنیا طلبان عربده مفت ست بچه شید — آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ
پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش — هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ
عالم همه مرآت وجودست عدم چیست — تا کار کند چشم محیطست کران هیچ
در پردهٔ رسوائی منصور نوائیست — رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که بودی هرچه بود در تماشایش هیچ — نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش هیچ
موجه اندر یا شعاع از مهر حیرانی چراست — محو اصل ما باش [illegible] اجزایش هیچ
آسمان و هست از جنبش کیوانش بگوی — نقش با هیچست پنهانش پیدایش هیچ
آخر از مینا بجاه و پایه افزون نیستی — بندهٔ ساقی شو و گردن ز ابایش هیچ
صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار — گو به اکسونش بپوش و گو به دیبایش هیچ
نامه عنوانش بنام تست از نو تازه است — داغ غم دارد سوادش بر سراپایش هیچ
دل ز آن تست و نعمتهای الوانش تراست — سخت درهم چون بساط خوان یغمایش هیچ
ای هوس کارت ز گستاخی به پرچی کشید — نازکیهای سیاقش بین به بالایش هیچ
پیش ازین کی بود اینهم اتفاقی بوده است — اینقدر بهره ز رنجشهای بیجایش هیچ

نقش غالب همچنین هرجا گذارا خوشست
خیزد و در مجلسی چند گوهر آرایش هیچ

ردیف حای حطی

باده پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
مفت آنان که درآیند بباغ دم صبح

آفتابیم بچشم دشمن و بهر ردای شمع
ما هلاک سر شاهیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوه خورجای چراغان گیرد
شب اندیشه ز ما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سر جوش می است
که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
مفگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای بشب کرده فراموش جناغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

آیی بعشق قاع خیبر کنیم طرح
در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو
بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند بشنوی تو ز ما حسب حال خویش
افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما را ازین ملکسیر گر از پا در آمدیم
از ما عجب مدار اگر از سر کنیم طرح

طوفی بچرخ دادن گردون بر آوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهراه سپردیم زین سپس
در راه عشق جاده دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم
در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود تا ارتقا سبب دهیم ساز
وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعله و آذر دهیم سهیم
پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر نشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

از سرود و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آیین برهمن به نهایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آذر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ
وی خرام تو بپامال سرها گستاخ

در غم شوق تو به آرایش دلها سرگرم
زخم تیغ تو به نگارش جگرها گستاخ

مردم از درد تو دور از تو که داغم از غیر
که رساند به تو این گونه خبرها گستاخ

با خبر باش که دردی که زبید ردی است
ناله را کرده در اظهار اثرها گستاخ

خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج
کاین گدا نیست به دریوزه درها گستاخ

شاد گردم که به خلوت نرسیدست رقیب
بینمش چون تو در راه گذرها گستاخ

گریه از راه فن آن دل که به نیرو باشد
بشناورزی سیلاب خطرها گستاخ

های این بخیه که با جیب کشاکش دارد
بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ

نازدلهای نزارش چه محابا باشد
سر زنی که به بخیه [illegible] گستاخ

طوطیان رشک آینه به غالب کاوراست
لب از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ
گشت گرمابه ساز از دوزخ

تا چه بخشند در جهان دگر
کشتگان ترا چمن برزخ

دیگر از کشت زار امیدم
بجهد مور نیز بر ملخ

دم ابتر است ناله را در فن
درت اشخاص بقصد را مسلخ

از دل ار دم بساط من آتش
از نگه ام براتمن به یخ

هوس ما و دانه از یک دست
قفس ما و دام از یک شاخ

برگ در خورد همت فلک ست
بشکایت چه میزنیم زنخ

مور چون ساز میزبانی کرد
به سلیمان رسید پای ملخ

با تو شد هم سخن پیام گزار
چه شکیبم بار ز رشکش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن
ترش گردد ترش به تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من
همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه کشت اوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بتجلیات آتش
بزخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتلی بغذا ایم که تیغ و خنجر را
بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

بدان پریست نیازم که بهر تسخیرش
ز عمر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون نگو ادبش نیست بلکه جودواریست
که تن به بندگی عقل ذو فنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می بزم حبیب
بشیشه آنکه ز یک قلزم فزون ندهد

بوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون
بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد

شریک کار نیاورد تاب سختی کار
جواب نالهٔ ما غیر بی ستون ندهد

بسن گرای و وفا جو که ساده بیهم
بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بهجر چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش از سر نامهٔ وفا ریزد — سواد صفحهٔ کاغذ چو توتیا ریزد
بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد — چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد
خوشا بریدن راه وفا که در هر گام — جبین ز پای باندازِ نقش پا ریزد
ز ناله ریخت جگر پاره‌های داغ آلود — چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد
تبسمیست ببالین کشتگان خودت — که گل بجیب تمنای خونبها ریزد
دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی — گداز زهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد
خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد — خنک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد
بهشت خویش توانی شدن اگر داری — دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد
بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار — که بی من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد
بچاره درد تو اکسیر بی نیازیهاست — که دل گدازد و در قالب دوا ریزد
بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان — ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد
غبار شوق بخونابهٔ امید سرشت — دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد
شتاب ورزد چه ناقدردانی هستیست — بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار او فتیم تا غالب
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

به بند پرسش حالم نمی‌توان افتاد — توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز — نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد
من آن نیم که بتابم کمند لیک ای — خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه من — بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد
[illegible] از تصرف بیتابی زلیخا بود — بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد
[illegible] بدوش و چنگ در میان ارم — کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فرو نیایم از بسکه بخود هم بطلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد

بکوی یار زپا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ارچه با تو بدعوی شناسائی داشت
بروز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و نطق شعله درو
زحرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

عزیزم و تو زبان دان من نه غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو بهم درافگند رو که مراد میدهد
دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

آخر منزل نخست خوی تو راه می زند
اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد

ای که بدیده نم زتست وی که بسینه غم زتست
نازش غم که هم زتست خاطر شاد میدهد

شوخی دلکشا تنت برگ نبات می نهد
سختی بیوفا دلت رزق جهاد میدهد

مست عطای خود کند ساقی ما بمستی
داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار راه تو
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

آنچه به من نبشته نیست زنامه بر نهان
شوخی نامه در کفش نامه گشاد میدهد

میدهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب هوای این فضا کوی که یاد میدهد

خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل
ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیض عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه گشاد میدهد

دل بهای طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعتگاه دهقان میشود چون باغ ویران شد

گرفتم گر تغافل طاقت ما باج می گیرد
حریف یک نگاه بیجا یای نتوان شد

نو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پر افشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین رنگست اگر کیفیت مردن تماشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانهٔ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس تیغ دلم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت برنتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان افتم کاری که آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرده مژگان شد

ز ما گرمست این هنگامه شور رستخیزی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت بمانا شیوهٔ غمخواری دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلف پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیرهٔ میریخت در جانها
نی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوز نهان دارد ولی در سینه کو پیدا
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی
خوشا سوهن که هر کس غم طره و در روی نقش جان شد

خدارا ای بتان گر دلش گردیدنی دارد
دریغا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد

دانم از پردهٔ دل رو بقفا می آید
تا ببینم که ازین پرده چها می آید

هیچ رازی که بهستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بویت ز صبا می آید

جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک بیخبر و
مژده ای درد که تنگم ز دوا می آید

سود غارتزدگیهای تمنت را نازم
کز نفس بیهده و آه رسا می آید

زیستم بیتو وزین ننگ نکشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می آید

دعوی گمشدگی محضر رسواییهاست
کز نبی سور لب پیرانهٔ ما می آید

راز از سینه بمضراب نریزم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردهٔ سازست تماشایی ترا
بو که دریافته باشی چه نوا می آید

درهم افشردن اندام تو چون پیچواست
خنده بر تنگی آغوش قبا می آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر — جادهٔ را که بسر منزل ما سے آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
آنچه از پای نیامد ز عصا سے آید

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد — ولے خوشتر ست آنکه این هم ندارد
قوی کرده پیوند ناسور ریشش — گرانمایه زخمے که مرهم ندارد
سراسیلے که رخشد بویرانه خوشتر — ز چشمے که پیرایهٔ نم ندارد
بجوش عرق رنگ در باخت و بیت — گل از نازکے تاب شبنم ندارد
گلت را نوا نرگست را تماشا — تو دارے بهارے که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را — به تیغے که ترکیب او خم ندارد
ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت — که هندو بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را و ز آئینه بگذر — نگاه تو پرواے خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب
بهشتے بود هند کادم ندارد

مژده صبح درین تیره شبانم دادند — شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند — ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند — بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند — به سخن ناصیهٔ فر کیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند — هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند
هرچه در جزیه ز گبران می ناب آوردند — بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند
هرچه از دستگه پارس به یغما بردند — تا بنالم هم از ان جمله زبانم دادند

دل بغم مردہ و من زندہ همانا این مرگ / بود از زندہ ببالینم که امانم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطر ستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد / بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رمی از من و خلقی بگمانست ز تو / بیجا باشو و بنشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابی که بدلها داری / دود از کارگه شیشه گران برخیزد

با قدت سرو چه شخصیت که ناگه یکبار / همچو دود از جا ز هجوم خفقان برخیزد

همچه گیرند عیار هوس و عشق دگر / رسم بیداد مبادا و از جهان برخیزد

گشته دعوت پیدا پی خویشیم همه / وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد

زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس / خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد

ناله بر جاست دم جستن از آتش رسیدند / کو تنگ ظرفی که چو ما از سر جان برخیزد

جزوی از عالم و از همه عالم بیشیم / همچو موی که بتان را ز میان برخیزد

عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته / چون من از دودهٔ آذر نفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گوییم سخنی گرچه شنیدن نشناسد / صحبت ستم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد / ماییم و غزالی که رمیدن نشناسد

گو هر چه شکایت کند از بی پروایی / ماییم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه تنگ ظرفی کند و باده چه تندی / خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم / مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده شو از ناز و ببین کشش که ما را / چون آینه حیثیت که دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد
دستی که بجز خامه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خون جگرستم
رنگیست زخم را که پریدن نشناسد

شوقم می گلگون بسبو ریز نداشت
پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

بالذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هر دم ز نشاطم دل آزاد ببخشد
تا کیست درین پرده که بی داد ببخشد

برهم زدن کار من آسان تر از آنست
کز باد سحر طرهٔ شمشاد ببخشد

خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم
هر فرق حسد خاطر ناشاد ببخشد

هر دم بدم و دانم از آن صید که در دام
لختے پے مشغولی صیاد ببخشد

هان شیخ بیخوان سحے گلگون بقدح ریز
تا در نظرت بال پریزاد ببخشد

برقی بفشار آرم و ابرے بتراوش
زان دشنه که اندر کف جلاد ببخشد

اندر شکن بخون غلتم و از ذوق برقصم
زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد ببخشد

ای آنکه در اصلاح تو هرگز نه بسود
چون طبع محبت زار رگ بیداد ببخشد

هر توبه که گرد دل آگاه بگردد
هر چاره که در خاطر استاد ببخشد

وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد
خون باد زبانے که باوراد ببخشد

غالب قلمت پرده کشائی دم عیسیست
چون بدروش طرز خداداد ببخشد

خوبان نه آن کنند که کس از زیان رسد
دل برد تا دگرچه از آن دلستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز
سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد

دردی کشان بمیکده درهم فتاده اند
نازم به خواریی که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر / مانند آن صدا که بگوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس / چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تا منست همانا نه ایمنست / خون می خورم که چون نخورم می چسان رسد

رفتم سوی وی و مژه اندر جگر خلید / زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته ام / ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان فرای / می گر به جذبه دست نداد ارمغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال / باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند / گفتار من به ثنای صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را / کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برو زود میرود / نازم بخوابکی که غضب آلود میرود

امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد / گوئی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار / شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست / باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر بوسواس داده را / سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک / حرفی که در پرستش معبود میرود

ما هم بلاغ و لابه تسلی شویم کاش / نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بدعوی گرفته ها / هر کس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر همی نهد گلو / گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خجسته فرصت موهوم و فکر عیش / تاری که نیست در سر این پود میرود

دانست کز شهادتم امید جور بود — برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود
رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم — سررشته در کف ارنی گوی طور بود
محرم مسنج رند انا الحق سرای را — معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود
سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست — سجاده ماند راه از آن رو که دور بود
نازم بآشتی که بگذشتن از گناه — با دیگران ز عفو و با ما ز غرور بود
ای آنکه از غرور بهیچم نمی خری — زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود
در دلم بحشر ز شدت نهفته ماند — خون باد نالهٔ که هم آهنگ صور بود
دل از تو بود و تو پی الزام ما ز ما — بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود
قطع پیام کردی و دانستم آشتیست — دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گرمی نگهت خون دل بجوش آمد — ز شادی ستمت سینه در خروش آمد
بجان نوید که شرم از میانه هم رفت — بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد
خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد — که شرم مستیم از شکوه های دوش آمد
بآستین بفشان و بتیغ خویش بدار — که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد
فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار — بعذر خواهی رندان باده نوش آمد
ز وصل یار قناعت کنون بغایت نیست — خزان چشم رسید و بهار گوش آمد
زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد — چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد
شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گو نیست — هلاک طرز تکلم شو که پر خموش آمد
ترا جمال و مرا مایهٔ سخن بسیار است — بهار زینت دکان گل فروش آمد
مپرس وجه سواد سفینه ها غالب — سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بهجران شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب زمزمه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

گهر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سے ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید
به کنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه هاے دراز باید بود

نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را
به گدیه طالب درهاے باز باید بود

چو بر ز رحمت آزادگی خورے غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب شبیت موی آتش دیده را ماند

زجوش دل هنوزش پیشه در آئینت پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

زبس گز لاله و گل حسرت نازت همی جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

خوشا دلداده چشم خودش بجو دلش آئینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد
زجوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا بیخرامی جلوه ات در ماست پنداری
دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون توان پالاست اندوهت
تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوه نازش
گدایان نثار از بهر زر چیده را ماند

رقیبش ده از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

جهان و ویست از سودا که میگردد اندیشش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد که شوق تو بیکباره زد آتش
وانگاه پی بردن آبم بدر آورد

رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگند بجیحون فلک از وادی و شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد

نازم بنگاهت که ز سرمستی انداز
از تهمت قهر و عتابم بدر آورد

ساقی نگهی تا بشناسم ز چه جاست
آن باده که از بند حجابم بدر آورد

نازم بگرانمایگی سبحهٔ تسبیح
کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد

آن کشتی اشکسته منم کز تباهی
افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان نهان بوده ام اما
آوازه گی از فرد حسابم بدر آورد

کرشمه بین که برآید ز ناقه جانش لرزد
از آنکه در رسد از راه میهمانش لرزد

نفس بگرد دل زهری تپد بفراقت
چه طائری که بسوزانی آشیانش لرزد

ستم بوصل به گنجینه راه یافته دزدی
که در ضمیر بود بیم پاسبانش لرزد

دگر بکام خود ای دل چه بهره برد فلانی
ز ساده که ز تی بوسه بر دهانش لرزد

نترسد از شکستن خدا نخواسته باشد
چه ارسد سر آن طره بر میانش لرزد

ز شور نالهٔ دل داره اضطراب روانم
چو راکبی که ز کلفت درون عنانش لرزد

ز جنبش مژه ما سفته دم نگاه به سینه
کسی اراده چه تیر از کمانش لرزد

ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیابی
مگر دلی گزرد هرگز تا گمانش لرزد

فغان و خجلت صرف کم عیاری که نالم
برآورند ز قلب از دکانش لرزد

گر از فشاندن جان شوخ نیست در سر غالب
چرا بسجده نهد سر بر آستانش لرزد

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند
باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقتست کز روانی مے ساقیان بزم
پیمانه را حباب لب آبجو کنند

مینا سلی از پی که به ناخن شکسته اند
ای وای ناخنی بدلست گر فرو کنند

دیوانه وچه رشته ندارد گریبان
تاری کشند ز جیب که جای رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند
آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب را
می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار
بوی می آید از دهن غنچه بو کنند

پیمانه را به ماتم صهبا نشاندنست
ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند

آلوده ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقه کی بشستشو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه می رود
بنگر بر آبگینه ز خارا چه می رود

خوابیده هست تا که بکویت رسیده است
گر سر رود براه تو از پا چه می رود

گوئی مباد در شکن طره خون شود
دل زان تست از گره ما چه می رود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما
گر زورقی شکست ز دریا چه می رود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار
او جانب چمن بتماشا چه می رود

گر جلوه رخ تو بساغر ندیده ایم
چندین بذوق باده دل از جا چه می رود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز محشر فردا چه می رود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقه لیلا چه می رود

ای شرم باده رفته ز جلوه و ساز نیست
از رفتنت بپایه آئینه آیا چه می رود

بشکست آسمان بگردش و باد سبا ذایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه می رود

نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی آید
نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید

ببزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد
بباغ خون فشاندن بو از گلستان بر نمی آید

سرت گردم بزن تیغی و در بر روی دل بگشا
دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید

شگفتن عرض بیتابیست بالهای غنچه میدانم
دلست با نالهٔ مرغ سحر خوان بر نمی آید

نهانت کردن از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی آید

نگر آتش نفس دیوانهٔ هر دو از اسیرانست
که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه گیرائیست کاین تار ز موی یار بکمتر دارد
کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید

مجو آسودگی گر رهروی کاندرین وادی
چو خار از پا بر آمد پا ز دامان بر نمی آید

برم پیشش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی
نفس چندانکه میبالم پریشان بر نمی آید

بدوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان باشد
بپای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

برار از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بخوبی گفت می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن چه حاجت چون بتو ویرانست
اگر باشم بدین یاد از بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صدپاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش ننگست و در سایهٔ دیوار بنشسته
بکویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن
ز نفرین بسکه میرنجد بلب جانم نمی آید

ازان بدخو نه داغم چون دهد لاله در دیدار
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من آید ولیکن
فریب همرهان دانم زنادانم نمی آید

دهم شاعر هم رندم ندیم شیوه ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود دیهیم ولی شهر پندارد که در خوابم
شبی کاه از نالیدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر بهر گاهش سرراهی
به بیتی مست دانی کز شبستانم همی آید

چون بپیچی بزمین هیچ زمین تو شود
خوش بهشتی ست که کس راه نشین تو شود

نیم از نام تو آن مایه پرستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون به سجده که نه آنست بکاهد از شرم
ماه پیچید ببالد که جبین تو شود

صد قیامت بگذارند و بهم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامه ندارم و گویم هیهات
یکتنم تا که به هجر تو یقین تو شود

به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم
هم از غیرت لبی را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد
آنکه چون من همه دان همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود
پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ تافته ست شهادت غالب
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد
رگ پیمانه زدم شیشه بنشتر یاد آمد

دل ما را غم قتش ست دامن کشید
شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد

تا بدانی جگر سنگ کشودن هد ست
تیشه دانم که چها بر سر فرهاد آمد

داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم
همچنان بر اثر شکوه بیداد آمد

خیزد و ماتم ما سر ز فروتنی ریختم
وقت مشاطگی حسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر
منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد

دید پر ریخته وز قفسم کرد آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد

بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید
خونبها مزد سبک دستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش کز گردش چشم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی به شتاب
نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت به من در خم دام تو فگند
قفس ار زون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت کم کرد
کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم حریفان چه گذشت
خاصه بر صدرنشینی که به پهلوی تو بود

مردن جان به تمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

شعله را از نفس شعله فشان میسوزم
تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهاری به گمانم انگیخت
کاین گل و غنچه پی قافلهٔ بوی تو بود

بکف باد صبا دادهٔ سودائی دل
تا خبر از پی دلگیان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه بدآموز شود
نقش هر شیوه در آئینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند
به سلیمان نرسد هرچه ز دارا ماند

دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا
دام گیرا نتیجه زیبانه سودا ماند

هم بسودای تو خورشید پرستم آری / دل مجنون برد آهو که به لیلی ماند

با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد / در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند

شکوه دوست ز دشمن نتوانم پوشید / گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شد نیست / آه ازان خسته که از پویه بره وا ماند

بندهٔ را که بفرمان خدا راه رود / تنگ دارند که در بند زلیخا ماند

مه بباغ از افق سرو شبی کرد طلوع / سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم / کاین چنین مهر ز سردی بمدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز / مگذارید که با ستمزده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد / با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد

خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست / چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد

همره روش کوثر و حوران که دم مرگ / ذوق می ناب و هوس روی نکو برد

بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر / دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند بهنگامه خجل کرد عسس را / می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد

بر ما غم تیمار دل زار سر آمد / دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد

ما را نبود دستی و او را نبود صبر / دستی که ز ما شست سخن که فرو برد

دلدار تو هم چون تو فریبنده نگاریست / در حلقهٔ وفا یک قلم آورد و دو رو برد

یک گریه پس از ضبط و صد گریه ضیاوه / تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب / گوئی بگرو برد دلی را که ازو برد

نادان صنم من روش کار ندانند / بیمهر کند رحم ستمر از بار ندانند

بذوق باده ز لب آب در دهن گردد   می نخورده مرا از دهن شکر ریزد

بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار   دل شکسته ام از هر شکن شکر ریزد

رواست غالب اگر در قفاش گوسفندے
که از لبش ز روانی سخن شکر ریزد

اگر بدل نخلد هرچه از نظر گذرد   زهی روانی عمری که در سفر گذرد

بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن   که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد

هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها   ز دل بپرد و چندانکه از اثر گذرد

ازین ادیب نگاهان حذر که ناوکشان   بهر دلی که رسد راست از جگر گذرد

نفس نه آبله پاست دلم بآرد سر   چنانکه رشته در آمودن از گهر گذرد

حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر   که آن برون جهد و این ز خاره در گذرد

کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر   مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد

ز شعله خیزی دل برهزار ما چه عجب   که برق مرغ هوا را ز بال و پر گذرد

شکست ما بهم نیز همچنان پیداست   بصورت سر زلفی که از کمر گذرد

خوشا گلی که بفرق بلند بالا نشست   دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گذرد

دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست   چنانکه بسر غبار از شیشه گر گذرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد   قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

تا تو بجستن حرم ناقه فکندی براه   کعبه ز فرش بیاده هر یک احرام شد

پیچ و خم دستگاه گرد ذوق من جا   ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد

نیست تفاوت لبی هم ز نسبتها نخیزد   لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ایکه ترا خواستم لب ز مکیدن فگار
گر همه مهری برد ور همه خشمی تنجسپ
ساده دلم ور امید خشم تو گیرم به مهر
هیچ خسی کش شرر چهره گشائی کند
دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود

خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد
صبح امید مرا روز سیه شام شد
بوسه شود در لبم هرچه ز پیغام شد
صورت آغاز ما معنی انجام شد
ناله شرر تاب شد اشک جگرفام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست انچه مرا نام شد

نیست وقتی که با کاهشی از غم نرسد
دوری درد ز درمان نشناسی هشدار
می بزباد مکن عرض که این جوهر ناب
خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد
صلهٔ فرو مپندیش که در ریزش عام
بهره از سر خوشیم نیست دماغم عالیست
هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
قهر خالذت بیداد کزین رهگذر
هر کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد
طوبی فیض تو هرجا گل و بار افشاند

نوبت سوختن ما به جهنم نرسد
گر تپیدن دل افگار بمرهم نرسد
پیش این قوم بشور ابه ز زمزم نرسد
وای گر دور روش نسل به آدم نرسد
لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد
باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد
هیچ جا نیست کز این دائره باهم نرسد
بجهان میرسد آنکس که بخود هم نرسد
جز خراشی بجگر گوشهٔ ادهم نرسد
جز نسیمی به پرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگی ست سازی اما صدا ندارد
عشقست و ناتوانی خفتست و سرگرانی

از هرچه درگذشتیم آذانه پا ندارد
جور و جفا تنا بم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
کشت جهان سراسر دارو گیا ندارد

در هم فشار خود را تا در رسد دماغی
در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

ای سبزه سر برو از جویبا چه نالی
در کیش روزگاران گل خون بها ندارد

صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش
بیجور عشق گوئی آه رسا ندارد

هر مطلبی که ریزد از خامه ام فغانیست
جز نغمه محبت ساز هم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن گر از قضا ندارد
تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن بپیچی گفتم دگر تو دانی
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست مارا
ہی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش ز بیدماغی ماناست با تغافل
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد لیکن بما نبیند
روئی چو ماه دارد اما بها ندارد

چون لعل تست غنچه اما سخن نداند
چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آتش گداز خاکی بادش تلف بخاری
دلی برگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز بیشه بر در شهر باد میزنند
بر آتش من آب دم از باد میزنند

تا از شگفتنی چه ولوله اندر فضا دمد
کائینه از تو موج پریزاد میزنند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند
غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزنند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است
یا نالۂ که مرغ قفس زاد میزنند

ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم
دل موج خون ز درد خداداد میزنند

خونی که دی به جیبم ازو خار خار بود
امروز گل بدامن جلاد میزنند

اندر هواست شمع سما تا زبان و پیر
پروانه دشنه در جگر باد میزنند

زین پیش نیست قافله رنگ را درنگ
گل یک قدح بسایهٔ شمشاد میزنند

ذوقم بهر شراره که از داغ می جهد
دل را نوای وه به بیا نامی زنند

چون دید گز شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینه ام نمک داد می زنند

تا دست برد آتش سوزان دهد بباد
سنگ از شرار خنده به پولاد می زنند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله را که به بغداد می زنند

باید زهی هر آنچه پیمبر گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم
آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته اند

خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست
مردم ترا برای چه خونریز گفته اند

گوییم ز سوز سینه و گویند کاین همه
تا خود نگفته آتش دل تیز گفته اند

نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود
از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند

انداخت خار در ره و انداز خوانده اند
انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند

گفتا سخن ز پیمبر و پایان نه زیر کیست
با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند

نازی بصد مضائقه عجزی بصد خوشی
گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدین مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب ناب
یاقوت باده بر فوطهٔ آفتاب زد

نشتر بمغز پنبهٔ مینا فرو برید
کافاق را صلا ز نجوم سحاب زد

ذوق می مغانه ز کردار باز داشت
آه از فسون دیو که راهم به آب زد

تا خاک کشتگان فریب وفای کیست
کاندر هزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد

گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
از جبهه تا گشوده به بند نقاب زد

اگر هوش ما انبساط ادای خرام نیست
نقشی توان به حلقهٔ دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختیم به کوه
سنگ از گداز خویش بروییم گلاب زد

ای لاله بردلی که سیه کرده مناز
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی دهند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب خسان بجهل حکیمش گرفته اند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فرهادم بفرسنگ از وفا دور افگند
عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در کشش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام
قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
چون فرد آمد سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا لختی پرستاری کنم
خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق نیست
حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند
آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین هست و هشت است آنکه او
اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پائی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتم از غیرت سری باشد
که ترسم دوستجویان ابگویش رهبری باشد

نمی گیری بخون خلق بی پروا نگاهان را
توان بود یارب بعد محشر محشری باشد

چگونیم سوز دل با چو تو غمنا دیده بدستی
شتابی و انمایم گر کباب و اخگری باشد

رسید مهر بقهم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

چون ننازد سخن از مرحمت دهر بخویش
که به دهر سخن و غالب بعوض باز دهد

گو فنا تا همه آلایش پندار برد / از صور جلوه و از آئینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش / گو بد آموز که پیمانه بدلدار برد

گفته باشی که بهر حیله ز آتش بکشش / غیر میخواست مرا بی تو بگلزار برد

باز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم / مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوه مرحمت چرخ مخر کاین عیار / یوسف از چاه برآرد که ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بد از بدسوی / هان ادائی که دل دوست من از کار برد

خونچکانست نسیم از اثر ناله من / کیست گر سعی مضطرب بدر یار برد

تو نیائی بلب بام و نگوئی تو مدام / دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

ناز بر آئینه مائیم بحسرت تا شوق / پیش از جانب ما مژده دیدار برد

مژه است سفت دل و رفت نگاه تو فرو / گر ضمیرم نگه سرزنش خار برد

خاکی از ره گذر دوست بفرقم ریزید / تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

سیر شد هم ز فنا غالب دلکیش نیست
بو که توفیق ز گفتار بکردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود / تا چه بر چاک از گریبان میرود

جوهر طبعم درخشانست لیک / روز هم اندر ابر پنهان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل که کار / چون رود از دست آسان میرود

بی سخن کفری و ایمانی کجاست / خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر شمیمی رهنمائی در خور است / بوی پیراهن به کنعان میرود

آید از ذوق دشنامم که کیست / تا رود پیداست جان میرود

سیمبرد اما نه یکجا می برد | می رود اما پریشان می رود
هر که بیند در رهش گوید همی | قبلهٔ آتش پرستان می رود
اول ماهست و از شرم تو ماه | آخر شب از شبستان می رود
بگذر از دشمن ولیکن سخت سخت | آبروی تیر و پیکان می رود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
آنچه بر غالب ز دربان می رود

نومیدی ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم | زیست دلم حوصلهٔ کام ندارد
سرمست بطوف حرم دوست ببینی | کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست | دیوانگی شوق سر انجام ندارد
روشن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست | مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر آورد و همان خشک بماندم | ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف | چون بستر خوابیست که اندام ندارد
گردید نشانها هدف تیر بلاها | آسایش عنقا که بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر و پروانه بمحفل | شوقیست که در وصل هم آرام ندارد
تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد | زان رشک که سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولولهٔ کب هوا نیست | یا آنکه سرای تو لب بام ندارد
بوسی که ربایند بمستی ز لب یار | فخرست ولی لذت دشنام ندارد
هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند | میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
بادام صفای گل بادام ندارد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود
بریده باد زبانی که خونچکان نبود

بکیش ساقی و می تند و من ز بدخوئی
ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

نگفته‌ام ستم از جانب خداست ولی
خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

ز نازکی نتواند نهفت راز مرا
خیال بوسه بر آن پای بی نشان نبود

به عشرتی که کند فاسق تنکمایه
ز زخم خون بزبان نسیم ارزوان نبود

ز خویش رفته‌ام و فرصتی طمع دارم
که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوق است
بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را
اگر نشاط عطای تو در میان نبود

مرا که لب بطلب آشنا نخواهد شد
روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بوالهوس و حسرت من افزون شد
ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جای تهنیت است
دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر بیخوابی کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریارانند
که در ستم روش آموز روزگارانند

بهند دل بادائی که کس گمان نبرد
فغان ز پرده نشینان که پرده دارانند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگارانند

ز ذرع و کشت شناسد نه حدیقه و باغ
ز بهر باده هواخواه باد و بارانند

ز دوده گشته [illegible] و بهر دفع ملال
امیدوار به برگ امیدوارانند

ز ره چو خویش [illegible] فرو دیده آتش
برنگ و بوی جگرگوشه بهارانند

تو [illegible] دم و کرش
مبین که سحر نگاهان سیاهکارانند

زدیده وداد [illegible]
بگرد راه سمندت چشم نیسوارانند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزار انند

دستها بان شعله چه حنا نیز کنند
از وفائی که نکردند حیا نیز کنند

چون به پیمانه تبرسند به یزدان نگرند
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا بهان ندهد وعدهٔ دیدار دهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندران روز که پرسش رود از هرچه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزاندیده نباشیم که ما
تا ز پی تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو دانی که اجل
گفته کار بهنگام روا نیز کنند

نشنوی رنجه ز رندان بصبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
این خطا نیست که در روز جزا نیز کنند

حلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئه بلا دارد
بفرقم از رهٔ طلوع پر هما دارد

بوعده گاه خرام تو گرد منا کم
بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

گشاد شست ادای تو دلنشین نفست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس که تا کی به پیش قاضی حشر
هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد

دلم فسرده بیفزا به وعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خوبها دارد

تپم ز رشک همانا بجستجوی کسیست
که خود ز تاب خود آتش بزیر پا دارد

پی عتاب همانا بهانه می طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم بجا دارد

خوش است دعوی آرایش سر و دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دوست تهی ناله از نشاط جهست
نی که برگ ندارد همان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق من بگمان
که دوست تجربه دارد از کجا دارد

بخون تپیدن گلهاش بنگر نگیست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
روا نداشت که به ما ستم روا دارد

نقاب دار که آئین رهزنی دارد
جمال یوسفی و فر بهمنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خارخاری نیست
مرو بکعبه اگر راه ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سو و منت
نگاه تو بزبان تو همفنی دارد

بباده گر بود هم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم بجرم ز اکرام خویش و زین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد

بیا و دیدگر اینجا بود زباندانی
غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشکست اینکه در عشق آرزوی [illegible] باشد
تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زهی قسمت که ساز طالع عیشم کند آنرا
اگر خود جز دی از گردون بکام دشمنم باشد

بیا یا ساعتی تا بردم تیغت نگه سایم
که از خود نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش و نامهربانیها
بلا زهر برگ گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی بترس از دیو [illegible]
[illegible] چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران [illegible]
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گوید / دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد

بدین سنگهای بست نتوان هم بیرون آمدن / مگر صور قیامت ساز شور و شیونم باشد

بسودایت همان آید از خود رفتنی دارم / اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد

بزن ره هوش قارون خفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد / بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

شبروی غمزهٔ صبر و دل و دین ربود / جان که ازو باز ماند حسرت تقدیر برد

ناله در ایوار شوق توشهٔ راهی نداشت / بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست / حوصلهٔ نارسا سپه بسر تیر برد

زد نگهت بر دلم مخزن اسرار دید / خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو بجو از پی قتلم ضرور / غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

روشنی داشت عشق چاشنی داشت مهر / آن خس ازو آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه‌ام از دست چرخ / بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب سخن شعله ریخت / گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت / باده در آمد هوس نشهٔ اکسیر برد

باخودش افتاده کار باکش نه غالب ار
ذوق فنائش ز دل لرزش تاثیر برد

تا چند بلهوس می و عاشق ستم کشد / گوئی ستم تا بداوری هم علم کشد

دل را بکار نازچه سرگرم کرده / یعنی بجنبش هم کند و از تو هم کشد

رشک است و دفع دغل اندر تماشا چیست / بگذار در دلم مژه چند آن که هم کشد

صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میبرد / تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از پرتو خورشید در گیرد

رمش نظاره را از رقص بسمل در چمن پیچید
غمش آئینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

گمم در وی ز رشک است اینکه غمخواری نمیخواهم
که تیر سهم پیدا و را هر که از عالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان بودی
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل پاره پاره از بد گمانی ها
نخست نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روز یکه چون از مستی آویزم بدامانش
گر از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشتم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

شکست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نی بی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بسازست
داغم که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ راز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مژه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه ستی خانه بر انداز ندارد

با ذره و او مهر همان جلوه همان دید
آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست هدف انداز سیاست
ماناکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمست بر آن خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دوچارست
پروای حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لب از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش بهزار آب نشویند ز اشک
محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس چادر گل گر نه خاکم باشد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گردیده و خاطر پریشانی را
یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد

هر که گردیده بدیدار تو محرم دارد
فارغ از اندهٔ مهر و مے آغوش مباد

گهری کش نظر از همت پاکان نبود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر کرا رخت نمازی نبود از نم مے
جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر اند
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مغبچان باده عزیز است مریزید بخاک
جوشد از پرده دگر خون سیاوش مباد

گر همه میوهٔ فردوس بخواهش باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بتهنیت بوس میرسد
گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان جم که صلابت بنیان قفت کرده اند
در دشت پا بطاوس میرسد

زینسان که خود گرفته عاشق کشیت حسن
هر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود پیش خود کفیل گرفتاری منست
هر دم بپرسش دل مایوس میرسد

بیرون میا ز خانه بهنگام نوروز
رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد

دریاب جام ار ز مروت گزیر نیست
کاین نشئه از شراب خم کوس میرسد

گفتم بوهم پرسش عبرت ز ای [illegible]
گفتا ز طوف دخمهٔ کاوس میرسد

[illegible] بیغش
کاین را نسب بطرفهٔ سالوس میرسد

خون موج زن ز مغز رگ جان ندیده‌ای
دانی که از تراوش کیموس میرسد

خشک است گرد باغ ورع غالب چه بیم
گر ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند
سخنهای ناگفته بسیار ماند

گدایم نهانخانه را که در وی
دراز بستگی‌ها بدیوار ماند

جنون پرده دار است ما را که ما را
ز آشفتگی سر بدستار ماند

نگه را سیه خال طرف عذارش
به تمغاچی رهرو آزار ماند

ادا نیست او را که از دلربائی
نهفتن ز شوخی به اظهار ماند

چه جویم مراد از نگرفی که او را
نشستن ز شنگی برفتار ماند

در آئینه ما که ناساز بختیم
خط عکس طوطی بزنگار ماند

گره نیست در دو هر هستی که آن را
ز پیچش نفس‌ها بزنار ماند

بجز غنچه غم چه بیدل شمارد
زبانی که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماند هم خامه غالب
به بستگی گر آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد

ازان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام نتوان جست
بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد

محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود
چنین فرسود چون عاشق سخت شانه نازنین باشد

بروزی کش شبی با مدعی باید بسر بردن
بمن ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد

نسوزد بر خودم دل گر بود در بزم خرمن‌ها
گردانم آنچه از من رفت حق خوشه‌چین باشد

بهر بتخانه در روضه بیجا شوق ان ... ن
بشرط آنکه از باده در شیشه انگبین باشد

جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم
درین میخانه صاف است ... جام انگبین باشد

بری از شحنهٔ دل تا خون ریزی بیگناهی را	نترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد
چه رفت از زهره با هاروت تا گم کرده ای ماوا	تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

ازان گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آئین باشد

از رشک گرد آنچه بمن روزگار کرد	در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد
در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ	چون دید کان نماند نهان آشکار کرد
بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم	باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج	دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد
از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست	بند مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ	شادم به روشنائی شمع مزار کرد
تا می به غم من فتد از دست من بخاک	افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد
کوته نظر حکیم که گفتی هر آئنه	نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر	نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوق سرزنشی در قفای هر روان دارد	که پنداری کمند یار پیچان تار جان دارد
تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه در وی	همانا است آواز شکست استخوان دارد
هوای ساقی دارم که تا شوق رفتارش	صراحی را چو طاؤسان بسمل پرفشان دارد
بنازم سادگی طفل مست خونریزی نمیداند	به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد	غم او ریزد و طاقت قماش پرنیان دارد
برون بردم گلیم از موج دامن بر کوه آمد	نهم گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد

۱۶۰

سنجد از دم تیغ تو صیدت در رسیدنها / به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
دلم در حلقهٔ دام بلا بی قصد از شادی / همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد
نگهها ی بهشتم مژده نتوان داد در راهش / زمین و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد
بشرع آویز و حق هیچ کم از مجنون نه ای باری / دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد
رهم زان ترک صید افگن که خواهم صرف گردد / گسستنهای بی اندازه کاندر عنان دارد

خدا را وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلیست و ناموس عشقم لب با جان خوش نکرد / آشوب پیدا افگند و اندوه پنهان خوش نکرد
دانست پیچش تا خم الماس ز دیر لیش من / سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد
جان خود ببازی می برد و بپا دو جو می نشمرد / بشمرد نقش بیش خنده زد آورد و نقش جان خوش نکرد
در نامه تا بنوشتمش کز شهر بیهان میروم / دانست در مضمون لی نام بعنوان خوش نکرد
دارم هوای آن پری کو بسکه تخم سحر و کشت / زافسون مسخر شد ولی زهر پریخوان خوش نکرد
فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم / گویند اینک خیره سر گر دوست فرمان خوش نکرد
عامست لطف دلبران جز عام شهدل بر آن / عاشق ز خاصانش طالبان گردان تهریان خوش نکرد
شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت / زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد
با من بیاویز ای پدر فرزند آذر را نگر / هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد
گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده ام / گر خود فروشیهای دین بخشش ز یزدان خوش نکرد

غالب فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند درد ما چندش بود / آنکه دائم کار با دلهای خرسندش بود
شاهد ما همنشین ادای رنگین مجلسست / لاجرم در سینه خویشست آنکه در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از شنگی بخاموشی دل از ما می برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

در ستم حق ناشناسستش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگر با تشنهٔ موج شکرخندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان لقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

باخرد گفتم نشان اهل معنی بازگوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پارهٔ نزدیک در هر دو رباشم کرده اند

شرمم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید
ازرم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

هیچ هر روزم غم فردا نخوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر گفتی روشناس چشم گوهربار است
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هرچه از بیطاقتی عرض تب‌تابم داده اند
هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغ دل و تیغ سرشتم خواه داده اند
در رزم تیغ بیتن مینو تماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خاراتراشم کرده اند

چشم سوم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل نباشم تا چرا از رزق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گرنه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف این گوید
ز آذر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آوارهٔ خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بخشم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم دل را و خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید

رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیاد و
که حرف فتح با همراز خویش اندر کمین گوید

ز بیتابی برون انداز دار خویشتن ریش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از بخیه برون آرم کشش بیام خود انگارد
وگر گنجی برافشانم سپاهی باش نازنین گوید

گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت نگارم
که ترسم چون بپیچم کس بطنزم خوشه چین گوید

چرا اندر نه غالب را ازان رهروی باید
که رازی خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیم لبش انگبین و نیشتر زد

در نگهش بین و اعتماد فسونش
گر سپر افگند هم بزخم جگر زد

کیست درین خانه کز خطوط شعاعی
هر نفس ریزه ها به روزن در زد

دعوی او را بود دلیل بدیهی
خندهٔ دندان نما بحسن گهر زد

غیرت پروانه هم برو زمبارک
ناله چو آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزور سی نه شکستی
غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد

زان بت نازک چه جای عربده جویست
دست وی و دامنی که او بکمر زد

برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد

شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد
تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد

کام نه بخشیده گشته چه شماری
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پند گو چه کم گردد
بر آتشم چه گل و لاله باد دم گردد

بدا معامله او بیدماغ و من بیدل
خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد

ترا شگفت که بر روی سمن خسک پاشد
مرا دلیست که در وی نشاط غم گردد

نمانده تاب غمش خاطر رقیب بجوی
کسی چه در پی صید گسسته دم گردد

زذوق گریه بپیچم دل و تو می نگری
نگه مباد زبار سرشک خم گردد

بدین قدر که لبی تر کنی و من بیکم
ترا زبادهٔ نوشین چه مایه کم گردد

بغصه راضیم اما بدشنه دریابی
دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد

رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد
که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو پا بچشم من کرده خاکی و ترسم
که خاک پای تو تاج سر قسم گردد

سکندریست بدریوزهٔ طرب رفتن
خوشا دلی که باندوه محتشم گردد

رخی که در نظرستم بجلوه گل باشد
نمی که در جگرستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب زهند و اعیانش
بر آن سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد از دل به بت غالیه مو داد
گوئی نگر آن دل که زمن برد باو داد

سخت است دل غیر دگر از تنگ نگوئے
برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر
ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد
می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد

برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست
ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد

زین ساده دلی داد که چون دید بخوابم
ترسید خود و مژدهٔ مرگم بعدو داد

حسن تو بباقی گری آئین نشناسد
مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد

در گلشنم و آرم از آن روی نکو یاد
در دوزخم و خواهم از آن تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب بنوشت
امروز گر ستم خبری خواهم از او داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند
نشیندش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در تصورش گذرد
ببزم انس رخ از همدمان بگرداند

ببزم باده بساقیگری ازو چه عجب
که پیر صومعه را از میان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خودست چرا
به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون
هما بگرد سر آشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند
بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست
که دمبدم ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلش خار و شنگری که سپهر
سر حسین علی بر سنان بگرداند

بروز شادی و اندوه دل منه که قضا
چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو زه بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپید ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنه سخنیم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بلهوسم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حشت کش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر بجنبش مهر آسمان بجنباند

گرفته از در زندان که بیقراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند

بخانقه چه کند تا پریوشی که بباغ
ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبر [illegible]
فسرده ایم چنان کاستان بجنباند

نشسته ام به ره دوست پیر زود مباد — که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند
خبر ز حال اسیران باغ چون نبود — مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد — شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد
گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام — این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
نغزی و خود پسند ببینم چه میکنی — یارب بدهر همچو توئی آفریده باد
مردن ندرازداری شوقم نجات داد — صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد
بر روی و موی پرتو بینش نتافت ست — در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
آتش بخانمان زده خواست صرصری — گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد
هرگم امان دهاد که از شوق برخورم — این شعله همچو خون برگ حنش دویده باد
ذوقیست همدمی لبغان بگریه ام ز رشک — خار رهت بپای عزیزان خلیده باد
چون دیده پای تا بسرم تشنه نگهیست — دل خون شود و از بن مو چکیده باد

غالب شراب تندی بندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا اگر از عربدهٔ دوشش نکردند — امشب چه خطر بود که می نوشش نکردند
در تیغ زدن منت بسیار نهادند — بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند
از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها — پروازدران صبح بناگوش نکردند
داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری — این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند
روزی که به می زورهٔ بی شور شگفتند — اندیشه بیکار خرد و هوش نکردند
گر داغ نهادند و گر درد فشردند — نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون بخورم از حسن که این گنج روان را
درکار تهیدستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامی نپذیرند گدا باش
بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره بتجارت نرود
که ره آنجا مد و سرمایه بغارت نرود

چه نویسم بتو در نامه کز انبوهی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از حیا گیرم از جور گران مایهٔ ناز
کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلدست همان همدم
گر نگوئی سخن و عرض بشارت نرود

دل بدان گونه بپالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار
نام از رفتن آثار عمارت نرود

هیچ درویش طمع پیشه نیرزد بقبول
تا که اندوختهٔ گدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری ما
سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود

رمز شناس که هر نکته ادائی دارد
محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد
که شود دست ز شوق و بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو رهین تپشی ست
که بشاهی ننشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز بس تاب خرام کلکم آتش ریزد از کاغذ
مداد اندر رقم از دود یکسر می خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بکلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را
تو گویی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت رویی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ

من و ناسازی خوبی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به
که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم
نگیرد آتشم بیدرد دامن میزد از کاغذ

ز بیتابی رقم سوزیش دود چون نامه بنویسم
بنوائی که دانی دود میخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل هان بچشم کم مبین غالب
بپیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

مئی دارم ز تشنگی روزگاران خوش بهاران بر
بهستی خویش را گرد آرد گوئی از هوشیاران بر

خمی از می بما بفرست وانگه هر قدر خواهی
روان گنج همی زشیر و دل از پرهیزگاران بر

مرا گوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیارائی بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم میخیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله‌کاران بر

درین بیهوده میری آنچه با من میان داری
بگو بختی ز من همت انده گساران بر

ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر

بیا رضوان مگر ته جرعه بخشندت ز ساغر
گل از گلبن بیفشان و به بزم شاد خواران بر

پشیمان میشوی از ناز بگزر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرار بیقراران بر

نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده
غرور رنگ نهار از نهاد دلفگاران بر

میسر نیست ای قاصد اهل وطن از من که من گم
سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشه با گل بفرق کوهساران به

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوب تر از جلوهٔ یارست بهار

مطلع ثانی

چه جنون تازه هوای گل و خارست بهار
کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار

نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آئینه دارست بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبارست بهار

هم حریفان ترا طرف بساطست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار

جعد مشکین ترا غالیه سالیست نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار

وحشتی میدمد از گرد پرافشانی رنگ
از کمینگاه که رم خورده شکارست بهار

بجهان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار

سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار

خارها در رهِ سوداز دگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

زمین بجرم تپیدن کناره می گردد
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گذشته کار من از رشک غیر شرمت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و ناامید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و آشیان گه شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیازمندی حسرت کشان نمیدانی　　نگاه من شو و دزدیده دیدنم بنگر
اگر هوای تماشای گلستان داری　　بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر
جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف　　ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر
بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب　　بجلوه تم برو ساغر کشیدنم بنگر
بداد من نرسیدی ز درد جان دادم　　بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم سنگ تواضعی غالب
بپایه خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر　　بگوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر
من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد　　فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر
بماتم و در ترحم جوان و پیر بگوی　　بگوی و برزن از اندوه مرد و زن یاد آر
بساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب　　به بند مرثیه سنجی ز اهل فن یاد آر
ملال خلق و نشاط رقیب بهر حال　　غریو خویش بتحسین تیغ زن یاد آر
بخود شمار وفاهای من مردم پیش　　ز من حساب جفاهای خویشتن یاد آر
چه دید جان من از چشم پرخمار بگوی　　چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر
خروش زاری من در سیاهی شب زلف　　دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر
به سیج تار تو بر من میان محفل چه گذشت　　نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه　　ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست از پس خاک فشاندیم بسر بر　　صد چشمه روانست بدامان ز اثر بر
غلطانی و اشکم تو دار حسرت دیدار　　آبیست نگاهم که بپیچید به گهر بر

از گریهٔ من تا چه سرایند ظریفان
زین خنده که دارم بتمناے اثر بر

امید که خال رخ شیرین شود آخر
چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر

از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
عیشے بنهان اندر و داغی بجگر بر

بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد
سروی که گشندش به تمنای تو در بر

عمری که نبود ای تو گنجینهٔ غم بود
اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر

جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت
سر پنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعت
ساقی می و آلات سے از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر
نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر

تا دگر زخم بمینا سوز تو نگر گردد
هدیه از کف الماس فشانی بمن آر

همدم روز گدائے سبک از جا برخیز
جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن آر

دلم ای شوق ز آشوب غمی نکشاید
فتنهٔ چند ز هنگامه مستانی بمن آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهے
غلط انداز خدنگے ز کمانی بمن آر

ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کسے
بزبان مژدهٔ وصلے ز زبانی بمن آر

ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
کشتی از شکوه و اندوه جهانی بمن آر

ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب
شمع بالین درخشنده سنانی بمن آر

یارب این مایه وجود از عدم آورده است
بوسهٔ چند هم از کنج دهانے بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانے بمن آر

بر دل نفس گرم سحر آور
چون ناله مرا از من برآور

یا پایهٔ آرزو بیفزاے
یا خواهش ما از عدد در آور

عمری ز هلاک تلخ‌تر رفت
مرگی ز حیات خوشتر آور

دردی بشکست یا برانگیز
نی نی علی به خیبر آور

بیکاری ما گدازش ماست
زخمی بتراوشش اندر آور

وانگاه ز ما بعرصهٔ حشر
پیچیده تنی به بستر آور

ورزان که بهیچ می نیرزیم
ما را به بهاے دیگر آور

رنگین سپه چمنے ز شعله آراے
ابراهیمے ز آزر آور

آثار سهیل از یمن جوے
خورشید ز طرف خاور آور

لبهاے بشکر درفشان را
دلهاے بغم تونگر آور

جانهاے براحت آشنا را
طوبے بنشان و کوثر آور

اے ساخته غالب از نظیری
با قطره رہاے گوهر آور

ای ذوق نوا سنجی بازم بخروش آور
غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور

گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم
دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور

هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه
شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور

شوریدهٔ این وادی تلخست اگر آبی
از شهر بسوی من سرچشمهٔ نوش آور

دانم که زری داری هر جا گذری داری
می گر ندهد سلطان از باده فروش آور

گر مغ به گرو گیرد در کف نه ورای شو
ورنه بسبو بخشد بردار و بدوش آور

ریحان دمد از مینا آتش چکد از قلقل
آن در ره چشم افگن این از پی گوش آور

گاهی بسبکدستی از باده ز خویشم بر
گاهی به سبکدستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان سوی نیوش آور

در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر | وان سینه سودن از تپیدن بر خاک نمناکش نگر
برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش ببین | شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردی التجا | نالان به پیشش هر کسی از جور افلاکش نگر
تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان | دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر
آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان | اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین | در بازگشت توسنی چشمی به فتراکش نگر
بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین | در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر
تا گشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش | زهری که پنهان میخورد پیدا ز تریاکش نگر
با خوبی چشم و دلش با گرمی آب و گلش | چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته سنجی درگذر فرهنگ و ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز | صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز
از مهر جهانتاب امید نظرم نیست | این طشت پر از آتش سوزان بسرم ریز
دل را ز غم گریهٔ بیرنگ بجوش آر | اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز
هر برق که نظاره گداز است نهادش | یکباره به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز
سرمست می لذت دردم بخرام آر | وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز
هر خون که عبث گرم شود در دل امکان | هر برق که بی صرفه جهد بر اثرم ریز
هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش | از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز
از شیشه گر آئین نتوان بست شبم را | باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گیرم که به افشاندن الماس نسیزم — مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگدازد نفسم را — صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد — خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وحی که به پا مزد توان داد ندارم — آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر سطری ز غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق باعربده بسیار میاموز — ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند — ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز

صورت کده شد کلبهٔ من سر بسرای چشم — انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن — مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز نسطرحی نخچیر چه خیزد — رم شیوهٔ آهوست بدیدار میاموز

سنگی بسوی نعش من و لب نگر از ناز — جان دادن بیهوده باغیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن — برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی سکرش طعمه و بلبل جگرش قوت — جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن تیر بآغوش — بیهوده فن ماست بزنار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ چه اندیش — شغل نگه شوق به منقار میاموز

سر رشتهٔ هر کار نگهدار به [illegible] — آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب نه بکردار گزاران به کمیند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می‌چکد از چشم تر هنوز — ناشسته‌ایم بخیه ز زخم جگر هنوز

با آنکه خاک شد بسر راه انتظار — پی میبرند نقش بهوای اثر هنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد — خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز

بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من — مستم چنانکه بازنشناسم ز سر هنوز

دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا — از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز

شد روز رستخیز و بیاورشت وصال — محوم همان بلذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست — خود را ندیده ام بکف شیشه گر هنوز

پرویز نیست تا رگم از زخم خار پا — از سر برون نرفته هوای سفر هنوز

بلبل بمرد و زغیرت پروانه سوختن — رنجیدن به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براهت تو و خدا
گردیست پرفشان بسر رهگذر هنوز

یقین عشق کن از سر گمان برخیز — بر آتشی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم نیست چشمک زن — ز رخت خواب بلبهای مو چکان برخیز

ببزم غیر چه جوی لب کرشمه ستای — بدو رباش تقاضای الامان برخیز

بهر البناک که گیاهیچی است زبانهٔ طوس — ز راه دیده بدل رو و در جان برخیز

تو دو بدی ای گله کام و زبان در خور نیست — بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گداز کشاکش جبار رفته خودی باقیست — بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین روزگار کشی — غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رنج بیاسودن — ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادتست برخاش تندخوئی چیست — بیا و غمزده بنشین و لب گران برخیز

سبوچه و همت هر سحر زمی غالب
خدای را ز سر کوچه مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز — گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خار که این دشت در جان می‌خلد
از تپیدن شوق می‌خار د کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را
همچنان گوئی در انگورست صهبایم هنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
بیقراری میزند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم
میتوان افشرد می از لای پالایم هنوز

چشمم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است
من زخامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت ز خاک
لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از هوس
در تمنای نگاه بیمحابایم هنوز

همرهان در منزل آسوده و غالب ضعیف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویائم لذت هم از من پرس
محو تندخوئیم حیرت رم از من پرس

موجی از شراب ستم لختے از کباب ستم
شور من هم از من جو زخم من هم از من پرس

نیست با شنودنها برگ پرکشودنها
از عدم برون آمدست آدم از من پرس

نفس چون زبون گردد دیو را بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

ای که در دل آزاری بیش الکم انکارے
در شمار محو آزاری بیشے کم از من پرس

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد بیداسنی
خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جو
کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس

ورد من بود غالب یا علی بو طالب
نیست سخن با طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه‌نشین عشوه‌گری را چه کند کس / بی فتنه سر رهگذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله اگر اینهمه بس نیست / بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس سپاهی وز اخلاط صفرایی / تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در رهن دل و دین بصد ابرام پذیرد / منت نه سراپای پری را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر / دلدادهٔ آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد / در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مرادست بیا شام / واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نایافته بارم به تراندن چه شکیبم / گیرم که خود از قست دری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد / وا ژون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان بادشهان ارزی دادند / قربان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس / آرایش جبین شگرفان ز چین شناس

یارا که کار خود به نگاهت سپرده‌ایم / مارا خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی‌پرده تاب محرمی را ز ما مجوی / خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود ز انتظار / جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میجو ابد انتقام ز هجران کشیده‌ای / خون گرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده‌اند / هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست / حیف است سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست / این وضع را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند / نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمی‌شود / زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت و می‌خوارگان گروه — آوخ ز ساقیان که نیارد از این شناش

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس — ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای — کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را — نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا بیش ازین بلای جگر تشنگی نبود — یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان — جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما و لی — آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم در رضا جوی قاتلیم — ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچید بخود ز وحشت من پیش بین من — تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا به پرسش پیر گنجی سرشک — گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز خسروی چه سرایی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز خود بیخود ستایش می‌نویس — بهر دفع فتنه حرزی از برایش می‌نویس

ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا — خود سپاس دست خنجر آزمایش می‌نویس

آنچه بهدم هر شب غم بر سرم می‌بگذرد — هر سحر یکسر بدیوار سرایش می‌نویس

گر همین بود عزیزو رنگ و بو نیز نکهت و بس — هر کجا شخصیت کافر ماجرایش می‌نویس

خواری‌ای کاندر طریق دوستداری رو دهد — از مداد سایهٔ بال همایش می‌نویس

میفرستی نامه دین از چشم زخمی بیست — چشم حاسد کور باد از دعایش می‌نویس

هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد — فتوی از من در بتان زود آشنایش می‌نویس

رهی از معشوق هرجا در کتابی بنگری
بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس

ای که با یارم خرامی گر دلی و نیست هست
نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش از او بغلولی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار روائی که مرا بود بدوش

کاهی خس شعلهٔ آواز موذن ز منار
از پی گرمی هنگامهٔ سنه دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقه اند ز سرای
نیست جز رنگ درین طائفهٔ ازرق پوش

جاده بگزار و پریشان رو در راه رو
بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان بسر از شاهد مست
باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نشیدست که طاعت مکن و هم مورز
این نصیبست که رسوا شو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
مانده افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش

منکه بودی کفم از مزد عبادت خالی
چون دلم گشت تهی گریه درآورد سروش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گشته ز خود دیده بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش
رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا بیزمی که بیک وقت در انجا دیدم
باده پیمودن امروز و بخون خفتن دوش

خانقاه از روش هر دو وع قلزم نور
بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش

شاهد بزم دران بزم که خلوتگه اوست
فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش

همچو خرشید گرو ذره درخشان گردد
خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

دور قدح بنوبت و می خوارگان گروه	آوخ ز ساقیان بیار از یکین شناش

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس	ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس
فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای	کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس
داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را	نسبت بمهربانی گردون نکرده کس
یا پیش ازین بلای جگر تشنگی نبود	یا چون من التفات بجیحون نکرده کس
یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان	جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس
جان دادن و بکام رسیدن ز ما و لی	آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس
شرمندهٔ دلیم در رضا جوی قاتلیم	ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس
پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من	تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس
گیرد مرا به پرسش بیرنگی سرشک	گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز خمی بخود ستایش مینویس	بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس
ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا	خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس
آنچه بر من هر شب غم بر سرم می بگزرد	هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس
گر همین بود و عزیو و رنگ و نیرنگست و بس	هر کجا شیخیست کافر ماجرایش مینویس
خواری کاندر طریق دوستداری رو دهد	از بدا و سایهٔ بال همایش مینویس
میفرستی نامه و بین تا چشم زخمی در پیست	چشم حاسد کور باد از درد عالیش مینویس
هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد	فتوی از من ربتان زود آشنایش مینویس

رحمی از معشوق هرجا در کتابی بنگرے
بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس

ای که با یارم خرامی گردل وسیتیست هست
نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش ازاو مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار ردائی که مرا بود بدوش

کاهی خس شعلهٔ آواز موذن زنهار
از پی گرمی هنگامه منه دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقه اندیشه سرای
نیست جز رنگ درین طائفه ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رو در راه روی
بفریبی و بمعشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان بسر از شاهد هست
باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این شنیدست که طاعت مکن از بهر رز
این شنیدست که رسوا شو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
با تو افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش

سنگ بودی که هم از مزد عبادت خالی
چون دلم گشت ازین نکته گره آور سروش

گفتم اندر رنگ بیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش
رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا بیزمی که بیک وقت در انجا دیدم
باده بیمودن امروز و بخون خفتن دوش

خانقاه از روش هر دو ع قلزم نور
بزمگاه از اثر بوسه و می چشمه نوش

شاهد بزم دران بزم که خلوتگه اوست
فتنه بر خویش ور آفاق کشوده آغوش

همچو خورشید که زو ذره درخشان گردد
خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم — رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش
قطره نا ریخته از ظرف خم و رنگ هزار — یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست بجوش حریف تاب نازآوردنش — پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش
سوخت را سنگسار قلقل مینا کند — از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش
تا خود از سیر تماشا کیست می میرم ز رشک — خضر و چندین کوشش عمر دراز آوردنش
رحمت حق باد بر همدم که دانسته است — بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش
شوق گستاخست و من در لرزه کاخر سهل نیست — صبحدم در دل بچشم نیمباز آوردنش
وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده است — رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش
امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست — خلق را در ناله های جانگداز آوردنش
چون ضمیر خامه اندر ره که شکر برنتافت — از زبانت نکتهای دلنواز آوردنش
سهلست یاران وطن گر سادگیهای منست — در غریبی مردن و از چه بناز آوردنش

ریزبانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو ناسنجیده تاب ضبط راز آوردنش

بپرس حال اسیری که در خم هوسش — بقدر کب هوا نیست وزن قفسش
بعرض غیرت خویش احتیاج ما دارد — چو شعله که نیاز او فتد بخار و خسش
دغا نیافته قلب از غش مرا عمریست — که غوطه سیه هم اندر گداز هر نفسش
زبان گسسته گر نفس هد تلاش دلیر — مگر ز رشته طول امل کنم مرسش
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم — غبار قافله عمر و ناله جرسش
مرا به غیر زیک جنس در شمار آورد — فغان که نیست ز بیهوده فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه‌تر گردید ۔ فغان ز طرز فریب نگاه نیم‌رسش
خوشم که دوست خود آنمایه بیوفا باشد ۔ که در گمان نسگالم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش ۔ سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشک سینه گرمی که دارم ۔ کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی هنگامه خواهم ۔ برافروزم بگرد کوثر آتش
خنک شوقی که در دوزخ ببلند ۔ می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامه شوق ۔ سرشتش ورنه خشتش گوهر آتش
عیان موج سنبلم بطوفان ۔ برنگ شعله پیچد بر سر آتش
بدان ماند ز شاید دعوی سحر ۔ که ریزد از دم افسونگر آتش
دلم را داغ سوز رشک سپند ۔ مزن یارب بجان کافر آتش
چه راست آنکه هر یک را از آن جا ۔ بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب به سنبله
سمندر در نشاط و ماهی در آتش

دود سودا تتق بست آسمان نامیدمش ۔ دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش
وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش ۔ قطره بگداخت بحر بیکران نامیدمش
باد دامن زد بر آتش نوبهاران دیدمش ۔ داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
قطره خونی گره گردید دل دانستمش ۔ موج زهرابی بطوفان زد زبان نامیدمش
غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش ۔ کرد تنگی حلقه دام آشیان نامیدمش
بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش ۔ رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش

هر چه از جان کاست در مستی بسود افزودمش
هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
چون بمن پیوست لختی بدگمان نامیدمش

او به فکر کشتن من بود و آه از من که من
لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل ز بانگ ارزدان آشنائیها نخواست
گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می‌ستاند هم تغافل می‌کشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویشست گفتارش

ادای لاابالی شیوهٔ مستی در نظر دارم
سر پرشورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم رازدار کیست دل کز ناشکیبائی
کشم تا یک نفس لرزد بخود صد ره ز هنجارش

بدین سوزم رواجی نیست ای فرهاد نازم
که از تاب شرار تیشه گرمست بازارش

چو بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم
که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش

ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پاره‌های دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه‌ام ذوق خرابی داشت پنداری
گر آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افگند در دشتی که خورشید درخشان را
گداز زهره رقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نه از مهرست گر غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش | دل عدو نه اگر خون شود درآذر کش
بیا به منظر بام فلک نشیمن ساز | بیا و شاهد کام دو کون در بر کش
سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز | تتق بروی هوا از بخور مجمر کش
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد | تو طیلسان روش را طراز دیگر کش
هزار آئینهٔ ناز در مقابل نه | هزار نقش دل افروز در برابر کش
اگر بباده گرائی قدح ز نرگس خواه | وگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش
به لاله گوی که هان بسم الله قدح در ده | بمرغ گوی که هین خسروی نوا بر کش
بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن | از آن شراب که نبود حرام ساغر کش
مذاق مشرب فقر محمدی داری | می مشاهدهٔ حق نوش و دم در کش
ز سرفرازی بخت جوان بخویش ببال | بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش
نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن | جهان ستان و قلم و کشای و لشکر کش
ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود | بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش
ز نقش بندگی خویش در خردمندی | رقم به ناصیهٔ واصلی دو پیکر کش
ز فرخی بخت در جهان نداری | علم بسرحد فرمان روای خاور کش

سپس به تیغ تو خوشم بدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

من و نظارهٔ روی که وقت جلوه از تابش | همی بخویشتن لرزد بس آئینه سیمابش
بذوق باده دماغ آن چنان لطیف و فرخ آشامم | که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را | ببوی پیرهن ماند قماش پردهٔ خوابش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت است
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبز بوده و بچمنها چمیده ایم
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای چند طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمی رسد
چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گذار
در سور نوحه خوان و ببزم عزا برقص

چون چشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش و سپس برملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابسته کی
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
در جان فشی غمی به ازان میدهد عوض

فارغ مشو ز دوستی در ریاض خلد
از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض

داغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی بسوی در نگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

نبود سخن سرائی ما رایگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هرچه نقش وهم و گمانست درگذر
گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط

این سخن کز لب هیچ نگوئی دارے
خاطر هیچدان تو غلط بود غلط

هر جفای تو بپاداش وفائیست هنوز
دعوی ما بنجان تو غلط بود غلط

آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا
هرچه دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق بیتافت سررشتهٔ وهمے ورنه
رشتهٔ ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سرو روان تو غلط بود غلط

می‌پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده کز روست
ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے
بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

بذوق جنبش از در درآمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

دران چمن نتوانم ز انتها چه سود
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

ز هر که خوئی و رهزن بپا بپیچیده است
بدین حضیض سبیلے ز اوج دار چه حظ

به بند تخته فرزند و زن چه پیچیشیم
ازین نخواسته عمهای ناگوار چه حظ

گدائی آنکه نشانی [illegible]
مرا که هیچ خیالم ز کار و بار چه حظ

لب بغیر غنچه نظیرست و کیل غالب نیست
اگر تو تشنه‌ای از ناله‌های زار چه حظ

تا رغبت وطن نشود از سفر چه حظ ... آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله نیست زمزمه ام همنشین بره ... چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

درهم شکسته ایم دل و دیده را ز رشک ... چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار ... گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا خفته در نظر نشود از نظر چه سود ... تا دشنه بر جگر نخورد از جگر چه حظ

زانسوی کاخ روزن دیوار بسته اند ... بی دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ

لرزد بجان دوست دل ساده ام ز مهر ... بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ

چون پردهٔ محافه به بالا نمی زنند ... از وی بداعیان سر رهگذر چه حظ

باید نبشت نکتهٔ غالب به آب زر ... بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع ... شرر از رشتهٔ خویشست به پیراهن شمع

جان بناموس هوی چند فراهم شده اند ... ورنه خود با تو چه بودست رگ گردن شمع

مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست ... تو ده از پرده بالست به پیراهن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد بنظر ... که شب تار بهنگام شد و بیرون شمع

بی تو از خویش بگوییم که ببزم طربیم ... پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد ... خاطر آشوب گل و قاعده برهم زن شمع

برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی ... صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

گه کند نسبتی بی شرر و شعله دوده ... داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز ... کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
گر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشان خودم جویید خون بیز مرا
زینان که بر نعشم بینند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود اندوه هم از سر تازه شد
بر سینه‌ام لخت دل از زخم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته نفتش بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک رهش تنهای بیجان دیده‌
بر گوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان بر مخزنش
گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق خندان بنگرم مورم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش بیش و مرغ و می
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت گوناگون اثر غالب چه پیچی بی خبر
نیکان بمسجد رفته در رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بجنون هم سر ره گزر دروغ دروغ
نشان هم بهشت صد خطر دروغ دروغ

خرد بگفت بد آموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ

فریب وعده بوس و کنار ستی غنچه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر بجا گم گزر دروغ دروغ

تو و ز بیم ایمهه شگفت شگفت
من و به بند گسست ایقدر دروغ دروغ

اگر به مهر نخواندی بناز خواهی کشت　　نه هر چه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ

دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست　　تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس

سخن ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ　　در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستائی شهر عجبم　　گر پیچ و خم بزلف پریشان خورم دریغ

در دشکم از صلاح و ملولم ز دور باش　　بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز بهر لذت آزار زندگی　　بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند　　از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفته دو در هم فتاده تنگ　　در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ

زین دود و زین شراره که در سینه نشست　　سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ

دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس　　چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان در سخن آفرید　　در شوره زار خواهش باران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است

نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گلی و شمع بمزار شهید گشت تلف　　نشدی راضی و [illegible]

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی　　[illegible]

یافت مرگ [illegible] نگویم هیهات　　[illegible]

آدمی [illegible] چه شناخت ارم　　[illegible]

براه شوق بران آب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجز دمی نخند خسته ام چو سنگ در آب
هجوم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستاره عاشق در اوج دست غریق

بهانه جوست کرم زانکه در گزارش کار
نبوده حسن عمل بی علاقه توفیق

مرا که ذره لقب داده همی ز قصیم
که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب بپیش ره گفتم
ز پاره جگرم در دهن نهاد عقیق

براه کعبه بلاکم نمی کنی باور
تو ای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق

ندیده سیه بیابان بزیر خار ستیغ
شکسته شربه آب و پاره سویق

ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه قناعت کنی ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زهی زمن بدل بخشش سرایت شوق

به بزم باده گریبان کشودنش نگرید
خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق

بران غزل که مرا خود بخاطر است هنوز
ببانگ چنگ ادا می کند زغایت شوق

دخان ز آتش یاقوت گر بود عجب است
عجب تر است ازین بر لبش حکایت شوق

غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه
صنم فریب بود شیوه هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس بهم بر زد
کنون که خود شده شحنه ولایت شوق

بجود مناز و به آموزگار هم نپذیر
من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جهد می ترسم
که چون رسی بخط خطوه نهایت شوق

ترا ز پرسش احباب بی نیاز کند
غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز تر از حرف غالب است مدبر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف عربی

کلک ما تا بکف است ز دشمن چه هراس — چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سکر و غم بود بار من اندک — چرا نشمارد آزار من اندک

تنم فرسود در بند تو بسیار — دلت بخشود بر کار من اندک

ازین پرسش که بسیار است از تو — شد اندوه دل زار من اندک

بیا از آن حکایت ها که دارم — شنیدستی ز غمخوار من اندک

ز خاصان گرامی گوهری هست — که میداند ز اسرار من اندک

سر کوچک دیهاے تو گردم — که آسان کرده دشوار من اندک

برآئی از نورد موج تشویر — سخی گردد ز گفتار من اندک

مدان گر دستبر دست گر هست — متاع صبر در بار من اندک

دو گیتی دم خوران پیدا بود غم را — تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف فارسی

ای ترا و مرا درین نیرنگ — دهن و چشم و دست و دل همه تنگ

هم تو خود در کمین خویشتنی — ای برخ ماه و ای بچشم پلنگ

جان بمستی کرده هوای شراب — می سرائی غزل بنازی چنگ

زخمه ای می زنی بدین انداز — نغمه می سنج هم بدین آهنگ

فرصت باد ساعتی پالاک — ای بدفع غم از ے سرهنگ

شیشه بشکن قدح به خم درزن | تا نگنجد درین میانه درنگ
شود انبان ادیم کو آن فیض | گردد انده نشاط کو آن رنگ
پرتو خاص در نهاد سهیل | باده ناب در دیار فرنگ

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل | نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
با رقیبان که لطف ساقی بزم ناب کریم | با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل
تنه و بار به شبگیر درافکنده مرا | آنکه دانست سراسیمگی صبح رحیل
هان و هان ای گهرین پاره سیمین ساعد | گردم تیغ بلبسے بزبان خون قتیل
بس کن از عربده تا چند ربائی افسوس | از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل
تو نباشی دگرے کو تو نبود حیفے | کی شد ستیم به دستگی جاوید کفیل
ترس موقوف چه شد شکر نه بینی که دگر | دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل
ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس | بدم گرم روان سوخته بال جبریل
با توام خرمے خاطر موسے بطور | با خودم خستگی لشکر فرعون بنیل
به کمال تو در اندازه کمال تو محیط | برد جود تو در اندیشه جود تو دلیل
نه کنی چاره لب خشک مسلمانی را | ای به ترسا بچگان کرده می ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیری ز قتیل

زهیست که در دل فتد از خون شد از دل | تا ید بزبان شکوه و بیرون رود از دل

آتش بدمے آب سبک تشنه شود و من | خون گردم از آن تف که بیرون رود از دل

خواهم که غم از کلبه من گرد برآرد | تا خواهش پیوندم به هامون رود از دل

سیلی که ز خود جوشی ما بود در جگر فرو شد | نیرنگ نگاهش چه بافسون رود از دل

با من سخن از مستی او یار به سر آید | کم خیزد و فال همایون رود از دل

شخصش سخنی الم نزند پا به سر بالا | هرچند ز جوش هوسم خون رود از دل

در طبع دگر بوده ندیم هیچ هوس را | گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمنده آزرم نباشم | تا رفتنت از مهر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر که در شکوه خوی تو سرایم | لفظم به زبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود گشت مرا پاره ابرے
جز دود فغانی که به گردون رود از دل

گفتم ز شادی بود هم گنجیدن آسان در بغل | تنگم گرفت از سادگی چون وصل جانان در بغل

تا هم خطر ورزیدنش هم رنجه دل لرزیدنش | یعنی بیازی چنین دستی به دستان در بغل

آه از تنک پیراهنی کافزون شدش گرد آفرین | تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش نیی در باخته خود را ز من نشناخته | رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی | خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل

گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف سخن | گاهم بیازو مانده سر سودی زنخدان در بغل

تا خوانده ز آن بیگانه بند قبایش بی گره | وانده طلب منشور رشک گشته دیوان در بغل

با جنبش سر پنجگی روان کشش پیچیده پیچ | در بیش جلوه داری وان کش گر می کان در بغل

می خورده در بستان سرا آستین گل پیچیده بو | خود سایه او را از وصد باغ و بستان در بغل

چون غنچه و دیدی چمن گفتی به گلچین بستر من | چون خفته ناوک از جگر چون مانده پیکان در بغل

ای غالب خلوت نشین بی چشمان هیچ چنین | جاسوس سلطان کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی به بوی گل
مارست باده گر تو ننوشی به روی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پیچم ز شمع چشم و نه بینم به سوی گل

سرگشته بیا که غریبست و آشناست
گلچین به یار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را بهم نه دهی توان فریفت
خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل به رنگ و بوی که ماند که در چمن
گل در پی گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه بهارش گسسته است
تا زد بدشت نافه پیراهن بوی گل

هی زود گیر زود گسل هی چکی سبکی
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانکه که عندلیب لقب داده مرا
افزوده ام امید من آبروی گل

در سینه ام هنوز گلابی به بوتن بریز
تا آب رفته باز بیاید به جوی گل

غالب ز وضع طالعم آید حیا که داشت
چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل

تن بر گرانی ضایع دل در میانه غافل
چون غرقه که ماند ز تلاش بسوی ساحل

داغم ز شعله زائی انداز برق خاطف
سیمم نیازسائی پرواز مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا حنا
سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشریست در برابر
نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

پایم در خار و چشمم عالم تپیده صحرا
بزمم ز نشه های صهبا بخشم گرد منزل

چشمم ز روسیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوائی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره ها ادایت موسی و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من نموده مجنون بیعت به فن سودا
بر تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل

غالب بقصد شادم در کنج خویش آسان
در چارهٔ نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم
اندیشه را هوای فسون بر سر افگنم

شعلم که هم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار عشق
شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین
مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم شکسته مرتبهٔ قرب خاص او
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر بمینو گشوده ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم
آوازهٔ انا اسد الله در افگنم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانهٔ
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه پیچید بخویش از جاده گمراهیم
ره بدرازی دهد عشق ز کوتاهیم

شعله پیچیده تنم کز گل شگفته مزه
شمع شبستانیم باد سحرگاهیم

در بستان دانشست محو بداندیشیم
پیش کسان آتشست داغ نکوخواهیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام — منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم

دور فتادم ز یار ماهی بی جله ام — نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مخطی و ساهی خوشم — حکم ترا مخطیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام و آنهمه انگیختن — تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم

از صفت طفلان چو سنگ شده بر خلق تنگ — زود ز کو نگذرد سگ کویهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان پر و بال نیست — گر نتوانند رسید بخت سیه همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم

بر لب با علی سرای باده روانه کرده ایم — مشرب حق گزیده ایم عیش شبانه کرده ایم

در رهت از نگه روان پیشتریم یکقدم — حکم دوگانه داده ساز یگانه کرده ایم

بو که به جستجو بشنوی قصهٔ ما و مدعی — تازه ز رو بیداد شعر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن — ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته — وه که ز هرچه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم — دولتیان مسلکیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بیغمی — از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فکن — در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت — تا بچه دو فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از آنکه خیر و شر خیر بقضا نبوده است
کار جهان زبیر دلی بی خبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم — وه چه خوش بودی که بودی فتح حق بنیاد جودم

معنی بیگانهٔ خویشم تکلف بر طرف — چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش کز من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بیدرش زانهم نبود
خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
آنچه ناپیدا زبها چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن بی رفت باور داشتم

سوزم از حرمان همی با آنکه آنهم دیده سوست
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردیم دهر
سنگ طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

آنچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آنهم از پردهٔ دل بیتو شرر می بیزد
شیشه لبریزی و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و پستی که بخورشید قیامت گرمست
تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چرا در طرب این از چه در لعبست
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خسی از رهگذرش برچیند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیم شب برد
سایه ام سایهٔ شب و روز برابر دارم

سوخت دل بیتو زدست که گشاید اکنون
حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

گفته تا سخن داغم نفسم شعله ورست
شرح کشافت صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود می بالم
ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

راز دار تو و بدنام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

نکته با لیش بی دهن می‌نزد از لب غالبا
بی زبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم

دل با حریف ساخته و از سادگی
بر مدعای خویش گواهش گرفته ایم

آوارگی سپرده به قهرمان شوق
تا همتی ز گرد سپاهش گرفته ایم

از شرم تا خیال تو پرده نشین بود
گویی بدام تار نگاهش گرفته ایم

سیر تو بودش از دل اغیار خبر نیست
صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته ایم

در عرض شوق هر چه شمرده در وصال
در شکوه های خواه مخواهش گرفته ایم

با عمر خویش اینچه قدر میتوان گسست
عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقهٔ کشاکش آهش گرفته ایم

دلتنگی به پیر کنعان ز رشک دست
دانیم ما که در بن چاهش گرفته ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کو بی معارضی پر کاهش گرفته ایم

ما فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم

ایمان بغیب تفرقه ها رفت از ضمیر
ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم

عنوان راز نامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشته ایم

قلزم فشانی مژه از پهلوی دلست
این ابر را برات بدریا نوشته ایم

خاکی بروی نامه بیفشانده ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم

در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگنامهٔ تمنا نوشته ایم

آینده و گذشته تمنا و حسرت است
یک کاشکی بود که بصد جا نوشته ایم

دارد ز رشک سخنت تماشا خطی ز حسن
روشن سواد این ورق نا نوشته ایم

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان / کاین مایه ور انداز جگرخای خویشتم

آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت / چون شمع در آتش ز توانای خویشتم

تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون / از گریه به بند گهر آمای خویشتم

با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم / در کوی تو مهمان گرانپای خویشتم

عرض هنرم زرد کند روی حریفان / مهتاب کف دست تماشای خویشتم

غالب ز جفای نفس گرم چه نالی / پندار که شمع شب تنهای خویشتم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم / در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلائی که دم عرض تمنا / اجزای نفس میپرد از بیم تو درهم

در آینه با خویش طرف گشته ام امروز / هان تیغ نگهدار و ببند از سپر هم

دیدیم که مستی اسرار ندارد / رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست / شبگیر ترا مشعله دار است سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره نبودست / پروانهٔ این شمع بود بیضهٔ مرهم

تا حسن به بی پردگی جلوه صلا زد / دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

جو نیست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست / در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلالست / ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم / نشتر به رگ سنگ خراست شرر هم

آن خانه برانداز دل پرده نشین نیست / ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که گشودست که غالب / رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم / یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

دگر نگاه تراست ناز نمی خواهم
حباب فتنه ز دریا هم باز نمیخواهم

وفا خوش است اگر داغ سینه نشنود
زبانه‌های سمندر گداز نمیخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز نمیخواهم

گرفته خاطرم از اسباب سرخوشی باقیست
ترانه‌ای که نه گنجد بساز نمیخواهم

دوئی نمانده و من شکوه سنجم این شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز نمیخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظارهٔ ز نشیب و فراز نمیخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای دیره
همان نسفته گهرهای راز نمیخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد
ز نقش پای تو اش سرفراز نمیخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بی نیاز نمیخواهم

تو نیز غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را مجاز نمیخواهم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

ز مردمی نبود حاتم گدا دریاب
که خود چه زهره بود کان نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز قسمت یک خرمن خوشه‌چین دارم

نشسته‌ام بگدائی بشاهراه هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان افزون تر از رند
ز تف عجب از آه آتشین دارم

ترانه گفتم اگر جان و عمر عهد و دم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آهنگ زله بند مدح
نشاط ذوق غزل خویش را ببین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
بذکر سجده شده حرف دلنشین دارم

علی عالی اعلی که در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از آنچه بر لب او رفته در شفاعت بین
ثنا بلب چو سبو انگبین دارم

بدشمنان زخلافت و بدوستان زحسد	بحکم مهر تو با روزگار کین دارم
بگو شراز تو گر اظرف بیش قسمت بیش	بباده خوی کنم عقل و دین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم	قضا بگردش رطل گران بگردانیم
زچشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم	زجان بشن بمدارا زیان بگردانیم
بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم	بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم	وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم	وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی به رهگذر پاشیم	می آوریم و قدح در میان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم	بکار و بار زنی کاروان بگردانیم
گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم	گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم بیک سوی و با هم آویزیم	بشوخیی که رخ اختران بگردانیم
ز جوش سینهٔ سحر را نفس فرو بندیم	بلای گرمی روز از جهان بگردانیم
بوهم شب همه را در غلط بیندازیم	ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را	تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را	ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود	گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم	وایه از سلطان لغو خواستیم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته‌ایم
توشه زاد وصلی بود که بر داشته‌ایم

نغمه از تاب بنا گوش تو مستانه و ما
تکیه بر پایهٔ دامان گهر داشته‌ایم

زخم ناخورده ناوردسی اغیار مکن
کان به آرایش دامان نظر داشته‌ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته‌ایم

تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتی نه بسر داشته‌ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته‌ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
ما همه طالع اجزای جگر داشته‌ایم

داغ احسان قبولی ز لئیمانش نیست
تا ز بی‌خبری بخت سبز داشته‌ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
لختی از خوشدلی غیر خبر داشته‌ایم

وارسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که بر داشته‌ایم

خود را همی به نقش طرازی علم کنم
تا با تو خویش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعای اثر بیا
گر گریه آنگهی سر تیغ ستم کنم

لطف است تندخوی به بیتم چه می کند
راهم ولی به عربده دانسته کم کنم

گر دوش بال گردن من ساخت دست نیست
گر دست تا به گردن دلدار خم کنم

یارب به شهوت و غضبم اختیار بخش
چند آنکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من به عشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد هم بشاخ فیض هوای زلف
قانون فن غالیه سایی رقم کنم

نشکست کشت شیوه سحر برفتگان
سیرایش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب ز اختیار سیاحت ز من مخواه
گو گشته‌ام که سیر بلاد عجم کنم

نشاط آرد و آزادی ز آرایش رمیدن هم
گلم بر گوشهٔ دستار زد دامن چیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گلستان جلوه گر بیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که بی گردید کار آخر
مشو افسرده تا فیض نالمی از چکیدن هم

نه از حسرت گریبان داشتم نی شد گوشی
همان از نکته چینی خیزد و ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقت قدح نوشی چه می‌خواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم

به بالینم رسیدستی زهی بیکس نوازی‌ها
فدایت یک دو دم عمر گرامی را رسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
بهر بندم رها می‌کن ابقدر یک رمیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت لغزق لذت دارم از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می‌بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تمکین
که می‌بینم نقاب عارض یار است دیدن هم

نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت نبودم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ وهان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز بلا غم اثری نیست
سرجوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رشتهٔ بیت گهرآمای ندارم

لرزد ز فرو ریختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگرآلای ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پائی که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

بی باده خجالت کشم از باده بهاری
صحبت دو دم غالیه اندای ندارم

واعظ و دم گیرای خود آرد بمصافم	گویی دل خود کامهٔ خود رای ندارم

غالب سر و کارم بگدائی به کریمیست
گروایهٔ من دیر رسد واسے ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم	دانند که من دیده ز دیدار ندانم
لعلش نشنو مرگ ز هجران نشناسم	رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم
پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم	در عذر بجز غلتم و گفتار ندانم
بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور	از سادگیش بی سبب آزار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز	خود را بغم دوست زیانکار ندانم
آویزش جیب از ته چادر ببرد دل	آشفتگی طره بدستار ندانم
بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار	شد پای که در راه وی افگار ندانم
زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم	موج گهرم جنبش و رفتار ندانم
نقد خردم سکه سلطان نپذیرم	جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود گوشی از دوست همانا
زان سانش بدم کام که بسیار ندانم.

در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم	مهر بردارم از او تا هم به او باز افگنم
در هوای قتل سر بر آستانش می‌نهم	تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم
لاف پرکاریست صبر و شناسی شیوه را	خواهش کاندر سواد اعظم ناز افگنم
صعوهٔ من هرزه پرواز است بو که فرط مهر	بیخودیش در آشیان چنگل باز افگنم
بی زبانم کرده ذوق التفات تازه	لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم
هر قدر کز حسرت آیم در دهن گر دهی	هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم
مرده ام از افسردگی هنگام آن آمد که باز	رستخیزی در دل از خون گرد و بگداز افگنم

مهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

با پری شیوه غزالان ز مردم رم شان
دل مردم بخم طرهٔ خم در خم شان
کافرانند جهان جوی که هرگز نبود
طرهٔ حور دلاویزتر از پیچ و خم شان
آشکارا کشش و بدنام و نکونامی جوی
آه ازین طائفه و آنکس که بود محرم شان
رشک بر تشنهٔ تنهارو وادی دارم
نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان
بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار
خستگانند که دانی و نداری غم شان
داغ خون گرمی این چاره گرانم گویی
آتش است آتش اگر بینی و گر مرهم شان
ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم
چه بما منت بسیار نهی از کم شان
هند را خوش نفسانند سخنور که بود
باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان
مومن و نیر و صهبائی و علوی وانگاه
حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون ستم بفصل بهارم میتوان کشتن
صراحی بکف و گل در کنارم میتوان کشتن
کرشمه کی بشرح ناز زارم میتوان کشتن
بفتوای دل امیدوارم میتوان کشتن
بجرم اینکه در هستی بپایان برده ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن
بجرم این زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در پیشش
بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن
شکست عهد ور دارم لیکن ای نامهربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر انگشت دست و خنجر آلودن | نوید وعدهٔ گر انتظارم میتوان کشتن
خدایا از عزیزان منت شیون که بر تابد | جدا از خانمان و از دیارم میتوان کشتن
پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری | سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گر بتنم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان | غمت چشم و چراغ راز دانان
بصورت اوستاد دلفریبان | بمعنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کوی ترا از ره نشینان | خطت موی ترا از بادخوانان
بلایت چهره باشکینه مویان | ادایت چیره بر نازک میانان
غمت را بختیان زنار بندان | گلت را عندلیبان سیه خوانان
وصالت جان توانا سازِ پیران | خیالت خاطر آشوب جوانان
دل دانش فریبت را بگردن | وبال رونق جاه و بیانان
غم دوزخ نهیبت را بدامن | گداز زهرهٔ آتش زبانان
میانت پای نقش هوشگافان | دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساط گلفروشان | تن از زحمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسی | لب پر دعوی شیرین دهانان
سر راه ترا در خاک روبی | نسیم پرچم گیتی ستانان
بپشتی بانی لطف تو امید | قوی همچون نهاد سخت جانان
ببالا دستی عفو تو عصیان | زبون همچون نشست ناتوانان

ز ناحق کشتگان را سخی بیجا عجب
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت بی‌گران خواهیم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهیم شدن

خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش می‌شود
مردم از ذوق لبت چندان که جان خواهیم شدن

در تب انجم از تب تنک طاقت نظاره ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهیم شدن

محو گشتم در تغافل بر نتابیم التفات
گر نه چشم جادوی خواب گران خواهیم شدن

آیم از شرم وفا و از خودم یاد ار گسست
تا نه پنداری که از کویت روان خواهیم شدن

پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گداز امتحان خواهیم شدن

گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهیم شدن

با هوس خویش است حسن از وفا بیگانه است
مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهیم شدن

بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا
شاهد اندیشه را موی میان خواهیم شدن

لذت زخمم چو خون غالب ز اعضا می‌رود
رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهیم شدن

دل زان مژه تیر پیاپی بار کشیدن
دامن بدر رشته بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بد انسان که زو بیم
تا کیسه توان برد ز زنار کشیدن

در خلد ز شادی چه برد دهر سرم آید
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان نزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن

گنجینه عنقست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
یاری نفس چند به هنجار کشیدن

از لب که دلاویز بود جاده آتش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نخستم پاره لعلی
در رشته دهم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار ز زنهار کشیدن

جان دادم و دانم که پس از من که خواهی
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه نازش شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون رسید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینهٔ دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دلست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون سنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پر شکن خواهد شدن

از تب و تاب فنا یکبار چون هستی سپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش گسستن خواهد شدن

دهر یکجا پرده اعیا شیوه‌ها خواهد گرفت
داوری خون رهنما و ما و من خواهد شدن

پرده‌ها از روی کار عهد گر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم [illegible] خواهند رفت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد [illegible] خواهد شکست
پیکر توحید عیانی موحدان خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

رعنا دلت به دختر همسایه بند نیست — آن مه رخ بگوشه ایوان خزیده گو
دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی — آن برگ گل که در تن نازک خلیده گو
کس فاوری به مژده ز جورت نداد گاه — آن نی گلّه که شانه ز بالش بریده گو
گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ام — آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده گو
گوئی خمش نشوی چو ز کویم بدر روی — آن دل که جز بناله بهیچ آرمیده گو
گوئی دمی ز گریهٔ تو نبینم بیابان — آن مایه خون که سر زدم از دل بدیده گو

بشنو که غالب از تو رمیده و به کعبه رفت
گفتی شگفتی که نبود ناشنیده گو

با لم بخویش بسکه به بند کمند تو — مردم گمان کنند که شکلم به بند تو
آزاده ام نخواهی و ترسم گزین نشان — بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو
تر خویش ناسپاسی و ترسم فزون هراس — گوئی رسیده ام بدل دردمند تو
رنج قضاست همت آسان گزار ما — فخر بلند است غالب مشکل پسند تو
از ما چه دیده که بما از گداز دل — همچون شکر در آب فرو نوشخند تو
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه تحفه‌ای — چشمم به از تو در نکویان سپند تو
ای کعبه چون من از دل یار او فتاده ایست — این خشت که او فتاده ز طاق بلند تو
در رهگذر به پیش نگر کشتی چه باک — آخر شراب نیست عنان سمند تو
آن گز تو دل ربوده بدانم که بوده است — یارب که دور باد ز جانش گزند تو
هرگونه رنج گز تو در اندیشه داشتم — هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته ایم غرور جمال گو — پیچیده ایم سر ز وفا گوشمال گو

تا کی فریب حلم خدا را خدا نه
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو

بگسسته ام ز مهر و نمی گیریم به قهر
دارم دو صد جواب ولی یک سؤال کو

یا می گسست صحبت و یا می فزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواهی که برفروزی و سوزی ز ننگ جیبت
خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو

گر گفته ایم گشتن و بستن بیا مخند
ما را تدارک سزا در خیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو

من بوسه جوی و تو به سخن دارم نگاه
لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنه جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
هنگامه ساز بی هوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب خورده و جام سفال کو

در بادهٔ طهور عسس محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظهوری نیم ولی
عادل شه سخن رس دریا نوال کو

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جوئی بخیابان رو سیلی به بیابان شو

هم خانه بسامان به هم جلوه فراوان به
در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو

آوازهٔ معنی را بر ساز دبستان زن
هنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو

افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامهٔ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
ور گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آورده غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ بدل در رو وز جبهه نمایان شو

در بند شکیبائی مردم ز جگر خائی
ای حوصله تنگی کن ای غصه فراوان شو

سرمایهٔ کرامت کن وانگاه بشارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعه باران شو

جان فدای نغمه غالب خوشنودی وحشی را
در بزم عزا می کش و نوحه غزلخوان شو

ردیف های هوز

سیر و خنده لبان بهاران زده — خون گل ریخته و می بگلستان زده
شور سودای تو نازم که به گل می بخشد — چاکی از پرده دل سر بگریبان زده
آه از بزم وصال تو که هر سو دارد — نشتر از ریزه مینا برگ جان زده
شور اشکی به فشار بن مژگان دارم — طعنه بر بی سر و سامانی طوفان زده
اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است — می روشن بطربگاه حریفان زده
فرصتم باد که بر هم نه زخم جگرست — خنده بر بی اثری های نمکدان زده
خوشش بسر سیده و از غیرت آهم هر سو — چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زده
خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم — شعله در خویش زگلبانگ پریشان زده
آه از آن ناله که تا شب اثری باز نداد — بهم آهنگی مرغان سحرخوان زده
چمن از حسرتیان اثر جلوه کیست — گل شبنم زده باشد لب خندان زده
خاک در چشم هوس ریز چه جوئی از دهر — بارگاهی بفضا از سر کیوان زده

بنگر موج غباری و ز غالب بگذر
اینک آن دم زهواداری خوبان زده

بتی دارم از اهل دل دم گرفته — بشوخی دل از خویشتن هم گرفته
زسنگ گفتن چو گل بر شگفته — درین شیوه خود را مسلم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان گشوده — سر فتنه در زلف پرخم گرفته
برخساره عرض گلستان بوده — به هنگامه عرض جم جم گرفته

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت / گر باز پرسد و هد از من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان / برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز / صهبا به روز ابر و شب ماهتاب خواه

ور خود نباشد از می گلگون بهیچ رو / شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در دم شادی شراب گیر / چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهرپاش و شاد باش / مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد / از حلقهای زلف بتان مشک ناب خواه

خواهش ازین گروه پریچهره ننگ نیست / از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه

از رازها حکایت ذوق نگاه گوی / از کارها گشایش بند نقاب خواه

هرچند خواستن نه سزاوار شان تست / قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه گشایش ز باد جوی / در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر / در بذل و جود بیت خویش از سحاب خواه

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه / از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز / از ماه فرجلیت خود از کلاب خواه

در حق خود دعای مرا مستجاب دان / درباره من از کرم خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بانتمام غزل در آر
وز شیرین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده / بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده

دل زان بلا کز و نفسی برق خرمنے / بخت آنچنان کز و اثر برگ دوده

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت خشم / خود را در آب و آتش رنج آزموده

گمنام و زید کیشم و خواهم پس رسته / در رخت خواب شاه پیمی غنوده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی گشایمش
چشمی نگه به پرده محمل نسوده

خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من
درگونه گون ادا به زبانها ستوده

با دین و دانشی چو منی تا چها کند
سجاده و عمامه ز صنعان ربوده

با دوستان مباحثه دارم ز سادگی
در باب آشنائی نا آزموده

خجلت نگر که در حسناتم نیافتند
جز روزه درست به صهبا گشوده

در بزم غالب ای دل شعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون ز بانهال اوج جانها پر ز غوغا کرده
باید از خویش پرسید آنچه با ما کرده

گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش
جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده

هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمرست
انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده

صد گشاد آنرا که هم امروز رخ بنموده
مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده

خوبرویان چون اق جوی ترکان داشتند
آفرینش را بر ایشان خوان یغما کرده

خستگان را از دل پر حسرتهای پنهان برده
با درستان گر نوازشهای پیدا کرده

چشمه نوش است از زهر عتابت کام جان
تلخی می در مذاق ما گوارا کرده

ذره را روشناس صد بیابان گفته
قطره را آشنای هفت دریا کرده

دجله می جوشد همانا دیده با جوی پیوست
شعله می بالد مگر در سینه ها جا کرده

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست
خویش را در پرده خلقی تماشا کرده

چاه در سنگ و گیاه و سنج با جاندار بود
پیش از ان کاین رسد آنرا مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل می تپد
عقده ها از کار غالب سر بسر وا کرده

ور ز مهر سینه آسودگان شده
ای دل بدین که غمزده شادمان شده

ای دیده اشک ریختن آیین تازه نیست — خود را ز ما مگیر اگر خون فشان نهٔ

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال — چون من به بند خار و خس آشیان نهٔ

داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی — رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نهٔ

گویی یکیست پیش تو بود و نبود من — با من نشستهٔ و ز من سرگران نهٔ

آخر نبوده ایم در اول خدا پرست — با ما ز ساده گیست اگر بدگمان نهٔ

با خویش در شمار جفا همدم منی — با غیر در حساب وفا همزبان نهٔ

دانستهٔ که عاشق زارم گدا نیم — دانم که شاهدی شه گیتی ستان نهٔ

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب — با او چنین نبودی و با ما چنان نهٔ

با دیده چیست کار تو لخت جگر نهٔ — در دل چرا است جای تو سوز نهان نهٔ

غالب ز بود تست که شکست بر تو دهر — بر خویشتن ببال اگر در میان نهٔ

مرز فنا فراغ را افسردهٔ برگ و ساز ده — سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش — عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ بسینه زیور است دل بجفا حواله کن — حق ز شرر گران تر است سنگ بشیشه باز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش — و ز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست — خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده

ای گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو — سنت ابر یک طرف مژده چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف — یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ احتراز ده

ای تو که غنچه ترا بحث شگفتن از پی است — سرو کرشمه باز را درس خرام ناز ده

گر ز تپش که خورده‌ام رخصت ناله‌ام نیست — هم بدلی که بردهٔ طاقت ضبط راز ده

ایکه بحکم ناکسی تیرهٔ ز عیش غالبی — خیز و ز نزاد اوری بال هما بگاز ده

گیتیست بنشاطکی جان زده — گوهر آماس نفس از دل و دندان زده

پاس رسوائی معشوق همین ست اگر — وای ناکامی دست بگریبان نزده

شوق را عربده با حسن خودآرا باقیست — من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده

دل صد چاک نگهدار بجالیش بفرست — شانه در خم آن زلف پریشان نزده

بو که در خواب خود آئی و سحر برخیزی — ساغر از بادهٔ نظارهٔ پنهان زده

بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید — حسنی از تاب خود آتش بشبستان زده

فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم — پشت پائی بسر کوه و بیابان زده

حسن در جلوه گری با نکشد منت غیر — سرگل از خوی شگفتن آتش بدامان زده

تا چها مژدهٔ خونگری قاتل دارد — ناوک در ره دل قطرهٔ پیکان زده

خواستم شکوه بیداد تو انشا کردن — قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده

وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید — نامهٔ وا شدهٔ مهر بعنوان زده

هدیه آورده از بزم حریفان ما را — رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زده

برد در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده

بر دست و پای بند گرانی نهاده — تا زخم به بندی که نشانی نهاده

ایمن نیم ز مرگ اگر رسته ام ز بند — دلدوز ناوکی به کمانی نهاده

گوهر به بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف — بر ما خراج طبع روانی نهاده

تا در امید عمر به پندار بگذرد — از لطف در حیات نشانی نهاده

تا خستهٔ بلا نبود بی گریزگاه — در مرگ احتمال امانی نهاده

رازست گردنی بجائی شکسته — دادست گرمی لبانی نهاده

دوزخ بداغ سینه گدازی نهفته — قلزم بچشم اشک فشانی نهاده

بہر دلی فسون نشاطی دمیدۂ
ہر دیدہ را درے بجائے گشودۂ

بہر سرے سپاس وفائے نہادۂ
ہر فرقہ را دلے بگمانے نہادۂ

غالب ز غصہ مرد و ہمانا خبر نداشت
کاندر خرابہ گنج نہانے نہادۂ

ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این جانہ صد غوغاست پنداری
دلی دارم کہ سرکار تمنا ہاست پنداری

حباب از فرق عشاقست موج از تیغ خوبانش
تہیہا تنگناہ ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب
دلی گم گشتہ دارم کہ در صحراست پنداری

ازو باور ندارد دعوی ذوق شہادت را
نگاہش با رقیب خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در بر گرفت آہ شرربارم
شب آتش نوایان آفتاب اندست پنداری

فدایش جان کہ بہر کشتنم تدبیرہا دارد
عتابش من بہ بخت خویشتن بیجاست پنداری

گرستیم آنقدر کز خون بیابان لالہ زاری شد
خزانہا بہار دامن صحراست پنداری

جنون الفت بیچون خودی دارد تماشا کن
شکست صید دل از رنگ حسنش پیداست پنداری

نوید وعدۂ قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نہ نوا ہا سرودمی چہ غمی
منکہ ہم گر نبودمی چہ غمی

زنگ زدودن نبود ز آئینہ کلفت
گر ہمہ صورت نزدودمی چہ غمی

گر غم دل بودے کہ تا دم مردن
ہم بجز از خود نفزودمی چہ غمی

بخت اگر داد بودے کہ تا قیامت
جز از خود ار غنودمی چہ غمی

غالب بستم در ستایش اگر من
گفت کہ بود و نبودمی چہ غمی

نیست مشامی شمیم جوی اگر من
غالیه چندین نسوده‌ای چه غمستی

چون در دعوی توان به لغو گشودن
من به هنر گر گشوده‌ای چه غمستی

چون دل یاران توان به هزل ربودن
من به سخن گر ربوده‌ای چه غمستی

گر به بیشش لال گشتمی که سخنها
گفتمی و خود شنوده‌ای چه غمستی

گر به سخن مست گشتمی که به مستی
گفته خود را ستوده‌ای چه غمستی

حیف ز عیسی که دور رفت وگرنه
معجزه دم نموده‌ای چه غمستی

آه ز داؤکان نماند وگرنه
ناله به گردن آزموده‌ای چه غمستی

قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرهنگ بوده‌ای چه غمستی

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی
بینش که به پرگار گشائی علمستی

غم را به تنومندی سهراب گرفتم
خود موج می از دشنه رستم چه کمستی

بیداد بود یکسره هشتن بکمر بر
زلفی که ز انبوهی دل خم به خمستی

خرسندی دل پرده گشای اثری هست
شادم که مرا اینهمه شادی بغمستی

گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی
با من که بمیرم ز تو پرسش ستمستی

این ابر که شوید رخ گلهای بهاری
از دامن ما پرورش آموز نمستی

در بادیه از ریزش خونابه مژگان
رو داد مرا هر رگ خاری قلمستی

زانسان که نظر خیره کند برق جهانسوز
با حرف تمنای تو گفتن ز دمستی

در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم
نظاره و گل غرقه خوناب همستی

زین نقش نو آئین که برانگیخته غالب
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

ای به صدمهٔ آهی به دولت نه بابرست
اینقدر گران نبود انه زیبا رسے

وہ کہ با چنین طاقت راہ بردم شگفت / پای بر نمی تابد رنج کاوش خاری

در جنون ہمین ما راست گر ز عجز خون گردد / نالہ کہ بر خیزد از دل گرفتاری

غم چہ در ربود از ما اینک آنچہ بود از ما / سینۂ و اندوہی خاطری و آزاری

ای فنا دری بکشا تو کہ در تعب بگریزد / ہم ز خلق نومیدی ہم ز خویش بیزاری

بہرہ از وجودم نیست بین کشش کہ بنشستیم / یا وداغ رفتاری ہست و حسرت کاری

تا ز شوخی کافر بر چہ دستگاہ آخر / سبحہ و سوای قشقہ و زناری

بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن / دادہ ز نامردی سر بہ بند دستاری

شوخی خرامش بین جنبش نسیمش بین / غنچہ راست آہنگی سرو راست رفتاری

کاش کافرت کاشی در پذیردم غالب / بندۂ توام گویم گوید ہم ز ناز آری

بدین شوخی کہ خود گوید کہ کام دل بخواہ از وی / نکوروی و نکوکار و نکونام است آہ از وی

نگارم سادہ و من نیز رنگ آمیز سودایم / چہ نقش مدعا بندم بدین روی سیاہ از وی

بموج نالہ سیر و ہم غبار از دامن نقشش / کمین بادیدہ ام غافل نیم در صیدگاہ از وی

جنون شکسارا نازم کہ چون تنہا صد دوان گردد / دوم پیچ و تابش گیرم نامہ اندر نیمہ راہ از وی

چہ سنجم داوری با ساحری سرمایہ جادو / کہ باشد چون دل او در زبان داد خواہ از وی

ز ہم دوریم با اینہا بہ سیتا نرادی بین / شب تاریک از ما باشد و روی چو ماہ از وی

شکستن احداثا ہم بدین ارزش قسمت کن / دلی از ما و عہد و طرہ و طرف کلاہ از وی

بتان را جلوۂ نازش بوجد آرد ز شگرفی بین / برہمن باشد ار دیر گردد خانقاہ از وی

شدم غرق شط نظارہ و با غیر در تابم / کہ دانم می تراود دعوی دق نگاہ از وی

نگاہش شرمگین باشد چہ مژگان سست از / فرو ماند سیہ کاری کہ برگردد سیاہ از وی

بہ غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود / گزشت داوری از ما شرمساری گاہ از وی

نخواهم از صفت حوران ز صد هزار یکی
مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ذات از نقوش کثرت جست
که ساریست در اعداد بیشمار یکی

کسیکه مدعی سستی اساس وفاست
نشان دهد ز بناهای استوار یکی

چگویم از دل و جانی که در بساط منست
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی

دلاستان که گویند در صف عشاق
ستوه آمده از جور خویش یار یکی

ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

هر ذره آئینه خانه ز خویش تماشائیست
یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی

ز هیچ نگاه سکیب و شرم دوراندیش
یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی

تماش هستی من گر نشست آتش
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی

چه شد که رست زبان تنگ صد هزار سخن
بجوش نشئه نوائی ز دل برآر یکی

دم از ریاست دهلی میزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیانستی
خون تا شده رنگ افزون از دیده روانستی

شمع است بدلسوزی سعی ادب آموزی
اندیشه گمانش را اندازه نشانستی

صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم
یکسر جلد تن وانگه صد قافله جانستی

ذوق دل خود کاش دریابی فرجامش
هر حلقه گلدامش چشمی نگرانستی

رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد
طوفان زده زورق را هر موج عنانستی

چشمی که بهار او در هم رو تقاضا دارد
خونریز رخ خود را از حسرت بیانستی

جان باغ و بهار ما در پیش تو خوار استی
تن مشت غبار ما در کوی تو جانستی

راز تو شهیدان را در سینه نمیگنجد
هر سبزه دمید از مشهد ما تا زبانستی

ساقی بہ بزم افشاندہ دامن کبریائی / پیمانہ گران بخشد گر بادہ گرانسنجے
فیض از لبے نبود مخصوص گروہی را / حیفست کہ می خوردن آئین مناسبے
هم جلوۂ دیدارش در دیدہ نگاہے / هم لذت آزارش در سینہ روانسبے

غالب سر خم بکشا پیمانہ بکے در زن
آخر شب پابستگی هم بر ضا نسبے

باهم ز دل بود کالمضم ادائے / بالا بلندے کوتہ قبائے
از خوئی ناخوش دوزخ بہشتے / وز روئی دلکش بے رو نقابے
در دیگر گہرے غافل نوازے / وز روی دیگرے عاشق ستائے
از پشت کیشی آتش بہ سینے / بر هم گزارے از غم سرائے
چون مرگ ناگہ بسیار تلخے / چون جان شیرین اندک وفائے
در کام تشنے نمک آمیزے / در دستہائے شبنم گدائے
گستاخ سازی پوزش پسندی / طاقت گدازی صبر آزمائے
در کینہ ورزے تفسیدہ دشتے / در مہربانے بستان سرائے
از زلف پرخم مشکین نقابے / از تابش تن زرین ردائے

در عرض دعوی لیلی نگارے
بر عزم غالب مجنون ستائے

بدل ز عربدہ جائے کہ داشتی داری / شمار عہد وفائی کہ داشتی داری
بہ لب چہ خیزد از انگیز وعدہ ہای وفا / بدل نشست جفائی کہ داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی چہ میگوئی / دروغ راست نمائی کہ داشتی داری
بسینہ چون نفس و در دل چو جان چہ بدی باز / نگاہ مہر فزائے کہ داشتی داری
عتاب و مہر فراز هم شناختن نتوان / خرد فریب ادائی کہ داشتی داری

ماه و خورشید درین دایرهٔ بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پای را خضر قدم سنجی گویی نشوی
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر پر از دم شمشیر چو اسلاف نهی
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خسته ز اندازه فغانی نه کنی
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان‌شناسی نخوری
دین بهر حق الفت گزاری ندهی

آخر کار پدید است که در تن فرسود
کف خونی که بدان زینت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کوی نرسد
وای گر جان به سر راهگذاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که بسودای بهاری ندهی

شکن طرهٔ حوران بهشت آویزند
نازپرورده دلی را که به یاری ندهی

گر تنزل نبود ابر بهاری غالب
گهر افشانی و زر افشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
سینه از ذوق آزار منش لبریز هی

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
گز پی قتلم به سنگش داد تیغ تیز هی

می‌چکد خونم رگ ابر است آن فتراک‌ها
می‌تپد خاکم رم باد است آن شبدیز هی

بر سر کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشتهٔ شکلم نیارم دید خود را نیز هی

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینه خواهم جراحت خیز هی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویز هی

غمزه را زان گوشهٔ ابرو گشاد دیگر است
آن خرام توسن و این جنبش جهمیز هی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت است
خاک را کاشانهٔ ما کرده بالین خیز هی

گفتم ارزن رونق بازار کسری بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیز هی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی | ترسم که زیانکار کسی سود نیابی
از قافلهٔ گرم روان تو نباشد | رنجی که به سیلش شرر اندود نیابی
ترقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو | معذوری اگر حرف مرا زود نیابی
پر ذوق خداداد نظر دوختگانیم | در سینهٔ ما زخم نمک سود نیابی
در وجد به هنجار نفس دست فشانیم | در حلقهٔ ما رقص دف و عود نیابی
در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی | در مجمع ما طالع مسعود نیابی
در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینی | در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی
چون آخر جستن بنا ساز که دیگر | باهم کششی مانع مقصود نیابی
آن شرم که در پرده گری بود نداری | آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانی که بامید گشودیم
سرمایهٔ ما جز هوس سود نیابی

جنبیده شوق است ز دل تا بزبان ها | دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ها
سهم است نتوان کرد ز دیدار نکویان | نظاره بدو شیفته و دل بگمان ها
قدیست درین سو که بنیش نفشان | با دلشده هیچ مگوئی همه دان ها
در خلوت ما دوست نرفتست ز یادم | بر گفته و ناگفته ز چشم نگران ها
ای قدری ناکامی مستان که تو باشی | مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان ها
باز آ و بناگفته مشو رفت حوالت | دردی که به گفتن نپذیرفت گران ها
از جنبش و سرچشمهٔ کوثر چه گشاید | خون گشته دل و دیده خونابه فشان ها
از نغمه به از پرده به هنجار نگنجیم | رامشگری شوق به آهنگ فغان ها
... تنگ گرم برقست نهادش | گر دیده مرا مایهٔ آراستن جان ها
غالب به دل آویز که در کارگه شوق | نقشی ست درین پرده بصد پرده نهان ها

زاهد که مسجد چه و محراب کجاست — عیدیست و دم صبح و می ناب کجاست

دریا ز حباب آبله پای طلب تست — ذوق سفر ای گوهر نایاب کجاست

بوی گل و شبنم نشود کلبهٔ ما را — صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجاست

حشریست و خدا داور و هنگامه بپایان — ای شکوهٔ بی مهری احباب کجاست

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد — ای لخت دل غرقه بخوناب کجاست

با گریه هنگامهٔ خواهش نه شکیبم — آتش بشبستان زدم ای آب کجاست

چون نیست نمکسای اشکم بفغانم — کای روشنی دیدهٔ بیخواب کجاست

خواصی اجزای نفس دید ندارد — از دل نه همی داغ جگرتاب کجاست

شوریست نوا ریز سر تار نفسم را — پیدا شده ای جنبش مضراب کجاست

بنمای به گوساله پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب فرتاب کجاست

دل گداز من مرا در جام تنگ آورده‌ای — بهر هر راه تو با خویشم بجنگ آورده‌ای

بسکه نازک اوفتاد اندیشه را انگاری گسست — خون کند دل انجمن تا بچنگ آورده‌ای

وسعت خواهی بدین تنگی به پیچ تنگ تنگ — غنچه را گر بایدت رنگی برنگ آورده‌ای

آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو خشم — تقوی از بتخانه و داد از فرنگ آورده‌ای

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست — کز تو بخشم مژدهٔ زخم خدنگ آورده‌ای

گرنه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست — از چه رو بر کامجویان کار تنگ آورده‌ای

تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار — رنجه و بیهوده در قتلم درنگ آورده‌ای

خواهدم در بند خویش اما بعمر جام بلا — حلقهٔ دام من از کام نهنگ آورده‌ای

همچنان در بند سامان مرادش سختگی — گر بجای شیشه بخت از دوست سنگ آورده‌ای

چشم خلقی سرمه جوی در وی غالب در بیان — در روش اندیشه یا یادم بچنگ آورده‌ای

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
بر آتش پارهٔ چسپیده نقشی از کبابستی

بهارم دیدنی رازم شنیدن می‌نتابد
نگه تا دیده خون‌ستی و دل تا زهره آبستی

هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستی
طلوع نشئهٔ می مشرقم را آفتابستی

فغانم را نوای صور محشر همعنانستی
بیابانم را رواج شور طوفان در رکابستی

ز خاکم ناله می‌روید ز داغم شعله می‌بالد
رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطرابستی

خطائی سر زد از بی‌صبری و شرمنده از نازم
به حسرت مردن استغنای قاتل را جوابستی

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می‌لرزد
در و بامم جدا از ذوق بوی خط خرابستی

زهی جان و دلم گر نیست و رخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت گر بهشت گلشن [illegible]

دلم می‌جوئی و از رشک می‌میرم که در بستی
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی

محبت در بلا اندازه می‌جوید مقابل را
کتان هوش اسیر جلوهٔ گل ماهتابستی

نگویم تشنهٔ جانی دلم افسرده می‌یابی
بده نوشینه دارو لیک هم آتش هم آبستی

سپاس از جانگی خواران استغنای نازستی
شکایت از دعاگویان انداز عتابستی

نگویم ظالمی ما تو در دل بوده و انگه
دلی دارم که هیچش خانهٔ ظالم خرابستی

منال از عمر و ساز عیش کن گر باد نوروزستی
نه گلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمی‌دانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابستی

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم
بر پاکی خویشتن گواه خویشم
گفتی به سخن بر فتگان کس نرسد
از باز پسین نکته گزاران پیشم

ولہ

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم
زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهبدی ز دم چنگ به شعر
شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم
خیزد بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چگونه به عمل باز آید
هر جای نشین مهر باشد نه نجوم

ولہ

راهیست ز عبد تا حضور الله
خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد
سرچشمه و سایه ایست در نیمهٔ راه

ولہ

شرطست به صبر در سفر گشتن
اسباب بلادری سفر گشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید
آن را که بود هوای خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

هرچند که زشت و ناسزائیم همه
در بند که رحمت خدائیم همه
در جلوه دهی چنانکه ماییم همه
شایستهٔ الفت و بهر جائیم همه

ولہ

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصهٔ فراغتش همانا نبود
دارد به جهان خانه و از خویش رمد
از هم گسند اگر توانا نبود

ولہ

آن را که عطیهٔ ازل در نظرست
هر چند بلا کشی طرب بیشترست
فرقست میان من و صنعان در کفر
بخشش دگر و مزد عبادت دگرست

وله

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست
با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست
هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

وله

چه گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست
گازر ز پی خشم جامه بر سنگ زند

وله

یاد است غم آن باد که حاصل ببرد
آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته ام غمی ز صهبا به پسر
کش اندهٔ مرگ پدر از دل ببرد

وله

گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد
غمهای گذشته چون ز هم برخیزد
مشکل که دهند داد ناکامی ما
هر چند که فرجام ستم برخیزد

وله

جا نیست مرا ز غم شماری در وی
اندیشه فشانده خار زاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من
پا بند نفس ریزه چو خاری در وی

وله

بر دل از دیده فتح بابست این خواب
باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب
تعبیر ولای بوترابست این خواب

وله

بینائی چشم مہر و ماہست این خواب ‌‌ پیرایۂ پیکر نگاہست این خواب
پر صحبت ذات شہ گواہست این خواب ‌‌ بیداری بخت پادشاہست این خواب

ولہ

این خواب کہ روشناس روزش گویند ‌‌ چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو کہ بر زد دیدہ خسرو چہ عجب ‌‌ گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی کہ فروغ دین از و جلوہ گرست ‌‌ در روز نصیب شاہ روشنگہرست
پیداست کہ دیدن چنین خواب بروز ‌‌ تعجیل نتیجۂ دعای سحرست

ولہ

خوابی کہ بود نشان بخت فیروز ‌‌ دیدست بروز شاہ گیتی افروز
فیضش دم صبح تا چہ بالیدن داشت ‌‌ کز صبح بشہ رسید در نیمہ روز

ولہ

شاہا ہرچند دایہ جوی آمدہ ام ‌‌ دانی کہ چہ مایہ نغز گوی آمدہ ام
زنگم کہ بہار را بروے آمدہ ام ‌‌ آنم کہ محیط را بجوی آمدہ ام

ولہ

زانجا کہ دلم بوہم در بند نبود ‌‌ با ہیچ علاقہ سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبہ و آہنگ سفر ‌‌ جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینہ ز غم زخم سنانے دارم ‌‌ چشم و دل خونابہ فشانے دارم
دانی کہ ہمانا چو تو سے باید ہیچ ‌‌ ای فارغ ازان کہ جسم و جانے دارم

ولہ

ای آنکه براه کعبه روی داری — نازم که گزیده آرزوی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم — در خانه زن ستیزه خوی داری

ولہ

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال — آید بکفم ز خواجه تا شان بسوال
ماناست بدان که هر چه افشاند ابر — از شاخ رسد بسبزهٔ پای نهال

ولہ

خواهم که دگر سخن بیغاره کنم — تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب — باید که تو لیس دستی و من پاره کنم

ولہ

ای جام شراب شادکامی زده — در جور دم از بلند نامی زده
یاد آر ز من چه پیشی اندر راهی — تنها روش خسته خرامی زده

ولہ

امروز شرارهٔ بداغم زده اند — نشتر برگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریشست — تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

ولہ

زین موی که بر میان تست ای بدکیش — باشد کمرت خجل ز بی برگی خویش
آمیزش موی با میانی که تراست — همسایگی توانگرست و درویش

ولہ

ای آنکه ترا سعی بدرمان منست — منعم مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من بمیراث رود — این یک دو سه خم که در شبستان منست

ولہ

شاهیم زبانه افسر داغ اورنگ
داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
مرجان دو رویم زارهٔ پشت نهنگ
برکوه زنیم سکه از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط
از عربده پای بستگان را چه نشاط
گر ابر بشراب ناب بارد غالب
با جام و سبو شکستگان را چه نشاط

ولہ

درخورد تبر بود درختی که مراست
خائیدهٔ انگشت رشکی که مراست
بی آنکه تو بدنام شوی سی گشتم
تا ساز ترا از خوی تو بختی که مراست

ولہ

یارب نفس شراره بیزم بخشند
یارب مژه های دجله ریزم بخشند
بی سوز غم عشق مباد ازبهار
جائی که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیم از بهشت نیزم بخشند
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرف رونمای تو شود
جائی که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

اوراست اگر هزار چیزم بخشند
اوراست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط
جائی که بروز رستخیزم بخشند

ولہ

ای دوست بزم باده می خواند بناز
وانگه ورق مصحف بگرداند بناز
چشم مست عاشقی کرا فرشته بیع
دست [illegible] نداست که [illegible] اند بناز

ولہ

یارب سو دے بروزگاران ما را
وجہ گل و مل بنو بہاران ما را
ظرف تنک ئے جو چہ قدر خواہد شد
گنجینۂ این صومعہ داران ما را

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر
ریزد ہمہ دُرد دُرد و تلخابۂ زہر
بگذر ز سعادت و نحوست کہ مرا
ناہید بہ غمزہ گشت مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نی نخل بجای ماند نی شاخ نہ برگ
چون خانہ خراب ست چہ نالیم ز سیل
چون زیست وبال ست چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ
در دعوی جنت آشتی باہم دہ
شداد پسر نداشت باغش از بہشت
آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ

ولہ

رنجورم و مے بہ ہر درمان بودم
نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ می نوشی کن
تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روئے تو بہ آفتاب تابان ماند
خوئے تو بہ سیل در بیابان ماند
زینگونہ کہ تار و مار باشد گوئے
زلف تو بہ خانۂ خرابان ماند

ولہ

آنے کہ بشخص مردمے را چشمے
سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار
زان رو کہ بدلبرے سراپا چشمے

ولہ

صبحست و همای فیض گیتی دامے
برخیز و بروزگار هر رنگ بد آمے
صبحست هوای شوق و گردون باجے
با بادۂ نابے و بلورین جامے

ولہ

غالب چو زدانگه بدر جستم من
با چه کنم هزار نفرین بر خویش
آخر ز چه بود این همه برگشتن
لیکن بزبان جادۂ راه وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاده جداست
ما ترک مراد را ارم سیده ایم
رفتار اسیران ره و زاد جداست
وان باغچه ضبط شد ادجداست

ولہ

ای آنکه گرفته ام بکوی تو پناه
تا کعبه روم ز در گسستن رو بقفا
راسے چو بتعقب از در خویشتم ناگاه
چون بگذرم از کعبه نهم روی براه

ولہ

منصور غفش زنکته چینان چه بود
چون عاقبت بگانه بینان دارست
دور است خطر ز همنشینان چه بود
دریاب که انجام دو بینان چه بود

ولہ

هرکس ز حقیقت خبری داشته است
زاهد ز خدا ارم بدعوی طلب
برخاک ره نجف سری داشته است
شداد هما تا اثری داشته است

ولہ

در عهد تو خسته و درشتن آسمانیم
از خلد چه ماند تا نیاز بهشت
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از شعله چه ماند تا نتابد جحیم

ولہ

کشتی از موج سوی ساحل برود | رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است | آید بزبان هر آنچه از دل برود

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل | کاینجاست نفس غرقه بخونابهٔ دل
در بادیه فتاده راهم که درست | پاها ز گداز بهره خاک به گل

ولہ

گر دل بشرر زدوده باشم خود را | در بردم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را | با خوی تو آزموده باشم خود را

ولہ

فی کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم | فی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم | خون می خورم و ز زندگانی سیرم

ولہ

آن کز اثر طمع نشانش آرند | گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پر دگری قلمرو بال هماست | چون سایه بخاک موکشانش آرند

ولہ

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش | آن روز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم | با حسرت عیشهای ناکردهٔ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکام گشت | از تنگی دل بحلقهٔ دام گشت
هم غیرت مهر نیمروزی گه ناصم سوخت | هم رشک نشاط سندی عام گشت

ولہ

غالب به سخن گرچه کست همسر نیست — از نشئهٔ هوش هیچ اندر سر نیست
می خواهی و مفت و نغز و انگه بسیار — این باده فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گر دیدن تراهد آن بخت گستاخ — وین دست درازی به ثمر شل بشاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه — ماند به بهایم و علف زار فراخ

ولہ

تا موکب شهریار زین راه گذشت — فرقم به فلک سید و از ماه گذشت
گردید به کعبه ره خانهٔ من — زین راه که زین راه شهنشاه گذشت

ولہ

آنرا که بود به دستی در فر جام — هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول — زنهار نگردی به نکوئی بدنام

ولہ

زین رنگ که در گلشن احباب دمید — پژمرد گل و لاله شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال تو صوفی طلبان — گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

ولہ

چون قدح پیاله باقیست هنوز — شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفر است — یکروزه می دو ساله باقیست هنوز

ولہ

در عالم بی زری که تلخست حیات — طاعت نتوان کرد با مید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوات — بودی به وجود مال چون حج و زکات

ولہ

گر گرد ز گنج گهری برخیزد
بیند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که بجدست دگری برخیزد

ولہ

زان دوست که جان غالب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله فرو نامه دشوار کشاست

ولہ

ای دوست بسوی این فرومانده بیا
از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا بخوان که من مرگ توام
بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

ای آنکه هما اسیر دامت باشد
صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسم الٰهی که بود
آغاز ز ابتداے نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال
بر تخت شهی نشست کاؤس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم
گردید و باغ دهر فانوس خیال

ولہ

تا کی ز دمم شفق تراشد از چشم
هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم ولی نیز هم است
بینید که خسته تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن
خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پیے در پیے تو
یک وعده درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پای تو سست غمگین مشو
ور خود باشی به جست و جو چابک و چست مغرور مشو
اخلاص به نسبت است و نسبت ازلیست چون شبنم و مهر
گر جذبه قوی فتاد و پیوند درست بیخود می رو

ولہ

شب چیست سویدای دل اهل کمال
سرمایه ده چشم بزلف و خط و خال
معراج نبی بشب ازان بود که نیست
وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

ولہ

هرچند شبی که میهمانش کردم
بر خویش بلابه مهربانش کردم
آه از دل هیچگه سپاسی که من
در وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبه من اگر غباری بینی
پیچیده بخویش همچو ماری بینی
تنگست چنانکه دانم از صحن سرا
از جرم فلک ستاره داری بینی

ولہ

هرچند توان بی سر و سامان بودن
بازیچه خوی زشت نتوان بودن
اللہ که به تشنه هر جگر سخت ترست
از کرده خویشتن پشیمان بودن

ولہ

یاری خور روزگار بودم همه عمر
از بخت امیدوار بودم همه عمر
پیمانه بیک سود ماندم همه جا
بر وعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

چون معتمد الدوله آن سیرت خوب / مستغنی مرد و شد مبرا ز ذنوب
محبوب علی خان بجهان آمشش بود / تاریخ وفات شد دریغا محبوب
۱۲۷۳ هجری

ولہ

باید که دولت ز غصه در هم نشود / از رفتن زر دست تو خوش غم نشود
این سیم و زر است غنی احیای سیم و زر / غم نیست که هر چند خوری کم نشود

ولہ

ای کرده به آرایش گفتار بسیج / در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ
عالم به تو چیزی دگرش پیدا نے / ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

ولہ

داری به چه هراس خیالستانی از مرگ / میجوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزی داغم / تا ساز تریست زندگانی از مرگ

ولہ

دانیم که آیین شکایت نه نکوست / ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانسته و نیامده پرسید و ندید / هم خسته و شمنیم و هم کشته دوست

ولہ

دارم دل شاد و دیده بینایی / در گری گوشم نبود دیدوایی
خوبست که نشنوم زهر خود رایی / کلبانگ انا ربکم الاعلایی

ولہ

ای کرده به مهر زرفشانی تعلیم / پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
یادا به تو فرخنده یزدان کریم / پیرواستگی جدید اقطاع قدیم

ولہ

باید که جهانی دگر ایجاد شود
تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر
مطرب نه بپیرو ارباب نشاط شود

وله

تا چند بهنگامه سلامت باشی
تا چند ستمکش آفات باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری
حیف است که منکر قیامت باشی

وله

ای تیره زمین که بوده بستر من
هر خاک که با تست به از پیکر من
از بهر کسان و بهر من دانه و دام
ای مادر دیگران و مادندر من

وله

آنرا که ز دست سبے زیبا یا ماست
رسوائی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده بمی
ساقی نگرش پیاله از غربالست

وله

اوراق زمانه در نوشتیم و گزشت
در فن سخن یگانه گشتیم و گزشت
حمی بود دوای ما به پیری غالب
از آن نیز بناکام گزشتیم و گزشت

وله

عمریست که در خمارم ساقی
تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بکشا سر مشک و در گلویم سر ده
سائل بکفم قسمت ندارم ساقی

تقریظ
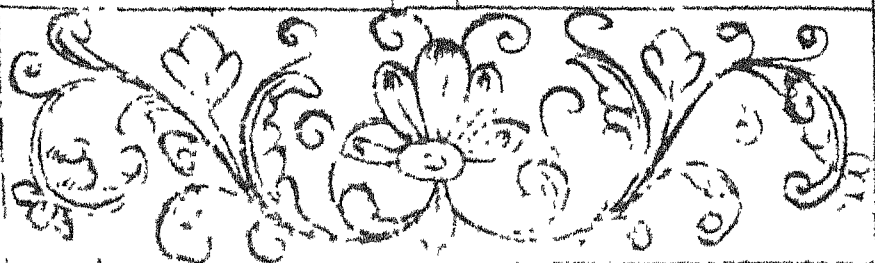
یزدان را که سخن آفرید و زبان را به نگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار را که
در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان انبوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل یکتایی پای فراز کشیده و بند از
کمر گشاده به سایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند زهی که را پای پویه فرسودگان
و گزین بادیه نوردان از دنباله و انم فراوان رود یا دهها تا گرایش اندیشه به فراخی این پهنه زمین رخوا
فیضان بخشش و گدایه اثرهای قبول که به تیز تو سندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و نگر آشنائی
این مبینی عطیه بر کرده ناز میتوان کرد گران بپذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره گشائی آن را
به بستن شیرازه اجزای نخستین هم بوده تا و بیل فرماید اگر در اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکار ابینا لیان
خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست گمان نبرند که ره گر تنگ بود
پاره انجام لنگ جا شاکه رهرو را بر دل از نگارین پاطهای سر راه بندی خوی اهرمن را نشینان این چنله
پیوندی بوده باشد فرود در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن آشتم چه کیفیتیم نقش پای رهروان نامیدش
گویند چون چنین است در نگارش چه روی و گرانپایی را چه عذر بان خوشی بدان تنخیسی که عنانش
سوی و شناسش هوی برتافتی و از شوخی گام بدرازی نهاده خیره پنهان تافتی از شنده و سلی
عنانش کشیده و به لابه آواز بوسه اش رسیده و آشتی چون پاره از راه بینگونه که سر و دم بریده شد
روز بلند گشت هم جوش تندی فرسن و شکست و هم دست و پای وار از عنان کاب کشیدگی برید
آمد تاب عمر و مغز در سر سودا گرفت و تفتگی به پیپابان نعل در پای تنگا و دم کرد را نقص را
دم و کره را قدم بگداز آمد هم آن با هر گرائید و هم این به بستر بنا را آمد توانائی بیچاره سگالی تونی
سر آمد و در هنگام گسسته دمی خستگی ره دمی آورد و چه بیسرایگی همچی سیخ از روزی که شماره سنین عمر

از آحاد فراتر رفت و رشتهٔ حساب به شصت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در رواروی گام فراخ برداشت و گریوه و مغاک یاد پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته در صد نگار طالع من باندازهٔ خراش پیکان آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال شصت و ششم است هنوز شخص اندیشه گیتی نورد این جام و افلاطون این خمستانست رباعی

غالب چو زناسازی فطرت جام نصیب	هم بیم عدد دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر نا پرسیده گویم درویش فرود آید که درین شصت سال هست آیا فطرت چه آویزه شمار روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که بهدگر از گوهگی فرو مانند بیابنجی گرے توفیق بکدام قرارداد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق و دگرای گفتار را از نهیب دورباش دراز نای فاصلهٔ دل و زبان خجسته شد و اگر ناگاه از دل بزبان رسید و الا بیهمت آنرا انجام نسپرد هر چند منفس که یزدانی سروش است در سرآغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود اما چشیراز فراخ روی پیجادهٔ ناشناسان بر داشتی و کژی رفتار آنان بلغزش مستانه انگاشتی تا همدران نگاه که چشیر امان انجستگی ارزش همفتی که در من یافتند بهم بخشید و دل از آزرم بدرد آمد اندوه آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه درمن نگریستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش های نارو ادر پای رهپیمای من بسوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشهٔ بکمر بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصه خودم بجنبش آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش آموزگاری این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تذرو و رامش موسیقار جلوهٔ طاووس است و پرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد و بیست و چهار بیت است که هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی نسیمی و آویزهٔ

کوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده و این گنجینه در گشاده که از دستبرد منی زدان و ترکتاز غلط نگاران محدامان گهرهای آبدار این ذخیره را بدان روش ستانه بر زبانها نه روان که از

که هرچه بهر عرض بیمایش بیشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمنزل فرو نرود و از غلتانی باز نه استد

رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے | دیوان مرا شهرت پروین بودے

غالب اگر این فن سخن دین بودے
آن دین را ایزدی کتاب این بودے

خاتمة الطبع

از طبع گهربار مشهود یار و انصار با شعر بیمثال شاعر شیرین مقال مقبول کونین
منشی محمد حسین متخلص به غالب رئیس قصبه مئو شاگرد حکیم محمد اسحاق ذوق رئیس مئو

دانا داند و شناسا شناسد که غالب را چه پایه در قافیه سنجی و دستگاهی الا وحید در
در انشا پردازی پایگاهی نظمش که دیده که پسند نکرده و نثرش که شنیده که نپذیرا نشده
فارسی پیرو غره در خنی بود از دانش شاداب آمد و افسرده گلی از بینش طراوت یافت
سعدی سعد نظامی نظام گفتن با بیتی ظهوری ظهور انوری انور دانستن شایستی اگر
سخن پیوندان پیشین گر دیدندی دیدندی که چقدر پایه شیوا زبانیش بلند است و بگذرده
غوغای شگفت بیانیش در پیوند بنام توانائی بخشش ایزد بخشایشگر که در سخن طرازی
یگانه بود و در عبارت آرائی مشهور زمانه از اینجاست که مطبع دقیقه اندیش
نامور جناب منشی نولکشور لبسان مهر نیمروز روشن است و شبا روز تر و تازه مثل
گلشن چنان از چشم سر و سر چشم که دیده گوئید کسی نه و چنین کتابهای گوناگون که
جابجا بانده سرائید بجاے نه مصنفان مرده از جهان جهان تا هست

همو کفان زنده را عالم عالم فیضی اگر اہل سخنداں فیضیاب و منت کش اند چه شگفت
شگفت آنست که خورشید فیض بهر جانب عرب پرتو فگن است و دریای سخنش
بهر سواد عجم جوش زن سخن کوتاه این مطبع را از خاکیان تا افلاکیان داننده کارروائی
را ستایش گویند و ستایش سرایند مرا که بجز از گل ندانم چه پیوست که ستایم و از در
نشناسم چه یارا که ستایش گویم ایدون این گذارش را فرو هلم و بهنجار نگارش گامی
و مقصدی می‌پویم کلیات نظم مرزا صاحب ممدوح چنان کتابیست که نظیرش
در عالم مثال معدوم و مثالش در عالم شهود نایاب پیشتر ازین بهم طبع موصوف بطبع آمد
خریداران سرمایه بیش بها فهمیدند و دست بدست بردند کنون باز گرد آمدند و از
کارفرمای مطبع خواستند که بار دگر این عروس زیور انطباع بپوشد ازین سلسله بپایانی
بماه جنوری سنه ۱۸۶۳ع در مطبع اوده اخبار واقع شهر لکهنو باهتمام کارگزاران عمده
سرمهٔ انطباع در چشم کشید